



نام رمان : رایکا

نویسنده : فهیمه سلیمانی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

با صدای ضربه ای که به در خورد ، سرشن را بالا آورد و به در نگریست :

- بفرمایید

در به ارامی باز شد ، دختری با صورتی ظریف و بینی قلمی و ابروهای بلند و خوش حالت داخل شد و روی روی او ایستاد . رایکا به صندلی چرمی اش تکیه داد و در حالیکه خودنوبس داخل دستش را تکان میداد ، به مغزش فشار آورد تا چهره دختر را بیاد آورد . اما هرچه اندیشید بی نتیجه بود . به همین خاطر بار دیگر به برگه های روی میز روی رویش خیره شد و با بی توجهی پرسید :

- بفرمایید امرتون

دختر جوان من من کنان گفت :

- ببخشید سرمدی هستم ، رزا سرمدی

رایکا بی توجه به او ، باز هم کلماتی را روی کاغذهای روی رویش یادداشت کرد و پرسید :

- اسم شما باید چیزی را به یاد من بیاره ؟

دختر با لحنی ارام گفت :

- بله ، من از امروز قراره بعنوان مترجم شرکت

رایکا سرشن را بالا آورد و از پشت عینک ، کمی چشمهاپیش را ریز کرد و دقیق تر به صورت او نگریست . اکنون بیاد می آورد که چهره او را کجا دیده است ! دو روز پیش در میان فرمهای درخواست کار، نام او را دیده و از منشی اش خواسته بود تا با تماس بگیرد ، او هم ساعتی بعد آمده و بعد از گفتگوی کوتاهی فرار برآن شده بود که از امروز بعنوان مترجم شرکت ، کار را شروع کند . رایکا که از برخورد خود خجل شده بود ، از جا برخاست و با تواضع گفت :

- بله بفرمایید خانم

اما هرچه به ذهنیش فشار آورد نام او را بیاد نیاورد ، به همین خاطر لبخندی بر لب راند .

- بله ببخشید!طفا بفرمایید

- سرمدی هستم

- اوه بله ، البته ، بفرمایید خانم سرمدی ، ظاهرا شما کاملا وقت شناس هستید .

رزا روی مبل چرمی روی روی میز مدیر عامل لم داد و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگر می انداخت ، به صورت جدی و بی حالت رایکا نگریست . در نظر اول چهره او بیشتر شبیه مردان

رومی بود و بر خلاف صورت ظریف و زیبایش ، جدیت خاصی داشت که با آنهمه زیبایی هماهنگی نداشت . رزا هنوز در افکار خود غرق بود که لحن ملايم رایكا او را بخود آورد :

- متوجه عرایض بنده شدید خانم سرمدی ؟

رزا دستپاچه جواب داد :

- بله ، بله آقای بهنوو !

- پس بفرمایید کارتون را شروع کنید . موفق باشید .

رزا از روی صندلی برخاست و گامی بسمت در اتاق برداشت ، اما لحظه ای بعد همان جا ایستاد . او اصلا متوجه نشده بود که باید برای انجام کارهایش به کدام اتاق برود و چه وظایفی را بر عهده دارد ! با اعصابی درهم ، لب زیرینش را گزید و در دل نالیده : آه از همین الان دختر حواس پرتی جلوه میکنم ، دختر حواست کجاست ؟

- با من بودید ؟

رزا سراسیمه به پشت سرنگریست و چشمان نگرانش را به صورت جدی و غیر قابل نفوذ رئیسیش دوخت . باید اعتراف میکرد که حواسش نبوده و متوجه توضیحات او نشده ، این بهترین راه ممکن بود . به همین خاطر بسختی آب دهانش را فرو داد و گفت :

- من ، من باید کجا برم ؟

رایکا عینک را از چشمانش جدا کرد و با دیگان متعجب به او نگریست :

- من چند دقیقه پیش

- بله ، بله میدونم اما متأسفانه من

- شما باید حواستون را بیشتر جمع کنید . من دوست دارم کارمندانم حواسشون فقط به کارباشه . اینجا فرصتی برای تکرار دوباره حرف نیست .

رزا بسختی بغضش را فرو داد . در اولین حضورش در محل کار ، دختر سر به هوا و حواس پرتی بنظر امده بود و اجازه داده بود مورد توبیخ قرار بگیرد . اما به نظرش اشتباهش آنقدر جدی نبود که رئیسیش اینگونه خصمانه او را مورد سرزیش قرار دهد . به سختی ریزش اشکهایش را گرفت و با صدایی مرتعش و لرزان گفت :

- دیگه تکرار نمیشه

رایکا بی توجه به حال منقلب او سر به زیر انداخت و شاسی تلفن روی میزش را فشد و در همان حال گفت :

- لطفا خانم سرمدی رو به اتاق آفای شهبازی راهنمایی کنید .

و بعد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد ، خودنویس را روی کاغذ روپردازی کشید و گفت :

- آقای شهبازی شما رو راهنمایی میکنید

رزا سر به زیر از اتاق خارج شد . از همان لحظه اول ، خوب ظاهر نشده بود . شاید باید به صحیت پدرش گوش میکرد و از خیر کار کردن میگذشت و یا لااقل طبق پیشنهاد او در شرکت دایی اش مشغول به کار میشد . اما با یاد آوری اینکه در شرکت دایی مجبور بود هر روز با برادر زن او روبرو شود و به تملق های بی سروته اش گوش بسپارد ، پیشیمان شد . نفس عمیقی کشید و با گامهایی محکم بسمت منشی رفت . او هم از پشت میز برخاست و بسمت اتاق دیگری رفت و چند ضربه به در زد ، بعد وارد اتاق شد و لحظه ای بعد که دوباره بازگشت گفت :

- آقای شهبازی منتظر شما هستند .

رزا بار دیگر نفسی تازه کرد و این بار با ضربه ای آرام وارد اتاق شد . باز هم مردجوانی پشت میز نشسته بود و برخلاف مدیر عامل شرکت ، کاملا منتظرش بود ! با ورود رزا ، با ادب کامل از جایش برخاست و همراه با لبخندی که آذین بخش صورتش شده بود به مبل چرمی نزدیک میز اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید خانم سرمه‌ی ، خیلی خوشحالم که شما رو ملاقات می کنم !

رزا که غم چند دقیقه پیش را کاملا فراموش کرده بود ، لبخندی کمرنگ بر لب راند و روی مبل نشست . آقای شهبازی دستهایش را زیر چانه ستون کرد و مستقیم به او نگریست :

- چه کمکی می تونم بشما بکنم ؟

- اگر لطف کنید و وظایف من و بگید ممنون مشم .

- بله ، بله البته . اما میتونم بپرسم چرا آقای بهنود این افتخار را نصیب من کردن ؟

رزا سرش را به زیر انداخت و صدایش را کمی پایین آورد و گفت :

- اینشون توضیح دادن ، اما من برای لحظه ای توجهم جای دیگری معطوف شده بود .

صدای خنده آقای شهبازی بلند شد و لحظه ای بعد که دختر جوان را حیرت زده دید ، خنده اش را بسرعت فرو داد و گفت :

- و حتما خیلی ایشون را عصبانی کردید . خانم سرمه‌ی شما باید بیشتر دقت کنید ، آقای بهنود روی بعضی مسائل حساسیت خاصی دارند .

رزا فقط به نکان دادن سر اکتفا کرد . آقای شهبازی هم بلاfacله وظایف او را شرح و اتفاقش را نشان داد . بعد از خروج خانم سرمه‌ی ، پرونده های روی میزش را جابجا کرد و از اتاق خارج شد . بخوبی میتوانست حالت صورت رایکا را تجسم کند ، به همین خاطر لبخند بروی لیش ماندگار شده بود و بسرعت به سمت اتاق او رفت و چند ضربه به در کوبید و بدون آنکه منتظر جواب او بماند ، در را گشود و با لبخند وارد اتاق شد . رایکا بار دیگر نگاهش را از کاغذهای روی میز

برداشت و به در نگریست و با مشاهده لبخند او ، لبخندی هر چند کمرنگ برب راند و به صندلی تکیه داد و گفت :

- دوباره چی ؟

- هیچی اومدم یه آقای بداخللاق رو ببینم !

- منظورت چیه ؟

- منظوری ندارم ، فقط میخواهم بدونم تا اصلا نگاش کردی ؟ چرا مثل موش کور توی لونه

- بس کن دانیال

دانیال روی مبل چرمی لم داد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت :

- جدا تو چطوری می تونی از مقابل اینهمه زیبایی و وقار بگذری ؟

- منظورت رو نمی فهمم !

- منظورم واضحه ، در مورد خانم سرمدی حرف می زنم ، رزا سرمدی !

رایکا سرشن را تکان داد و با خنده گفت :

- دانیال جون ، اونم مثل هزاران دختر دیگه ای که

- بله بله ، مثل هزاران دختریه که دیدی اما آقا پسر گل ، اگه یک کم بیشتر نگاه میکردی ، می فهمیدی که اون نه کوله پشتی درب و داغون و کثیف دشات و نه مثل خیلی از اونا با موهای مشکی فرق های باز و مقنعه پfkی توی کوچه ها پرسه میزد . پسر جون این دختره یه جور وقار خاصی داشت ، یه حالتی که ... نمیدونم اسمش رو باید چی گذاشت ، اما اون یه جورایی با دخترهایی که تا حالا دیده ام ، فرق داشت ، یه جور جدیت توی رفتارش بود و یه جذبه ای توی نگاهش که

- مبارکه !

دانیال دستهایش را پشت سرتکیه داد و با نا امیدی سری جنباند :

- باشه ، هر طور مایلی ! اما بہت گفته باشم بالاخره یه روز باید او چشمات رو باز کنی و ببینی در اطرافت چی میگذره !

- تو هم که مثل بابام حرف میزنی

- چون حرف حق می زنه !

رایکا از پشت میز برخاست و رو به پنجره ، پشت به او ایستاد و گفت :

- خواهش میکنم تمومش کن و گرنه مجبور میشم از اتاق بندازمت بیرون 1

- اگر جراتش را وهم داشتی بد نبود .

و بعد در حالیکه بسمت در اتاق می رفت ، باز هم به پشت سر نگریست :

- به هرحال یادت نره امشب زود بیایی

رایکا در سکوت ، فقط سریش را تکان داد و دانیال صداش را کمی آرامتر کرد و گفت :

- شب بازم میخوای بری سراغ عسل ؟

رایکا به سکوت خود ادامه داد . دانیال که جواب خود را گرفته بود . با تاسف سری تکان داد و در همان حال گفت :

- بهر حال زود بیا ، خاله خانمتوں زیاد نمیتوانه منتظر بمونه

دانیال گامی به سوی در برداشت ، برای بار آخر به پشت پنجره نگاه کرد ، رایکا هنوز مغموم و در خود فرو رفته روی روی پنجره بلند اتاق کارش ایستاده بود و او بخوبی می دانست که پسر خاله اش با چه افکاری دست به گریبان است .

ساعت از ده گذشته بود ، اما هنوز از رایکا خبری نبود . آقای بهنود با حالتی عصبی پرده را انداخت و از پشت پنجره کنار امد و با لحنی گرفته و ناراحت رو به همسرش گفت :

- این پسره داره شورش را در میاره

آقای شهباز بجای همسرش بسخن در آمد :

- فتاح خان کمی بر اعصابت مسلط باش ، اونکه دیگه بچه نیست !

آقای بهنود لب زیرینش را با غضب گزید و از شدت خشم ، چشمانش را کمی تنگ تر کرد و گفت :

- اون از بچه هم بچه تره ، اگه اینطور نبود خودش رو بازیچه دست اون دختره

- فتاح خان !

با اعتراض همسرش شکوفه ، فتاح خان از ادامه سخنیش بازماند . دانیال که اینطور دید ، از جا برخاست ، اما صدای آقای بهنود او را بر همان جا میخکوب کرد :

- رایکا رفته پیش اون دختره ؟

دانیال من من کنان گفت :

- نمیدونم .

اقای بهنود که از پرده پوشی او خبر داشت ، با حالتی عصبی پیش را از داخل کتش بیرون کشید و میان لبهایش گذاشت و در همان حال گفت :

- امشب تکلیفم را باهاش روشن می کنم
- خواهش میکنم فتحاح ، یک کم به اعصابت مسلط باش
- آقای بنهود ، برافروخته به همسرش نگریست و تقریبا فریاد زد :
- چطوری ؟ تو بگو چطوری ؟ پس کی باید جلوی خودسریهای این پسره رو بگیرم ، هان ؟
- وقتی یه بچه گذاشت توی دامن اوون دختره ، اونوقت چه خالی بر سرم کنم ؟
- آقای شهبازی که حال او را اینچنین دید بلند شد و دست او را گرفت و درحالیکه او را به آرامش دعوت میکرد ، گفت :
- به شکوفه نگاه کنید . این پسر احساس نداره ! اصلا یه وقتها فکر می کنم قلب هم نداره ! آخه آدم چطور میتونه بخاطر عشقی اینچنین بی ارزش ، مادرش رو اینطور برنجونه ؟
والله ما هم جوون بودیم ، به اندازه خودمون جوونی هم کردیم ، اما تا مادرمون رضایت نداد پای هیچ دختری رو توی زندگیمون باز نکردیم ، اما حالا این جوونای امروزی دیگه هیچی حالیشون نیست !
- دانیال که همه توجه ها را بسمت شوهرخاله اش دید ، به ارامی از سالن خارج شد و بسرعت بسمت اتاقش دوید و در را پشت سر خود بست . کنار تلفن نشست و گوشی را برداشت و شماره گرفت . بعد از چند ثانیه ، صدای رایکا در گوشی پیچید :
- بله
- معلومه کجا یی ؟ هیچ به ساعت نگاه کردی ؟
- رایکا با بی حوصلگی جواب داد :
- تا ده دقیقه دیگه میرسم
- نمی شد زودتر دل بکنی تا اینجا اینهمه آشوب به پا نشه ؟
- مگه چی شده ؟
- هیچی ، فتاح خان حسابی قاط زده وقراره گوشت را بپیچونه !
- پس بهتره من امشب نیام اونجا
- دانیال با اعتراض گفت :
- چی میگی پسر ؟ خل شدی ! همین الانش کارد بزنیم خون بابات در نمیاد . لااقل اینجا باشی شاید وساطت خاله پری جونت کارساز باشه
- بخدا دانیال دارم دیوونه میشم . دیگه طاقت ندارم ، باور کن کم آوردم

دانیال که از لحن کلام او دلش گرفته بود . با لحن آرامتری گفت :

- بالاخره یه روز درست میشه

- پس کی ؟ وقتی من مردم ؟

- رایکا مثل بچه ها حرف میزنی !

رایکا بسختی بعض خود را فروداد و گفت :

- کاش هنوز بچه بودم .

- بالاخره هرکی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه ! زیادی فکر و خیال نکن و تا اوضاع بدتر نشده سریع خودت را برسون ، خدا حافظ .

رایکا اتومبیل را به گوشه خیابان هدایت کرد ، تلفن همراهش را روی صندلی کناری اش پرت کرد و سرش را به فرمان اتومبیل تکیه داد . از لحظه ای که از خانه عسل خارج شده بود ، حال خوشی نداشت . از دست خودش بیشتر از بقیه عصبانی بود ، چطور هنوز بعد از یکسال نتوانسته بود عسل را مقاعد سازد که خواسته های خانواده اش را بپذیرد ؟ علت اینهمه یکدنگی او را نمیفهمید ، اما نمی دانست چه قدرتبی در چشمان آبی رنگ او نهفته است که او را اینچنین عاجز و زیون ، در برابر خواسته های خود ، به زانو در می اورد و چرا حتی برای یکبار هم که شده قادر نبود روبروی زن زیبای زندگی اش بایستد و به او بفهماند که تنها راه چاره و ایجاد آرامش در میان آنها ، فقط کمی ملایمت اوست . اما عسل هریار با آن چشمهای آبی فریبینده و زیبا به او می نگریست و زمانی که او در چشمان دریایی اش غرق میشد ، از سردی کلامش یخ میزد .

- نه رایکا من حاضرم برای تو بمیرم ، اما از من نخواه در برابر پدر مغروفت سرخم کنم و تو را گدایی کنم .

این بار رایکا عاجزانه نالیده بود :

- حتی بخاطر من ؟

ولحن قاطع او ، تمام رویاهایش را بر سرش ویران ساخته بود :

- حتی بخاطر تو !

رایکا نا امید از آن دریای خروشان ، دیده بر گرفت و بسمت در رفت که صدای دلنواز عسل ، پاهایش را سست کرد :

- مثل اینکه یادت رفت .

رایکا ایستاد و به پشت سر نگریست ، باز هم آن لبخند شیرین ، برگوشه لب عسل نشسته بود و چشمانش ، باز هم مهریان و دیوانه کننده شده بود .

- رایکا خیلی تنهام ! نمیشه بیشتر پیشم بمونی ؟

رایکا دستش را به پیشانی اش گرفت ، سرش بشدت درد میکرد . دلش میخواست فریاد میزد :

این آرزوی قلبی من است که تمام ساعات و دقایق عمرم را درکنار تو بگذرانم اما

بسختی افکارش را از خود دور ساخت و به عسل که حالا دمغ و دلخور به دیوار تکیه زده بود نگریست و گفت :

- باید برم امشب خونه خاله پری دعوت داریم

- و حتما اگه نری فتاح خان رو دلخور میکنی ؟

رایکا نگاه پر غیطش را به صورت نرم و لطیف عسل دوخت و با صدای بلندی که از شدت عصبانیت گرفته بود ، گفت :

- تو هیچ نمی فهمی چه اتفاقی داره می افته ؟ تو برای پنهون کردن خودخواهی خودت اسم فتاح رو به میون میاري ! وگرنه هم من و هم تو بخوبی می دونیم که من فقط و فقط با خاطر شرایط مامانه که سکوت میکنم و اجازه میدم هر کس در مورد زندگیم تصمیم بگیره . تو ، تو اگر لااقل تونسته بودی مادرم رو متقادع کنی که می تونی عروس خوبی براش باشی ، من دیگه اهمیتی به نظرات به قول تو ، فتاح خان نمی دادم .

- پس میخواستی امورات رو چطوری بگذرونی ؟ میدونی انتخاب من ، یعنی خداحفظی با ریاست شرکت بزرگ و عظیم ستاره آبی میدونی یعنی

- تو خودت بهتر از هرکسی میدونی که اینها هیچکدام برای من پشیزی ارزش نداره

- پس چرا توی روشنون وا نمی ایستی و نمی گی که من فقط عسل رو میخوام ؟
رایکا عاجزانه سرجنباند .

- مامانم ، مامانم آه حالم رو داری با این بچه بازیهات به هم میزنی .

رایکا که از سخن او بسیار رنجیده بود ، بسرعت از او برگرداند و بسمت در رفت که صدای عسل در گوشش پیچید :

- ببخشید عزیزم ، عصبانی شدم

رایکا بدون آنکه به پشت سر بنگرد ، گفت :

- تو حق نداری در مورد مادرم اینطوری حرف بزنی

- گفتم که ببخشید ، پس امشب رو پیشم بمون

رایکا در حالیکه از در خارج میشد ، با صدای آرامی گفت :

- می دونی که از خدامه ، اما نمیشه !

و بعد از در خارج شد و بسرعت پشت اتومبیلش نشست . از همان لحظه دچار دلشوره شده بود . حالش اصلا خوب نبود و از ادامه بازی ، خسته بنظر میرسید . بعداز تماس دانیال ، حالش بدتر هم شده بود . حالا در شرایطی نبود که بتواند روپرتوی پدرش بایستد و به سرزنشها گوش دهد ، اما جاره ای نداشت . بار دیگر ترمز دستی را خواباند و پایش را روی پدال گاز فشد و چند دقیقه بعد روپرتوی خانه اش رسید و به کندي از اتومبیل پیاده شد و زمانیکه زنگ در را فشد ، نفس عمیقی کشید . در بلا فاصله بازشده او وارد حیاط شد . لحظه ای بعد در ساختمان بازشد و موحی از نور به داخل حیاط تاریک ، تابیدن رفت . رایکا در میان نور ، قامت دانیال را شناخت ، دانیال چون همیشه لبخندی بر لب داشت و همین حالتیش باز به او ارامش داد . دانیال که او را در فکر فرو رفته دید ، با صدای بلند گفت :

- چرا ماشینت رو تو نیاوردی ؟ میخوای در موقع لزوم بلا فاصله جیم بشی ؟

رایکا بزمت لبخندی بر لب راند . دانیال در همان حال گفت :

- عجله کن آقا ، به ضیافت باشکوه انتظارت رو می کشه !

- تو نمی خوای مسخره بازی رو تمومش کنی ؟

- چرا ، اما خوب من جای تو بودم تو نمی او مدم ، فتاح خان شده یه گلوله اتیش ! پسر حالا نمیشید یه کم زودتر بیایی ؟ تو که می دونی

- باید با عسل حرف میزدم

- عسل ، عسل ... پسر این بازی رو تمومش کن ! این عسل به درد تو نمی خوره .

رایکا با تعجب به پسر خاله و دوست دیرینه اش نظر انداخت :

- تو دیگه چرا ؟ تو که می دونی قلب من بدون عسل دیگه تپش نداره

- اما اون ، قدر این عشق پاک رو نمی دونه !

رایکا که از سخنان او رنجیده بود ، لبهایش را محکم به هم فشد و با ابروهای درهم گره کرده گفت :

- تو حق نداری در مورد اون اینطور حرف بزنی !

دانیال بحالت تسلیم ، دستهایش را بالا برد و با خنده گفت :

- باشه ، باشه رئیس جون ، تو رو بخدا عصبانی نشو ! حوصله توبیخ و اخراج ندارم

رایکا بدون آنکه به شوخی او بخندد ، در را گشود . قلبش بشدت تحت فشار بود و حالش اصلا خوب نبود . در همان لحظه اول ، چشممش به خواهرش و بعد از آن به دختر خاله اش درنا افتاد .

درنا و روناک به او لبخند زدند . لبخند تلخی لبهای بی رنگ او را هم به جنبشی درد اور وا داشت . صورت رنگ باخته روناک ، خبر از یک جنجال تمام عیار می داد . در همان لحظه خاله پری بسمت او آمد و با صدای بلند گفت :

- وای رایکا جون ! چه خوب شد اومدی ! بیا ، بیا که شام حاضره و همه منظر تو هستند .

بعد دست او را کشید و سعی کرد اوضاع را ارام کند ، اما در همان لحظه آقای بهنود از روی مبلی که پشت به در سالن داشت ، بلند شد و بسمت آنها نگریست و گفت :

- پری خانم ، یه چند لحظه اجازه بدید ، برای شام خوردن هنوز فرصت باقیه . این اقا پسر باید جوابگوی چندتا سوال باشه .

پری خانک که اوضاع را آنطور دید ، با صدای آرامی گفت :

- کاش میداشتید برای بعد از شام

- خواهش میکنم اجازه زودتر حل بشه

پری خانم دیگر سکوت کرد و در کنار خواهرش روی مبل خرید ، این بار شکوفه خانم به سخن در امد .

- فتاح جان بذار برای بعد .

آقای بهنود نگاه پر غضبیش را به همسرش دوخت و با صدایی مرتعش گفت :

- خواهش میکنم .

اوهم که اینچنین دید ، اعتراضی نکرد و در سکوت به پسرش نگریست .

- خب شما تا الان کجا تشریف داشتید ؟

رایکا ابروهایش را بالا داد و در همان حال گفت :

- شما نمی دونید ؟

آقای بهنود فریاد زد :

- نه !

رایکا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و آرام گفت :

- رفته بودیم دیدن عسل

- عسل خانم کی باشن ؟

- شما نمی شناسین ؟

آقای بهنود که حسابی بر افروخته شده بود ، بار دیگر با عصبانیت فریاد زد :

- نه !

- اون همسر منه

آقای بهنود دوباره از کوره در رفت ، گامی بلند بسوی او برداشت ، اما آقای شهبازی راهش را سد کرد و دستهای یخ زده او را در دست فشرد .

- فتاح خان ، یک کم خود دار باش ! اینطوری خودت را از پا می اندازی .

آقای بهنود که صورتش همچون گلوله ای آتش قرمز شده بود . با لحنی عصبی و همراه با بعض گفت :

- اردلان خان ، بذار جواب گستاخی این پسره رو بدم ، بذار بفهمه حق نداره اسم او دختره ...
رایکا برافروخته فریاد کشید :

- شما حق ندارید به زن من توهین کنید

آقای بهنود خنده ای عصبی و بلند کرد و گفت :

- اوه ، اوه غیرت آقا جوشید ! پسر تو اگه غیرت داشتی نمی تونستی نگاههای مردم را به اون دختره که همه مون می شناسیم ، تحمل کنی . تو اگه غیرت داشتی که به اون زن هرزه نمی گفتی زنم !

رایکا با عصبانیت بسمت پدرش خیزبرداشت ، اما دانیال راه او را سد کرد و با صدایی ارام گفت :
- دیوونه شدی ؟

رایکا با صورتی خشمگین و بر افروخته و گردنی که از شدت عصبانیت رگهایش متورم شده بود ، فریاد زد :

- من اجازه نمی دم شما به زن من توهین کنید .

- مثلا چه غلطی میکنی ، هان ؟ پسره احمق اون زن اگه لایق این عشق پاک و بی غل و غش بود ، با همون شوهر اولش می ساخت و پسر کوچولوش را بدون مادر رها نمیکرد .

بخدا قسم وقتی رفتم سراغ اون پسره و پای درد دلش نشستم دلم برآش کتاب شد . اون عسل خانم شما توی زندگی ، از زهرم تلخ تره ، اون یه جادوگر بی عاطفه ست که فقط به خودش و غرورش فکر میکنه ، اون همینطور که به این راحتی عشق هرمز خنید ، فردا به عشق تو هم می خنده . اونوقت تو هم مثل هرمز یه مرد شکسته شده هستی ، یه مرد خرد شده و من نمیخواهم چنین روزی رو ببینم .

رایکا دست دانیال را کنار زد و از انها فاصله گرفت و رو به پنجه ایستاد و سعی کرد بعض مزاحمی که گلوبیش را آزار میداد ، را فرو دهد ، بعد با صدای گرفته ای گفت :

- من امروزم یه مرد خرد شده ام که حتی نمی تونم خودم برای اینده ام تصمیم بگیرم !
- امروز بخاطر عشقی که تمام وجودم را به اتیش کشیده باید ملامت بشم و زنی را که دوستش دارم مخفیانه ببینم .

- ما همه صلاح زندگی تو رو میخواهیم . خودت میدونی پسرم ، عسل زن زندگی نیست . هنوز هم که اتفاقی نیفتاده ، صیغه محرومیت که بینتون خوندید ، یه مدت دیگه تموم میشه ، بعد از اون هرکدام به راه خودتون برد . بخدا ما خوشبختی تو رو میخوایم .

ریزش قطره اشکی ، زیر پلکهایش را به سوزش واداشت و با چشممانی خیس به مادرش نگریست و گفت :

- اما مامان من دوستش دارم . خوشبختی من در کنار او نه !
- خانم بهنود ابروهای نازکش را در هم کشید و گفت :

- اما اون یک پسر 8 ساله داره

- سهیل مثل پسر خودمه ، من میتونم عسل رو راضی کنم که اون رو هم
- تو جادو شدی مادر جون ، تو جادو شدی

و بعد صدای حق گریه اش بلند شد . رایکا نگران بسمت او رفت و دستهای نرم وظریف مادرش را در میان دستهایش فشرد و گفت :

- مامان ، خودت رو ناراحت نکن ! مگه دکتر نگفته غم وغضه و استرس برای قلبت خوب نیست ، دوباره میخوای خدای نکرده پات به بیمارستان برسه ؟

خانم بهنود با پشت دست ، اشک را از روی گونه هایش زدود . روناک نیز نگران کنار مادرش زانو زده بود . این بار باز هم آقای بهنود به صدا در آمد :

- دفعه اول هم حضور عسل خانم و او رفتار زشت و زننده اش باعث شد پای مامانت به اینجور جاها برسه و گرنه بیماری قلبی ساله است با مادرت همراه ، چرا تا حالا اینطور نشده بود ؟

رایکا با خشم به پدرش نگاه کرد ، روناک آرام زمزه کرد :

- رایکا خواهش میکنم !

رایکا از پدر گرفت و به صورت رنگ پریده خواهersh نگریست و از مادرش فاصله گرفت ، روناک هم بلند شد و بدنبال او رفت و درکنارش ایستاد . رایکا بار دیگر به صورت رنگ پریده و دستهای لرزان خواهersh نگریست و این بار طاقت نیاورد و پرسید :

- تو چرا اینقدر رنگت پریده ؟

- تو رو خدا بذار بحث همین جا تموم بشه . قلب مامان گنجایش اینهمه اضطراب رو نداره .
میدونی اگه خدایی نکرده بلایی سر مامان بیاد من هم می میرم .

رایکا سری جنباند و در سکوت به سرامیک های کف سالن خیره ماند . باز هم باید بخارط قلب
بیمار مادرش سکوت میکرد و اجازه می داد چون گذشت ، زندگی اش بازیچه دست پدر شود .

هنوز در افکار خود غوطه ور بود که صدای پدر بین او و افکارش فاصله انداخت :

- بهر حال گفته باشم ، دیگه حق نداری اسم اون دختره رو پیش ما بیاری . هرچه سریعتر باید به
این مسخره بازی خاتمه بدی . دلم نمیخواهد اسم من و خانواده ام توی دهن مردم بیفته .

- خب حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد ، بفرمایید سرمیز شام .

رایکا با تحقیر به صورت دانیال نگریست و او هم چشمکی زد و باخنده ، خودش را به او رساند و
در حالیکه بازویش را می فشد گفت :

- بالاخره باید بیشتر از بقیه ، هوای پدر زن آینده ام رو داشته باشم !

رایکا از لودگی او به خنده افتاده بود ، نگاهش را به اندام ظریف خواهرش که بسمت درنا می
رفت دوخت و گفت :

- اما مطمئن باش که من یکی نمی ذارم این وصلت سریگیره !

- ای برادر زن بدجنس

رایکا لبخندی به پنهانی تمام صورتش زد و گفت :

- آخه حیف روناک ما نیست که زن تو یه لا قبا بشه ؟

- تو لیاقت نداشتی و گرنه اگه تو از درنا خواستگاری میکردی ، من جلوی پات سنگ نمی انداختم

رایکا محکم بر سر او کویید :

- دیوونه بی غیرت !

دانیال با لودگی گفت :

- خب من دارم از آرزو هام حرف میزنم ، اما تو که برای به تحقق رسیدنش قدمی برنداشتی !

- تو دیوونه ای !

- می دونم ، اما هنوز یادم که وقتی بچه بودیم و چهارتایی بازی میکردیم ، من از همون زمان
عاشق روناک بودم و فکر میکردم حتما تو هم به درنا دل باختی .

- درنا همیشه برای من یه دختر خاله و یه دوست خوب بوده
- میدونم ، اما اینم گفته باشم که الان دیگه اگه بهم اصرار هم کنی ، اجازه نمیدم با خواهرم ازدواج کنی

رایکا ابروهایش را در هم گره زد و بالبخند پرسید :

- دیگه چرا؟

- برای اینکه تو یه زن شوهر داری !

رایکا آوام بر بازوی او کویید .

- مسخره! نمی خوای تمومش کنی ؟

- چرا اما فقط یه کلمه دیگه بگم ؟

- خب بگو

دانیال کمی از رایکا فاصله گرفت و با صدایی آهسته گفت :

- الهی تو گلوش گیر کنه !

رایکا با تعجب پرسید :

- کی ؟

- اون عسل خانمتون رو میگم ، چه صیدی کرده !

- دوباره داری چرت و پرت می گی ها

- نه باورکن راست میگم ، من بهش حسادت میکنم .

رایکا با صدای بلند خنده دید و گفت :

- نکنه تو هم چشمت منو گرفته بود !

- آره این دل بدمعصب خیلی گرفتار شده، بابا صدبار سعی کردم بہت بگم عاشقتم ، اما توی نفهم فقط رو دیدی و عشق اونو باور کردی

رایکا به تلخی خنده دید. نام عسل گویا خنجری به دلش میزد . چقدر دلش میخواست اکنون در کنار او بود و میتوانست صدای تپش قلبش را بشنود ! میتوانست کلمات شیرین و دگرم کننده او را بشنود و در دریاک چشمانش شنا کند .

تمام طول شب را بیاد عسل گذراند و زمانیکه همه عزم رفتن کردند ، تازه بیاد اورد چیزی از سخنان دیگران را نشنیده است .

- خانم سرمدی چند لحظه بباید اتفاق من .

رزا بلند شد و کتاب روی میزش را بست . خانم عبدی دختر 26 ساله ای که روپروریش ، پشت کامپیوچر نشسته بود پرسید :

- کجا داری میری ؟

- آقای بهنود احضارم فرمودند

- یواش یواش به برخوردهای تندش عادت میکنی . شاید اگه ما هم پدرمون اینقدر پول و پله داشت که از 21 سالگی رئیس شرکت به این بزرگی می شدیم ، این جور به زمین و زمون فخر می فروختیم !

رزا سکوت کرد ، اما هرچه در میان احساسهای چندگانه ای که در وجودش شکل گرفته بود جستجو کرد ، نفرتی از اونیافت . برخلاف خانم عبدی ، از شخصیت رایکا خوشیش می آمد و او را مردی جد و کاملاً دوست داشتنی می دانست . بسرعت بسمت اتفاق رفت و در را گشود . رایکا پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود . بمحض مشاهده او در کنار در ، دستش را روی دهانی گوشی گذاشت و نامه ای را از روی میز برداشت و بسمت او گرفت و گفت :

- خانم سرمدی لطف کنید این نامه را ترجمه کنید و خیلی زود برام بیارد.

رزا گامی به جلو برداشت و نامه را از لای انگشتان او بیرون کشید و در حال نگاه کردن به نامه ، با صدایی اهسته گفت :

- بله

رایکا کاملاً بی توجه به او ، به صحبتیش با تلفن ادامه داد و او هم آرام اتفاق را ترک کرد و بی اختیار در ضمیر ناخودآگاه خود چشمهاش جادویی او را ترسیم کرد . بیش از دو ماه از ورودش به شرکت گذشته بود و در این مدت بارها با رفتارهای سرد و جدی رایکا روپرورشده بود ، اما هر شب که به خلوت اتفاقش پناهنده می شد ، باز هم رنگ چشمهاش او بود که تمام ذهنیش را بخود مشغول می ساخت .

نگاه او در تمام جسمش رسوب کرده و پاهایش را سست نموده بود . آیا باید باور میکرد؟ معنی این هیجانات و این حالات چه بود ؟ سعی کرد ذهن آشفته اش را از نام و یاد او پاک کند ، اما باز هم در تمام لایه لایه های مغزش تصویر ناخودآگاه او زنده بود .

بسرعت داخل اتفاقش شد و به نامه نظر انداخت و خودکارش را روی کاغذ لغزاند . چند دقیقه بعد ، نامه را بطور کامل ترجمه کرده بود . نظری سطحی به کاغذ انداخت و زمانی که از نتیجه کارش راضی شد ، بسرعت اتفاقش را ترک کرد و پشت در بسته اتفاق ایستاد و ضربه ای به در زد .

صدای رایکا در گوشیش نشست :

- بفرمایید

آرام در را گشود و با گامی بلند وارد اتاق شد و صاف ایستاد . رایکا عینکش را در آورد و روی میز گذاشت و بی تفاوت به او نگریست :

- سوالی پیش اومده ؟

رزا با حالتی کاملاً جدی به او نگا کرد :

- کار ترجمه تموم شد !

رایکا ابروهایش را در هم گره و دستش را دراز کرد . رزا با گام ، مقابله میز رسید و نامه را بدست او سپرد . رایکا مضمون نامه را از نظر گذراند و این دختر واقعاً استثنایی بود ! در مدتی که به آن شرکت امده بود ، بهتر از هر کسی از عهده کارهای ترجمه برآمده بود . چشمانتش را از روی نامه برداشت و به صورت جدی رزا نگریست . دانیال حق داشت . اودختر بی نظیری بود ! یه دختر نجیب و باوقار و در عین حال جدی درکار . هیچ زمانی کارها را ناتمام نگذاشتند بود . با آنکه زیبایی چشمگیری نداشت . اما در نگاه و طرز صحبت کردنش جذابیتی نهفته بود که دلها را به آسانی نرم میکرد . حتی دل او را که مدت‌ها بود نسبت به هیچ دختری واکنش نشان نمی‌داد . اما امروز احساس میکرد دوست دارد از او بخاطر همه تسلط و سرعت عمل و دقیقی در کار تشکر کند . اما باز هم فقط به دو کلمه اکتفا کرد :

- خوبه ، بفرمایید .

رزا نگاه گیرایش را به صورت او دوخت و در یک لحظه او در چشمان دختر جوان نه امکان نداشت . میلی مهار ناشدنی نگاهش را بسوی نگاه جذاب اومی کشید . در نگاه ا و حسی وجود داشت که در تارو پود وجودش گرمای مطبوعی را ایجاد میکرد . باید جمله ای میگفت و خود را از زیر این نگاه می‌رهانید . به همین خاطر بسختی لب به سخن گشود :

- متشرکم .

رزا سر به زیر انداخت و اتاق را ترک کرد ، ولی رایکا همچنان به روی رو خیره بود . در یک لحظه او در آن چشمان سیاه چه چیز یافته بود که این چنین وجود آشوب زده اش را به آرامش سکر اوری کشانده بود ؟ لحظه ای به اتفاقی که افتاده بود اندیشید و سعی کرد آن نگاه سیاه رنگ جذاب را از صفحه ذهنیش پاک کند .

زنگ تلفن به یاری اش آمد . بسرعت گوشی را از روی میز قاپید :

- بله -

- از فرانسه تماس داریم

- وصل کنید به اتاق خانم سرمهدی .

- بله ، چشم

رایکا به تلفن نگریست ، قصد داشت گوشی را قطع کند ، اما بی اختیار شماره اتاق سرمه‌ی را گرفت . صدای او در گوشی پیچید :

- بله چشم وصل کنید

و بعد صدای او را شنید که بسیار روان ، فرانسه صحبت می‌کند و گاهی اصطلاحات کاری را با چنان دققی بیان می‌کرد که بی اختیار لبخند بر روی لب رایکا می‌نشست . امور ترجمه شرکت را بدست آدم لایقی سپرده و از این بابت راضی و خشنود بود . به آرامی گوشی تلفن را سرجایش گذاشت . به پشتی صندلی تکیه داد . خودکارش را لای دندانها قرار داد و به فکر فرو رفت و لحظه‌ای ذهنیش پر از یاد عسل شد . دیشب باز هم عسل به میهمانی های شباهه رفته بود و باز هم صبح حال خوشی نداشت . لحظه‌ای با خود اندیشید، یعنی واقعاً او را دوست دارد ؟

یعنی واقعاً عاشق اوست ؟ یا بقول پدرش، فقط پول اوست که برایش جذابیت دارد ؟ اما نه چطور باید باورم می‌کرد چشمان عسل به او دروغ می‌گویند و نگاهش اما او هر زمانی که به مهمانی شباهه می‌رفت ، رنگ چشمانش تغییر می‌کرد و سردی نگاهش تن یخزده او را به نیستی می‌کشاند . باز هم به خود نهیب زد : نه ، عسل منو دوست داره ، فقط وقتی با دوستاشه، کمی حضور من کمرنگ می‌شه . من باید بیشتر برای عسل وقت بذارم . طوریکه کاملاً جدی قبول کنه که همسر منه و باید به من تعهد داشته باشه

و بعد باز هم لبخند تلخی کنج لبس خانه کرد .

فصل دوم

بسرعت از رستوران خارج شد . برخلاف هر روز امروز تمایل نداشت نهار را در اتفاقش صرف کند . به همین خاطر کمی زودتر از بقیه شرکت را ترک کرده بود . مدت‌ها بود که به تنها ی خو گرفته بود و ترجیح می‌داد ساعاتش را با تنها ی و فکر عسل پر کند . بسرعت سوار آسانسور شد و به طبقه بالا رفت . همه کارمندان به کارهای روزمره خود مشغول بودند . لبخندی بی رنگ بر لب رایکا نشست که غم چهره اش را نمایان تر کرد و زیر لب زمزمه کرد: امروز هم گذشت ، چون بقیه روزهای یکنواخت!

آسانسور در طبقه چهارم متوقف شد . به آرامی در را گشود و وارد راهرو و از آنجا داخل ساختمان اصلی شد . منشی که پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد، با مشاهده او از روی صندلی جست . رایکا با دست اشاره کرد که بنشینید و بسمت اتفاقش رفت، اما برای لحظه‌ای صدای خنده‌ای پاهایش را متوقف ساخت . آرام به داخل اتاق نظر انداخت . رزا با صدای بلند می‌خنید . خانم عبدی در حالیکه چایش را می‌خورد . قند به گلویش پرید و به سرفه افتاد . رزا با خنده بلند شد و پشت او ایستاد . صدای خانم غبیدی تغییر کرده و هنوز ریز ریز می‌خنید .

- آره وقتی به خودش اومد نظری به صورت جدی آقای بهنود انداخت . چشمها ی رئیس از عصبانیت، سرخ رنگ شده بود و خانم امیدی که دست و پایش رو گم کرده بود با من گفت ((ببخشید آقای بهنود، یه کم حواسم.....)) آقای بهنود که از خشم در حال انفجار بود ، عینکش را از روی صورتش برداشت و چشمان غضبناکش را به اون بیچاره دوخت ((خانم لطف کنید برید منزلتون و هر وقت حواستون سرجاش اومد دنبال کار بگردید)) خانم امیدی زیر لب نالید

((اما....)) آقای رئیس با صدای بلندتری گفت) اما نداره خانم محترم ، بفرمایید!)) و خانم امیدی سلانه سلانه بسمت اتاق او مد

رزا سرش را پایین انداخت و با لحنی دلسوزانه گفت :

- بیچاره خانم امیدی!

- دلت برash نسوزه ، تو از بس خوبی همه رو مثل خودت می بینی . اما خدا می دون اون چقدر پر مدعای بود. فکر میکرد از دماغ فیل افتاده و اونقدر فیس وافاده داشت که بیا و ببین! همه ما از رفتنش دلمون خنک شد

- اینطور نگو خانم عبدی

- باور کن اگه تو هم جای ما بودی همین قدر خوشحال می شدی . مخصوصا که بعد از اون همکار خوبی مثل تو نصیبمون شد . اما از همه جاش مهمتر قسمتی بود که انگار از دماغ آقای رئیس از شدت عصبانیت ، دود بلند میشد . یه لحظه نگاهش کردم ، دیدم شده مثل یه اژدهای خشمگین! با خودم گفتم الانه که با دماغش یه آتیش سوزی راه بندازه!

رزا با صدا خنید .

- ا خانم عبدی

- اما باور کن قیافه اش خیلی خنده دار شده بود . هیچوقت که نمیشد با صد من عسل هم خوردش ، اون روز که دیگه نوبر بودا!

رایکا اخمهایش را در هم کشید . منشی لبیش را به دندان گزید و از روی صندلی برخاست ، اما او با دست اشاره کرد که سرجایش بنشینند و ساکت باشد و آرام خود را به اتاق نزدیکتر کرد. این بار صدای رزا آمد:

- اینقدرها هم که می گید وحشتناک نیست فقط یه کم جدیه ، که این جدیت هم لازمه مسئولیتی به این سنگینیه .

- چی میگی عزیزم ؟ الان آقای شهبازی ، هم به وظایفش به خوبی می رسه و هم رابطه خوبی با همه داره . نه ، عزیزم مشکل اینجاست که این آقای رئیس ما فکر می کنه که از دماغ فیل افتاده و چون رئیس شده باید به زمین و زمان فخر بفروشه .

رزا بی خیال شانه بالا انداخت و قصد داشت از اتاق خارج شود که بار دیگر خانم عبدی گفت:

- اما خداییش اون روز بلوایی به پا بود . خانم امیدی وقتی لبخند روی لب ما رو دید ، داشت دیوونه میشد و با عصبانیت دندون قروچه ای کرد و کیفیش رو از روی میز برداشت و با عجله اتاق رو ترک کرد . اما اونقدر بسرعت از اتاق خارج شد که بندکیفیش به دستگیره در اتاق گرفت و خانم نقش زمین شد! جات خالی همه از خنده روده بر شده بودند . حتی آقای شهبازی هم با صدای بلند می خنید، اما آقای رئیس همینطور ساکت به اون خیره شده بود. جدیت آقای رئیس هم به طنز اون روز اضافه شده بود

رزا باز هم با صدای زیبایی خندهید و بسرعت از در خارج شد . رایکا هم که دیگر طاقت از کف داده بود ، بسمت اتاق چرخید . در یک لحظه رزا محاکم با سینه او برخورد کرد و بشدت به عقب رفت . رنگش مثل گچ سفید شد و لحظه ای نگاه مضطربیش را به چشممان رایکا دوخت . همه چیز تمام شده بود! از صورت خشمگین او مشهود بود که تمام سخنان آنها را شنیده و حال باید منتظر عواقب بد آن می ماندند . رایکا با خشم چشمانش را روی هم گذاشت و سعی کرد بر اعصاب خود تسلط یابد و در همان حال گفت :

- بیایید اتاق من!

و بعد بلافاصله وارد اتاقش شد . منشی با تاسف سری جنباند و رزا با نا امیدی به دیوار اتاق تکیه داد . خانم عبدي به بیرون از اتاق دوید :

- بدبخت شدیم رفت! حالا باید چکار کنم؟ من به این شغل احتیاج دارم

بعد قطرات اشک در پهناي صورتش پخش شد . رزا انگشت دست راستش را روی لب گذاشت و با صدای پائینی گفت:

- هیس! حالا اینقدر شلوغیش نکن . مقص خودمون بودیم، پس آرومتر، اینطوری اگه صدات رو بشنوه بیشتر عصبانی می شه .

خانم دستهای سردش را به دستهای رزا چسباند و رزا از سرمای آن لرزید

- چرا اینقدر بیخ کردی؟

- یعنی چکارت داره؟

- نمی دونم، حتما همه حرفامون رو شنیده !

خانم عبدي به پیشانی اش کویید :

- منو که اصلا لایق توبیخ هم ندونست . حتما برگه اخراجم رو به تو می ده که بهم بدی . دیدی چه آسون بدبخت شدم . چیزی که زیاده تایپیست .

رزا ابرو در هم کشید:

- بسه دیگه انقدر ناله نکن ، شاید هم شاید هم

- تو اونو نمی شناسی

رزا سری جنباند:

- بهر حال زودتر برم بهترع

و بعد بسوی اتاق رفت و ضربه ای آرام به در نواخت . لحظه ای سکوت و بعد صدای او آمد :

- بفرمایید

آرام در را گشود و وارد شد . رایکا پشت به او و رو به پنجره ایستاده بود . آرام در را بست و به آن تکیه داد و منتظر ماند . اما رایکا هم سکوت کرده بود . جرات حرف زدن نداشت و ترجیح می داد او سکوت حاکم را بشکند . لحظه ای طول کشید تا بسمت رزا چرخید . از خشم دقایقی پیش خبری نبود و فقط همان صورت بی حالت و سرد ! رایکا روی میز خم شد و پرونده ای را از روی آن برداشت و بطرف او گرفت و گفت:

- اینها رو همین امروز ترجمه کنید .

رزا با گامهایی آرام بسمت میز رفت و پرونده را گرت . رایکا پرونده دیگری را برداشت و به دست او داد:

- اینم بدید خانم عبدي بگید که تا همه رو تایپ نکرده به منزل نره . حتی اگه تا اخر ساعت کاري طول کشید باید بمون و تمومش کن

رزا نفسی به آسودگی کشید، پس تنبیه‌ی که در انتظارش بود، همین بود. لبخندی در چشمانش نشست که از نگاه تیزبین رایکا دور نماند . او هم که چنین دید قاطعانه گفت:

- عجله کنید خانم وگرنه مجبورید شب رو همین جا بخوابید

رزا سر به زیر انداخت و بسمت در چرخید

- بله

اما لحظه ای بعد همان جا ایستاد و به آهستگی گفت:

- ببخشید ، کار ما اصلا درست نبود!

رایکا بی توجه، پشت به او و رو به پنجره ایستاد . رزا به پشت سر نگریست و لبخندی بر لبیش نشست . رایکا با همه مردهایی که دیده بود فرق داشت، چیزی در دلش فرو ریخت . این مرد با همه تفاوتها یش.....

باید می گریخت! باید از این اتاق و صاحب مغروفش می گریخت! قلبش تحت فشار بود و تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. نای تکان خوردن نداشت اما باید می گریخت، باید می گریخت! بسرعت از در خارج شد و در را پشت سر خود بست و به آن تکیه داد و چشمها یش را بر هم گذاشت . خانم عبدي به صورت خود کویید:

- دیدی بیچاره شدم !

رزا به آرامی چشمها یش را گشود، بغضی تلخ آزارش می داد . آیا باید باور میکرد؟ آن مرد با آن غرور و با آن چشمها چه بلایی بر سر احساسش آورده بود؟ دو قطره اشک روی برجستگی گونه های رنگ پریده اش سرخورد . دلش می خواست در اتاق خودش در خانه شان بود ، باید بخود اعترافات سختی میکرد . دلش می خواست گریه کند . اشک بریزد و فریاد بزند . دلش می خواست چشمان طوسی رنگ او را در قاب چشمانش قاب کند تا هرگاه که چشمانش را روی هم می گذارد ، فقط تصویر دو چشم خاکستری جانشین سیاهی مطلق چشمانش شود

دلش میخواست گریه کند اما برای چه؟ به چه دلیل؟ اما چرا گریه؟ او باید شاد می بود. مردی ، در کنج دلش خانه کرده بود، مردی که می توانست لحظات تنهایی اش را پر کند ، مردی که می توانست با او و در کنار او لحظات ناب تنهایی اش را معنا کند! اما نیاز به گریه داشت، چرا؟ آیا اشک ریختن لازمه عشق بود؟ آخر او هیچ وقت عاشق نشده بود و نمی دانست عشق چیست .

نگرانی عجیبی به دلش چنگ انداخت . چشمهاش را بست و در پشت پلکهایش ، تصویر رایکا را دید که پشت به او و رو به پنجره ایستاده است . لبخندی روی لبی نشست . هنوز خانم عبدي گریه میکرد و او باید خوددار می بود .

آرام دستش را روی لبی گذاشت و پرونده را بسمت او گرفت :

- چرا هیاهو راه انداختی؟ تنبیه تو اینه؟

خانم عبدي با ناله بسوی او آمد و پرونده را گرفت و نظری به برگه های داخل آن انداخت . - اینا چیه؟

- باید امروز همه رو تایپ کنی؟

- همه رو؟ اینا که دو روز طول میکشه!

- بالاخره تنبیه شما اینه!

خانم عبدي نفسی عمیق کشید:

- واي خدا رو شکرا! عیبي نداره مثل آدم می شینم و تا شب کار میکنم. بهتر از اینه که اخراج بشم

و بعد خندان به اتاقش رفت. در همان لحظه دانیال از راهرو وارد شد و با تعجب به رزا و منشی که هنوز ایستاده بودند ، نظری انداخت :

- چی شده، چرا اینجا ایستادید؟ اتفاقی افتاده؟

هر دو به اتفاق سری تکان دادند و رزا لبخند ملایمی بر لب راند:

- نه هبج اتفاقی نیفتاده

و بعد چشمکی به منشی زد و او هم ریز ریز خندید. دانیال ابروی چپش را بالا انداخت و سریش را تکان داد و با خنده، دستگیره در اناق رایکا را گرفت و گفت:

- هر طور مایلید!

و بعد وارد اناق شد . رایکا هنوز پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود

- معلومه اینجا چه خبره؟

رایکا برگشت و لبخندی بر لب راند:

- هیچی، مگه چی شده؟

- من امروز سرکارم؟

- نه چرا؟

- آخه خانم سردمی وحسینی یه طوری بودن!

- چطوری؟

- نمی دونم، اما شرایط مثل همیشه نبود

رایکا با صدا خنید :

- داری از فضولی می میری؟

دانیال دستهایش را بهم فشد:

- آره بخدا!

- حقشون بود اخراجشون میکردم ، هردو تاشون رو، اما.....

- کیا رو؟

- سردمی وعبدی

- چرا؟

- خانم عبدی منو مسخرع میکرد و سردمی می خنید

این بار دانیال با صدای بلند خنید :

- تو رو؟

- آره ، خنده داره؟

- آخه حق داشتن، منم به تو عادت کردم وگرنه خدائیش تو خیلی خنده داری !

رایکا پشت میز نشست

- مطمئن باش اگه یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی تو رو دیگه اخراج میکنم

- چیه زورت به من رسیده!

- نه ، خانم عبدی هم بخاطر خانم سردمی قِصر در رفت

دانیال با دست روی میز کوبید :

- ا..... نه بابا! خبریه؟
- نخیر آقا اشتباه نکن ، فقط صلاح نبود مترجم ماهری مثل او نو از دست بدم . این دختر با این سن کمی خیلی دقیقه تا حالا توی این چندسال مترجم به این خوبی نداشتیم
- این دختره توی همه چیز بی نظیره! اینقدر قشنگ حرف می زنه که آدم دوست داره دو ساعت بشینه و فقط به آهنگ صداس و کلمات قشنگش گوش بده !
- خب دیگه چی عزیزم؟ نگران نباش ، من به روناک چیزی نمی گم!
- تو که آدم فروش نبودی
- خیلی از آدما تغییر می کن
- اما تو.....
- خب می گفتی دیگه چی ؟ تو صدای لطیف خانم سرمه رو شنیدی؟
- دانیال با خنده گفت:
- نامرد!
- امشب طرف خونه ما پیدات نشه
- تو این کار رو نمی کنی
- پس بیا تا خودت برخورد روناک رو ببینی!
- دانیال بار دیگر با صدای بلند خنید.
- *****
- رزا نظری به پرونده انداخت . باید هر چه زودتر همه آنها را ترجمه میکرد . دلش نمیخواست در برابر او کم بیاورد . بسرعت خودکارش را روی برگه سفید کشید . زمانیکه خسته چشم از روی برگه برداشت ساعت 5 بعد از ظهر را نشان می داد . دستهایش را در بالای سر گذاشت و کش وقوسی به اندامش داد . خانم عبدی سر بلند کرد و به او نگریست :
- تموم شد؟
- آره
- خوش بحالت! من که فکر کنم امشب رو اینجا مهمونم
- رزا لبخندی لطیف بر لب راند:
- اما خوب تنبیه‌ی بود! هم کار شرکت جلو افتاد و هم حسابی دمار از روزگار ما در آورد

خانم عبدي سري جنباند و به کامپيوتر روپرويis خيره شد

- ديجه داره حالم به هم ميخوره

- برات آب قند بيارم؟

- آره، مرسسي مثل اينكه فشارم پائين اومنده

- باشه، وقتی برگشتم برات مي يارم

و بعد از اتاق خارج شد. منشي دستش را روی آيفون فشرد:

- آقاي بهنود با من امري نداريد؟

- نخير بفرمائيد. شب خوشی داشته باشيد

- ممنون

و بعد از آن ارتباط را قطع کرد و به رزا نگريست

- ترجمه ها تموم شد؟

تبسمی بر روی لبهای رزا نشست

- تقریبا

- طفلي خانم عبدي ! معلوم نیست تا چه ساعتي مهمونه

- میشه یه لیوان آب قند براش ببری؟ انگار فشارش پائين اومنده .

خانم منشي ، كيفش را از روی صندلي برداشت و در حاليله به سمت آبدارخانه مي رفت
آهسته گفت:

- باشه اگه نديدمت خدادحافظ

- خدادحافظ

رزا دستش را پيش برد و ضريه اي به در زد . تپش قلبش چند برابر شده بود و دستش بوضوح مي
لرزيد. صدای دلنشين رايکا در گوشش نشست:

- بله

رزا چشمهايش را بست و دست روی قلبش گذاشت . ((قرار بود خوددار باشي، نمي خواي که
آبروي منو به همين راحتی ببری، هان؟))

و بعد لبخندی به دستهای لرزانش زد، ((چيه؟ نکنه میخوای بگی لرزش دستم هم نشونه عاشق
شدنه! پس اگه اینطوره عشق رسوا کننده اس، یه رسوا کننده دلپذیر!

بار دیگر صدای رایکا آمد:

- بله

رزا دستگیره در را فشرد و آن را گشود، رایکا منتظر به در می نگریست و با مشاهده رزا خودکارش را روی میز نهاد و به پرونده ای که در دست او بود، خیره شد. رزا گامی به جلو گذاشت، دستش هنوز می لرزید و او بیم داشت رسوا شود. به همین علت به سرعت پرونده را روی میز گذاشت و خود را کنار کشید. رایکا با حیرت به پرونده و سپس به صورت او خیره شد:

- تموم شد؟

- بله

رایکا پرونده را بازکرد و بدون آنکه به او بنگرد، اشاره کرد که روی مبل چرمی کنار دیوار بنشیند. سپس به برگه ها خیره شد. کلمات بسیار دقیق و بدون نقص ترجمه شده و هیچ بهانه ای وجود نداشت. دقایقی به همین منوال سپری شد و او به دقت متن را از نظر گذارند. اما هرجه بیشتر می گشت، کمتر اشتباهی می یافت. رزا دستهایش را بهم گره کرد و به صورت زیبا و مردانه رایکا نگریست. صورت او به تمام معنا زیبا بود! اما او عاشق غرور خاص این مرد شده بود، غروری که در هیچ پسری ندیده بود. مردان زیادی، بارها در سر راهش قرار گرفته بودند، چه جوانهایی که در کالج با او هم دوره بودند و یا جوانانی که بعد از بازگشت به ایران در سر راهش قرار گرفته بودند. همه آنها خصلتهاي مشترکي داشتند، اما رایکا مرد دیگري بود با شخصيتی متفاوت و بی نظير! او همیشه بدنیال چنین مردی بود و امروز او را یافته بود. در مملکت خودش و در اتاق کناري، جايی که هر روز می نشست و می توانست به انتظار دیدن طوسی زیبای چشمانش بنشیند!

رایکا بسرعت کلمات را از نظر می گذراند و در دل او را تحسین میکرد، اما باید بهانه ای می یافت تا او را برای تنبیه تا شب نگاه دارد. پس..... اما هیچ ایرادی در کار نبود و کلمات دقیق و پشت سر هم ردیف شده بودند. به همین علت به ناچار خم شد و از داخل کشوی میزش پرونده ای دیگر را بیرون کشید و بسمت او گرفت و گفت:

- حالا که انقدر سرعت عمل دارید زحمت این یکی رو هم بکشید!

رزا ابروهایش را در هم گره کرد و به چشمان خندان رایکا نگریست. چشمان او می خندید، اما بقیه اجزای صورتش جدی بود، پس این کار چه معنایی داشت؟ گامی به جلو برداشت و پرونده را از میان دست او بیرون کشید. رایکا نگاه خندانش را به صورت او دوخت:

- حالا دیگه یاد می گیرید پشت سر کسی غیبت نکنید!

رزا سر به زیر انداخت. برای لحظه ای دوست داشت زمان در همان لحظه متوقف شود، اما تمام تلاشش برای متوقف کردن زمان بی نتیجه ماند. دل کندن از آن طوسی زیبا، کار سختی بود، اما باید می رفت. سعی کرد آن نگاه و آن چشمها را در ذهن خود قاب بگیرد و بسرعت اتاق را ترک کرد.

به هر زحمتی بود گریخته بود .بارها با خود تکرار کرد، ((وای کاش مانده بودم و می گفتم که من اما نه، چه دفاعی داشت؟ او با خنده هایش خانم عبدي را ترغیب به ادامه صحبت کرده بود، اما خودش می دانست که در تمام آن لحظه ها در دلش رفتار جدی رایکا را ستوده بود

رایکا روی صندلی چرخدارش بسمت پنجه چرخید و به غروب آفتاب که در قاب پنجره اتاق نشسته بود، نگریست .غروب آفتاب، چشمانش را نوازش کرد و خستگی را به او یادآور شد . چشمهاش را لحظه ای بر هم گذاشت ، باز هم دلتگ عسل شده بود! از شوق دیدار او بسرعت از روی صندلی برخاست و کیف مشکی چرمی اش را از کنار میز برداشت و کتش را روی دست انداخت و از اتاق خارج شد .ساختمان در سکوت سکرآوری فرو رفته بود. به سرعت بسمت در رفت ، اما در همان لحظه بیاد خانم سرمه‌ی افتاد و بسمت اتاق آنها نگریست .خانم سرمه‌ی پشت میز نشسته بود و خودکارش را روی کاغذ می کشید .لبخندی بر روی لبشن نقش بست .انتقام خوبی گرفته بود. زیر لب زمزمه کرد((حالا دیگه درس خوبی می گیرید!)) و بعد سوئیچ اتومبیلش را در دستش جابجا کرد و بسرعت از ساختمان خارج شد .

فصل سوم

لطف کنید بربد اتاق رئیس، باهاتون کار دارن

رزا گوشی را روی دستگاه گذاشت .باز هم چون روزهای گذشته زمانیکه به اتاق او خوانده می شد ، قلبش به تپش افتاد . بی توجه به سخنان خانم عبدي بسرعت خود را به اتاق او رساند و ضربه ای به در زد . صدای او آمد:

- بفرمایید

نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و به سنگینی ، در را گشود . دوست داشت به خود و احساسش مسلط باشد و چون روزهای ابتدای ورودش با صلابت و مغور، پا در اتاق او بگزارد .اما اعتراف چند روز پیش ، پاهایش را سست میکرد . حالا می دانست که فقط و فقط به امیدن دیدن او بود که به شرکت می آمد و زمانی که به اتاقش احضار می شد، نفس در سینه اش حبس می شد و از شوق دیدار ، سر از پا نمی شناخت .حالا می توانست علت گریز بعضی از آدمها را از عشق بداند .عشق، ویران کننده بود .

در به آرامی گشوده شد و او را مشاهده کرد که در پشت میز بزرگ خود نشسته بود و چون روزهای گذشته بسرعت کلماتی را روی برگه روپردازی یادداشت میکرد.با اضطراب ، چشمانش را در اتاق چرخاند . از حضور دانیال در اتاق، آرامش به دل پرهیاهویش راه پیدا کرد .حضور دانیال کمی آرامش کرده بود . به همین علت با شهامت بیشتری قدم به داخل اتاق گذاشت .لبخند گرم دانیال مشوقيش شد و او هم لبخندی بر لب نشاند و لحظه ای بعد باز هم چشمانش را به صورت خشک و بی حالت رایکا انداخت و بی تفاوت نگاه از کاغذ برداشت و به صورت رزا نگریست .قلب رزا به یکباره دیوانه شد و حس کرد زیر آن برق نگاه طوسی رنگ طاقت مقاومت را از کف داده و از هرم گرمای وجودش در حال شعله ور شدن است .حس میکرد عرق روی پیشانی اش نشسته و گونه های تبدار از شرمیش او را رسوا خواهد کرد، اما اطمینان داشت رایکا چنان غرق در کارهای تکراری روزمره و افکاری است که او از آنها خبر ندارد، که هرگز متوجه تغییر حالت

ناگهانی او نمیشود . افکارش هم درست از آب در آمد ، زیرا او نگاه دلسرد کننده اش را به صورت رزا دوخت و خیلی شمرده گفت:

- خانم سرمدی امروز بعد از ظهر از سوئد دو مهمان داریم دلم میخواود اونا رو کاملا در مورد کارهای شرکت توجیه کنید ، پای قرار داد مهمی در میونه !

رزا به آرامی سر جنباند و نگاه درمانده اش را به صورت دانیال دوخت. او هم لبخندی هدیه چشمهاي نگران دختر جوان کرد. رزا با نا اميدی گام برداشت. خودش نمي دانست چرا هرگاه که به اتاق رئيسش خوانده ميشد، انتظار برخورد جديد و لااقل ذره اي دلگرم کننده را داشت. اما هربار نا اميدتر از ديروز راهي اتاق خودش مي شد و زمانیکه پشت میزش مي نشست، بعض با تمام سنجيني اش به گلويش فشار مي آورد. تصميими گرفت زودتر از فضاي خفه کننده داخل اتاق فرار کند. به همين خاطر بسختي لب گشود و به آرامي زمزمه کرد:

- بله، تمام سعي ام رو مي کنم

آنقدر اين جمله را آرام بر زيان آورد که لحظه اي توجه رايکا به او جلب شد. با تعجب به دختر جوان که در حال خارج شدن از اتاق بود، نگريست. علت برخوردهاي او را نمي فهميد! زمانی چنان شاد و سرزنه بود و لحظه اي ديرگ اين چنین مغموم و در خود فرو رفته ! برای نخستين بار کمي کنگاكا شده بود. وقتی گونه هاي تبدار و رنگ گرفته چشمان منتظر دختر را نظاره کرد ، بي اختيار لب به سخن گشود:

- خانم سرمدي!

رزا به پشت سر نگريست . رايکا با لحنی کاملا آرام پرسيد:

- حالتون خوبه؟

رزا با حيرت به چشمان پر جذبه رايکا نگريست . احساس ذوب شدن داشت احساس ميکرد پاهایش در زير نگاه دلنشين او توan ایستادن را از دست داده اند . شادي حاصل از توجه رايکا باعث شد بي اختيار لبهایش، لبخندی گرم را مهمان خود کند . همه وجود او با همين يك سوال، به خوش آمده بود و احساس ميکرد دوست دارد از شدت شادي پرواز کند . بهر سختي بود بر خود فائق آمد . سرخي شرم زير پوست صورتش دويد و با لحنی آرام گفت:

- بله خوبيم، از محبتتون ممنون

و بلاfacله اتاق را ترك کرد . رايکا با حيرت به در خيره شد و لحظه اي خودنويس خود را ميان دندانهايis فشرد . بعد با تعجب به دانیال که با سماحت لبخندش را حفظ کرده بود، نگاه کرد و گفت :

- اين دختره چهاش شده؟!

- چطور؟

- نمی دونم . احساس میکنم بین غم و شادیش فاصله ای نیست . شاید اشتباه میکنم ، اما نگاه اون یه جور خاصی.....

دانیال بشکنی در هوا زد :

- دلت رو لرزونده؟

- چرند نگو !

- تو دیگه عجب آدمی هستی ! فکر نمیکنم هر مرد دیگه ای به جای تو بود می تونست در برابر اون ، اینهمه بی تفاوت باشه . اون یه دختر همه چیز تمومه ، یه دختر مستقل و خانم و از همه مهمتر ، با اراده . من که تا حالا دختری به این پختگی ندیدم . اصلا انگار یه ده سالی از همسن هاش بزرگتر و عاقلتره . دیدی چطور به امور رسیدگی میکنه ؟

رایکا بی خیال سری جنباند و از پشت میز برخاست و پنجره پشت سرش را باز کرد و به بیرون خیره شد . پائیز آرام آرام می آمد و نم نم باران نشان از سلام دوباره آن می داد . رایکا نفس عمیقی کشید و به میز تکیه داد . همانطور که پشت به دانیال داشت با صدای گرفته و خشن داری گفت:

- یکسال دیگه هم گذشت و باز هم پائیز!

- رایکا تو خودت رو بی جهت ناراحت می کنی ، من دوست داشتم تو می فهمیدی که عسل.....

رایکا با خشم به پشت سر نگریست:

- عسل چی؟

- چرا اینقدر زود قاطی می کنی؟ من که منظوري ندارم ، فقط اینقدر تو رو دوست دارم که طاقت ندارم تلف شدن عمرت رو ببینم

- من با عسل زندگی میکنم.

دانیال به میز نزدیک شد . رایکا باز هم از پنجره به خیابان نگریست

- اما تو رایکای سال پیش نیستی . رنگ چشمات آدم رو به گریه می اندازه

رایکا سر چرخاند و به صورت دانیال نگریست . از علاقه او به خود خبر داشت ، اما نمی توانست علت مخالفت او و دیگران را با وجود عسل بفهمد

- تو چرا اینقدر با عسل مخالفی؟ اونکه در حق تو بدی نکرده

دانیال لبخند تلخی زد :

- من خوشبختی تو رو می خوام ، از زمانیکه عسل وارد زندگی تو شده ، تنها چیزی که دیدم غمه که توی چشمات چادر زده و نگاهت اینقدر خسته اس که آدم رو.....

- غم من از پائیزه . همیشه توی این فصل همین حال رو داشتم

دانیال باز هم به تلخی خنید:

- فکر میکنی باید باور کنم؟

رایکا بسختی بغضش را فرو داد:

- من اگه قرار بود عاشق بشم توی این 29 سال شده بودم . دانیال، عسل یه دختر بی همتاست ، اون تنها کسیه که تونست احساسات منو.....

- به بازی بگیره!

باز هم خشم در چشمان رایکا خیمه زد:

- تو کم کم داری منو عصبانی میکنی

دانیال به نشانه تسلیم ، دستهایش را بالا برد:

- باشه هر طور که خودت مایلی! تو راست میگی ، تو باید از اون خوشت بیاد نه ما.

و بعد بسرعت از اتاق خارج شد . دلش برای پسر خاله اش شور میزد. درباره عسل حرفهایی شنیده بود که شرم داشت به پسرخاله اش بگوید، اما بالاخره باید کاری میکرد عسل به هیچ عنوان مناسب او نبود

ساعتها بسرعت سپری شدند تا عقریه روی ساعت 5/4 توقف کرد . چشمهای رزا هنوز بر روی عقریه های ساعت ثابت مانده بود و انتظار دیدن دوباره او را می کشید که باز هم صدای او را شنید و قلب دیوانه اش شروع به تپیدن کرد:

- خانم سرمندی، مهمانان من او مدنده لطف کنید تشریف بیارید

بسربعت از جا برخاست و بسمت اتاق مدیر عامل رفت . نفس عمیقی کشید و ضریه ای به در زد باز هم صدای مرادنه و گیرایی او برخاست :

- بله بفرمایید

با دلهره دست بسمت دستگیره در برد و در را گشود .

چشمانش را آرام آرام بالا برد و در نظر اول چشمش به دو اقای بلند قد و باریک اندام با موهای بلوند افتاد . لبخندی بر لب راند و سپس نگاهش روی صورت آقای بهنود بزرگ ثابت ماند . او هم لبخند بر لب بسوی رزا آمد و نگاه متعجب و پرحیرتش را به او دوخت .

- شما خانم سرمندی نیستید؟ رزا سرمندی! باورم نمیشه، چرا خودتی، رزا کوچولو!

- عمو فناح، خودتون هستید؟

- بله عزیزم، چقدر بزرگ شدی!

رزا خندید .آقای بهنود بزرگ با هیجان به او نگریست :

- کی به ایران برگشتی؟

- سه سالی میشه

- پدر حالش چطوره؟

- خوبن، سلام می رسون

رایکا با تعجب به آنها نگریست و دانیال لبخندی بر لب راند و رو به آقای بهنود پرسید:

- شما خانم سرمدی را می شناسید؟

فتاح خان که از دیدن دخترجوان بسیار خشنود شده بود ، سرش را به آرامی تکان داد و در همان حال گفت:

- پدر رزای عزیزم یکی از دوستان خوب منه که البته مدتیه کم لطف شده و به ما سر نمیزنه

و بعد بار دیگر به رزا نگاه کرد و ادامه داد:

- پس مترجم زیده شرکت تو هستی عزیزم ! تعریف رو زیاد شنیده بودم

رزا با شرم سری جنباند

- در خدمتم!

- پسرم که باهات بدرفتاری نکرده دختر خوبم؟

رزا به رایکا که هنوز متعجب بنظر می رسد ، نگریست . او خیلی بی تفاوت نگاه از آنها بر گرفت و مشغول بازی با کاغذهای روی میزش شد . رزا که از مشاهده کم توجهی او دلسوز شده بود، با لحن آرامی گفت:

- اینجا همه مهریون و با محبت هستند !

- بهر حال اگه پسرم اذیت کرد بگو تا توبیخش کنم .و بعد با صدای بلند خندید و او را به دوستان سوئدی اش معرفی کرد اما توجه رزا به رایکا که اخم کرده و به کارهایش مشغول بود، معطوف بود . ساعتی در اتاق ماندند و رزا با مهمانان در مورد کارهای شرکت گفتگو کرد. بعد از آن به همراه فتاح خان از شرکت خارج شده و به هتلی که مهمانان در آنجا اقامت داشتند، رفته و در لابی هتل هم حدود یک ساعتی به گفتگو نشستند .پس از آن فتاح خان شخصا او را به خانه اش رساند، اما پدر رزا هنوز به خانه نیامده بود ، به همین خاطر فتاح خان هم دیدار با او را به روزی دیگر موكول کرد و بعد خدا حافظی کوتاهی رفت .رزا بسرعت وارد خانه شد .یاسمن خواهرش در سالن کوچک روی روی تلویزیون نشسته بود . رزا پاورچین پاورچین به او نزدیک شد و دستهایش را

روی چشمهاي او قرار داد . ياسمن دست بلند کرد و انگشتانش را روی دستهای نرم و لطيف خواهresh کشید و با لمس انگشتها باريلک و ظريف او لبخندي بر لب راند و گفت:

- رزا جون ، اين جور موضع انگشتت رو از دستت در بيار

رزا خندید و بسرعت کاناهه را دور زد و روی آن نشيست ، ياسمن هم لبخندي بر لب راند:

- حالا تو چرا امروز انقدر شارژي ؟

- اشكالي داره؟

- اشكال که نه، اما چه خوب بود هميشه اينقدر سرحال به خونه مي اومندي !

رزا ابرو در هم کشيد و با تعجب پرسيد:

- مگه هر روز سرحال نيستم؟

- نخير خانم، الان يك هفته اي بود که دمغ و کسل به خونه مي اومندي . وقتی مي ديدمت دلم مي گرفت!

رزا با صدای بلند خندید:

- عزيزم قول مي دم از اين به بعد خستگيم رو توي خونه نيارم

ياسمن او را در آغوش کشيد :

- حالا راستش رو بگو، امروز چرا اينقدر خوشحالی

- حدس بزن

ياسمن ابرو بالا انداخت .

- چيزی به ذهنم نمي رسه

- اگه گفتی رئيس اصلی شركت ما کيه؟

- از کجا باید بدونم ؟ خب حتما همون آقاhe ، اسمش چي بود؟ آهان، آقاي بهنود

- نه ، اون مدیر عامله ، رئيس اصلی شركت پدرشه ، فتاح خان!

ياسمن ابرو در هم کشيد :

- کدوم فتاح خان ؟ نکنه.....

رزا با هيجان دستهایش را بهم کوید .

- آفرین ، همون عمو فناح خودمون که توی سفر انگلیس، همسفر ما بود، اونی که پنج ماه تمام با ما یکجا زندگی کرد

یاسمن که حالا او هم به هیجان آمده بود ، با خنده پرسید:

- اونوقت تو تازه فهمیدی دختر؟

- خب از کجا باید می فهمیدم؟ اسم شرکت که ستاره آبی بود، منم که نمی دونستم اسم آفای بهنود کوچیک چیه، پس باید از کجا حدس می زدم ؟

- از فامیلشون

- خب اولش یه کم کنجکاو شدم که این اسم رو کجا شنیدم، اما یادم نیومد. آخه عمو فناح رو به اسم کوچیک یادم بود و بعد هم خیلی زود از صرافت افتادم، آخه پسر عمو فناح هیچ شباهتی به اون نداره ، منم که.....

و در دل زمزمه کرد : ((فقط غرق در افکار خودم شده بودم))

- پس با این حساب اسم رئیس شرکتتون رایکاست

- رایکا بهنود، چه اسم قشنگی ! راستش توی شرکت هیچکس اسم اونو صدا نمی زنه، کی فکر میکرد بعد از شش سال یکدفعه.....

- بعد از شش سال چه اتفاقی افتاده ؟

رزا به پشت سر نگریست ؛ بهنار مادرش طرف میوه به دست از در آشپزخانه خارج شد . این بار یاسمن با هیجان پرسید :

- مامان اگه گفتی رئیس شرکت رزا کیه؟

بهنار خانم ابرو بالا انداخت:

- از کجا باید بدونم؟

- عمو فناح! یادته مامان، اون سال توی انگلیس عمو فناح با ما زندگی میکرد؟
لبخند بر لب بهنار خانم نشست

- عجب! بیین دنیا چقدر کوچیکه! تو تازه فهمیدی؟

این بار رزا به سخن در آمد:

آره، امروز اومده بود شرکت ، از دیدنش شوکه شدم. اونم از اینکه منو دیده بود ، خیلی به شوق اوmd . می گفت دلم برای پدرت خیلی تنگ شده!

بهنار خانم آهي کشيد؛ گويا به گذشته بازگشته بود . نگاهش را به قاب عکس روی کنسول دوخت و در همان حال گفت:

- فتاح خان و پدرت از زمان دانشجویی با هم دوست بودن . این دوستی بر می گشت به دوران نوجوانیشون . اوها توی یه محل همسایه بودن ، توی یه دانشگاه درس خوندن، البته دوتا رشته مختلف . بعد از اون پدرت برای ادامه تحصیل رفت انگلیس و فتاح خان ایران موند و ازدواج کرد و بعدش هم صاحب پسری شدند . همون روزها بود که پدرت به ایران برگشت و منو که توسط مادریزرنگ که کاندید شده بودم، دید و پسندید و با هم ازدواج کردیم . پدرت که تازه فارغ التحصیل شده بود ایران موند . تو شیش ساله بودی که دوباره پدرت هوس رفتمن کرد . منم باهاش همراه شدم . توی این مدت هنوز پدرت و عموماً فتاح با هم رابطه داشتن ، حالا یا تلفنی یا با فرستادن نامه و کارت پستال . شیش سال پیش هم که خوب بادته . عموماً فتاح برای یه معامله تجاری اومنه بود انگلیس و پنج - شیش ماهی پیش ما موند .

- ماما، شما هیچ وقت رایکا رو دیده بودید؟

- آره، اما آخرین باری که دیدمش 13-14 سال بیشتر نداشت و از حق نگذریم پسر قشنگی بود .
یه صورت فانتزی و جذاب داشت و چشمهاي طوسی خوشرنگ !

رزا لحظه ای چشمهايش را روی هم گذاشت و در پشت پلکهايش تصویر نوجوان سیزده ساله ای را دید که زیر تیغ آفتاب در کنار شمشادهای بلند ایستاده و به دور دستها نظر انداخته . لبخندی محظوظ بر لبانش نقش بست . باز هم صدای مادر او را از رویهاش دور ساخت

- فکر کنم فتاح خان یه دختر هم داشت ! آره مثل اینکه اسمش روناک بود

این بار یاسمن پرسید:

- پس چرا وقتی برگشتیم ایران دیگه

بهنار خانم گویا در افکار خود غرق بود به سخن در آمد:

- نمی دونم یه دفعه چی شد! توی این شیش سال انقدر پدرت درگیر کار شد که دیگه از همه چیز غافل شد . اوایل که عموماً فتاح به ایران برگشته بود هنوز کارت پستال می فرستاد و گاهی هم تماس می گرفت . خب به هر حال بچه های ما بزرگ شده بودند و در گیریهای ذهنی و کاری چند برابر ! البته شاید اینها همه اش بهونه باشه، ما اگه می خواستیم خیلی راحت می تونستیم فتاح خان رو پیدا کنیم .

رزا با هیجان از روی کاناله برخاست:

- حالا هم دیر نشده، ما دوباره می تونیم با هم رابطه برقرار کنیم

- حالا کجا ؟ وایسا میوه بخور خستگیت در بیاد

رزا بسمت اتفاقش رفت و در همان حال گفت :

- میل ندارم، بیش از هرچیز نیاز به دوش آنگرم دارم

و بعد از آن وارد اتاقش شد، اما خسته تر از آن بود که به حمام برود. به همین خاطر با همان لباسها خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. صورت رایکا با همان جذبه همیشگی در برابر دیدگانش جان گرفت. لبخندی محسوس بر روی لبیش جا خوش کرد. با روپرتو شدن با فتاح خان به آرزوی محالش نزدیکتر شده بود. شاید دیدار مجدد پدر و فتاح خان باعث بازگشت صمیمیت گذشته و روابط بیشتر خانواده ها می شد و لاقل او می توانست دقایق بیشتری در کنار رایکا باشد. هرچند مرکز توجهات او نباشد. آهي کشید و چشمانش را بر هم گذاشت و خواب خیلی راحتی چشمانش را ریود.

فصل چهارم

فتح خان بسرعت وارد سالن شد و به اطراف نگریست. رایکا روی میل نشسته و روزنامه می خواند، اما حواسش جای دیگری بود. شکوفه خانم با لبخند به او نزدیک شد.

- سلام چیه، چرا انقدر کبکت خروس می خونه؟

فتح خان کتش را از تن در آورد و به دست بهجت خانم مستخدم منزل داد و خود را روی اولین میل انداخت و در حالیکه بیش را روشن میکرد، با لبخندی بسوی همسرش نگریست و گفت:

- امروز بعد از سه چهار سال خبری از یک دوست صمیمی گرفتم

شکوفه خانم لبخند زنان روپرتوی او نشست

- منم اونو می شناسم؟

رایکا که از هیجان پدرش سردرگم شده بود، روزنامه را کناری گذاشت و به او نگریست. روناک هم که تازه وارد سالن شده بود، کتابش را روی سینه فشرد و در کنار مادر نشست. فتاح خان که همه را مشتاق شنیدن جواب دید، با صدای آهسته ای گفت:

- آره، سجاد!

- اوه، مهندس سجاد سرمدی؟!

- آفرین خودشه! امروز دخترش رو توی شرکت خودم دیدم. اصلا باورم نمی شد، بلا خانم اینقدر بزرگ شده بود که بسختی شناختمش!

- اگه شماها با هم اینقدر صمیمی بودید، پس چرا ما تا بحال اونا رو ندیده بودیم؟

فتح خان که گویا به خاطرات سالهای قبل بازگشته بود چشمانش را کمی تنگ کرد و پکی به بیش زد و گفت:

- اونا که حدود سیزده سالی خارج از کشور بودند . من توی اون پنج ماهی که انگلیس بودم با اونا زندگی میکردم

و آهي کشید و ادامه داد:

- چه روزهای خوبی بود! سجاد به آدم بی نظیره؛ یه مرد کامل و یه دوست واقعی ! اما حیف که سالها بین ما فاصله افتاد و من دیگه از اونا آدرس و نشونی نداشتم . مقصراً اصلی هم خودم بودم ، اما باورکنید یکی دو ساله که تصمیم گرفته بودم دوباره پیدا شون کنم، اما هرچه می گشتم نتیجه ای نمی گرفتم

- پس علت خوشحالی امروزتون اونا هستن؟

- بله و شما هم امشب مهمون منید!

رایکا بار دیگر روزنامه را از روی میز برداشت و شروع به مطالعه کرد . علت خشنودئی بیش از اندازه پدر را نمی فهمید . فتاح خان که چنین دید با چشم و ابرو به همسرش اشاره کرد و گفت :

- باید یه شب بریم خونه شون، اون دخترای بی نظیری داره!

رونک و شکوفه خانم لبخند زدند . رایکا هم ابرو درهم کشید و بی توجه به سخن پدر ، به روزنامه رو برویش خیره شد . فتاح خان که رونک و همسرش را همچنان منتظر دید ، گویا برای صد نفر سخنرانی میکرد ، رشته سخن را دوباره بدست گرفت و با صدای بلند و رسایی شروع به سخنرانی کرد:

- من مدت‌ها بود که دنبال اونا می گشتم ، سجاد دخترای خوبی داره؛ شاید هم خدا خواست و ما هم تونستیم از دست این بانو رها بشیم !

رایکا با اخم روزنامه را روی میز گذاشت و از جا برخاست . فتاح خان که از برخورد تن رایکا خشمگین شده بود به صورت پسرش خیره شد .

- دوباره معلومه چت شده؟

رایکا از او رو برگرداند و با صدای آرامی گفت:

- دارم می رم بخوابم .

- هنوز که سرشه!

- ولی من خسته‌ام .

فتح خان با تاسف سری جنباند و رایکا بلا فاصله از پله ها بالا رفت و داخل ساختمان مستقل خودش شد . فتاح خان با دست ، شقیقه اش را فشد و رو به همسرش گفت :

- این پسره بالاخره با این کاراش منو به جنون می کشه

- شاید بهتر بود اسم عسل رو وسط نمی آوردی

- من چکار به اون دختره..... یعنی ما حق نداریم توی این خونه حتی نظر هم بدیم؟ این پسره نمی دونه که ما همه زنجیروار به هم متصلیم و اگه یکی توی این میون.....

- حالا تو یه کم ملاحظه‌اش رو بکن تا بعدا ببینم چکار باید کرد !

فتح خان عصبی دستش را تکان داد:

- از این بیشتر ملاحظه کنم خانم؟ از این که می بینم به این راحتی داره آینده اش رو به آتیش می کشه قلبم داره تکه پاره میشه

شکوفه خانم با بغض ، دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و به چشم هایش مالید .

صبح بسرعت از خانه خارج شد . آنقدر خسته بود که حتی به دیدن عسل هم نرفت و یکراست اتومبیل را بسمت شرکت راند . به محض ورود به طبقه ای که دفترش در آنجا بود نظری به اتاق رزا انداخت . او پشت میز نشسته و روپردازی کتابی بود و او روی کاغذ چیزهایی یادداشت میکرد . با صدای خانم منشی که از جا بلند شد و سلام کرد ، رزا هم سرش را بالا آورد و به او نگریست . رایکا چشم از او گرفت و در جواب سلامش ، فقط سری تکان داد و لبی جنباند . رزا نامید ابرو بالا انداخت و به خود دلداری داد که این رفتار سرد جزو خصلت اوست . به همین حاطر باز هم به برگه روپردازی خیره شد . رایکا بلافاصله داخل اتاقش رفت و در را بست و به میز بزرگ وسط اتفاقش تکیه داد و به فکر فرو رفت . باید راه حلی می یافت . از این بحث ها و جنجالهای هر روزه خسته بود و باید زودتر تکلیف خود را یکسره میکرد . در تمام طول روز ، پشت میز بزرگش پنهان شده بود و زمانیکه همه کارمندها رفتند ، از اتاق خارج شد . نظری به سالن خلوت و ساكت انداخت . نمی دانست چرا خودش را در اتفاقش محبوس کرده بود . از چه چیزی می ترسید ؟

با افکاری درهم از شرکت خارج شد و پشت اتومبیل مدل بالای خود نشست و با سرعت بطرف خانه راند . باز هم به برخوردهای اخیرش با عسل اندیشید . چندبار در طول مسیر تصمیم گرفت به دیدن او برود ، اما از ترس برخوردهای دیگر و چون هفته های گذشته تنشی دیگر ، از رفتن منصرف شد و بسرعت به خانه رفت . دلش می خواست مثل شبههای گذشته بسرعت داخل اتفاقش شده و تا صبح به چشمهای عسل خیره شود . چون چشمهای عسل در زیر پلکهای خسته او مهربانتر و دوست داشتی بتر از همیشه بود . هنوز وارد سالن نشده بود که روناک بسرعت خود را به او رساند و آماده و سرحال روپردازی ایستاد . رایکا لبخندی شیرین بر لب راند که بر جذابیت صورتش هزار بار افroud .

- کجا می خوای بري خوشگل خانم! ببین چه تیپی هم زده !

روناک لبهاي نازکش را از هم گشود و دست برادر را به نرمی فشرد .

- امشب قراره بريم خونه مهندس سرمدي

رایکا ابرو در هم کشید

- خوش بگذره!

- اما تو هم باید بیایی

- کی باید گذاشت؟

رونال سربزیر انداخت و نگاهش را به سنگ سفید و براق پله ها دوخت

- کاش میشد می اومندی . میترسم بازم بابا.....

رایکا لبخندی دندان نما زد و گونه رونال را در میان انگشتان مردانه اش گرفت و با مهریانی گفت :

- عزیز دلم نترس ؛ بابا ناراحت نمیشه

- مطمئنی؟

رایکا چشمکی زد و با خنده گفت:

- تو باید شجاع تر از این حرفها باشی . زندگی با دانیال یه مرد آهنی میخواود. باید....

رونال سخنیش را قطع کرد و با شرم دخترانه ای گفت:

- داداش جون!

- باشه عزیزم، برو انشاءا.... بهتون خوش بگذره

و بعد با لبخندی وارد سالن شد . فناح خان که کتش را روی دست انداخته و منتظر همسرش ایستاده بود، بمحض مشاهده رایکا با جدیت همیشگی گفت:

- سریعتر آماده شو ، امشب قراره برمیم.....

- می دونم ، اما متاسفانه نمی تونم شما رو همراهی کنم

- چرا؟

- از صبح سر درد داشتم .

فناح خان نگاه پر تردیدش را به صورت او دوخت و از آنجایی که قصد نداشت تشنجی بوجود بیاورد، سکوت کرد، اما شکوفه خانم که تازه از اتاق خارج شده بود با دو گام بلند خود را به پسرش رساند، روی نوک پا ایستاد تا دستش به پیشانی او برسد، دست سرد خود را روی پیشانی رایکا گذاشت و با نگرانی پرسید :

- چی شده رایکا ؟ نکنه سرما خوردی ؟

رایکا لبخندی بر لب راند و به صورت پریشان مادر نگریست .

- مامان من دیگه بچه نیستم .اینهمه نگرانی برای چیه؟

شکوفه خانم بعض کرد و کیفیش را گوشه مبل گذاشت ، خودش هم روی آن نشست و با چشمانی اشکبار به پسرش نگریست

- اشتباه شما بچه ها اینه که فکر میکنید خیلی زود بزرگ می شید و دیگه نیاز به مراقبت ندارید ؛ غافل از اینکه بچه ها هیچ وقت برای پدر و مادرشون بزرگ نمی شن

رایکا چشمهاي مهریانش را به مادر دوخت و گامي برداشت و روبروي پاهای او روی زمین زانو زد و دستهای طریف و کوچک مادرش را در میان دستهای مردانه اش گرفت .

- الهی قربونت بشم ، منکه منظوري نداشت . فقط دلم میخواست بزرگترها هم می فهمیدند که بچه هاشون هر چند که بچه اند ، اما دوست دارن بزرگترها اونا رو بچه نبین و بهشون کمک کنند تا باور کنند که بزرگ شدن و می تونن با سختیهای زندگی مبارزه کنن . مامان جون ، بچه موندن ماهها برای شماها قشنگه ، اما ما دوست داریم بزرگ بشیم ، اونقدر بزرگ شدیم که بتونیم مهمترین تصمیم های زندگیمون رو خودمون بگیریم

فتاح خان که معنی سخن کنایه آمیز پسرش را فهمیده بود، کتش را به تن کرد و همچون همیشه با جذیت گفت:

- من می رم توی ماشین منتظرت می مونم

رایکا که هنوز به مادرش می نگریست . سکوت کرد . شکوفه خانم نگاه از همسرش برگرفت و دستش را روی گونه اصلاح شده پسرش کشید و با لحنی آرام گفت:

- اگه بچه ها باور کنن که بزرگترها فقط بخاطر خودشون.....

- اما مامان بچه دلشون میخواود یه چیزهایی رو خودشون تجربه کنن

- حتی به قیمت از دست رفتن زندگی و جوونیشون ؟

- حداقل میدونن که راهی بوده که خودشون انتخاب کردن .

شکوفه چشمهاي نگران و مضطربش را به پسرش دوخت بازهم حلقه های اشک در چشمانش به هم پیوند خورد .

- اما بزرگترها با تمام این اوصاف نمی تونن جهنم زندگی بچه هاشون رو ببینن و طاقت بیارن . اونا با دیدن رنج و درد بچه هاشون از پا در میان .

این بار چشمهاي رایکا هم پر از نگرانی شد .

- حتی اگه این درد و رنج رو خودشون به بچه هاشون تحمیل کنن ؟

شکوفه خانم به گریه افتاد و اشک غلتان از روی گونه های لاغرش به پائین سر خورد . رایکا با نگرانی دستش را روی گونه مادر کشید و برای دلداری او گفت:

- اما با اینحال بچه ها همیشه عاشق او نا هستن و دلشون نمیخواه نظاره گر اشک او نا باشن
- ولی تو در مورد من و پدرت اشتباه می کنی، ما.....

رایکا که می دانست بحث بیفایده است . بزحمت لبخندی بر لب راند و با دست رطوبت گونه های مادر را پاک کرد و گفت:

- عزیزم ، اینطوری همه آرایشت پاک شد! بلند شو که حسابی دلم گرفت . امروز قراره بشما خوش بگذره

- بدون تو فکر میکنی امکان داره ؟

رایکا دست مادر را گرفت و او را از روی مبل بلند کرد و گفت:

- اگه بدونی توی خونه بیشتر به من خوش میگذره چی؟ مامان، باور کن حضور من در اون مهمونی بیشتر کسلم میکنه .

اینبار شکوفه خانم تسلیم شد و در حالیکه بسمت در می رفت زمزمه کرد:

- هر طور مایلی عزیزم !

و بعد خانه را ترک کرد . رایکا لحظه ای به اطراف نگریست . به چنین سکوتی نیاز داشت . آرام از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان خودش شد . همه جا مثل همیشه تمیز بود و برق میزد . چقدر دلش میخواست زمانی می رسید که پشت این در ، دو چشم آبی به انتظار بازگشتن نشسته باشد ! با خستگی خود را روی کاناپه انداخت و نگاهش به تلفن افتاد . چقدر دلش برای عسل و صدای گرم او تنگ شده بود . بی اختیار دست پیش برد و شماره گرفت . صدای بوق به گوش رسید و بعد از یک ، دو ، سه ، چهار..... آنقدر به صدای بوقها گوش داد تا اینکه صدای بوق ممتد در گوشی پیچید . با افکاری درهم گوشی را سر جایش گذاشت . یعنی عسل این وقت شب کجا بود؟!

به آرامی از پله ها پایین آمد . از بعد از ظهر حال خوشی نداشت . باز هم با عسل جرو بحث کرده بود و باز هم رفتار بی تکلف عسل باعث رنجش شده بود . با گامهای آرام بسمت سالن غذا خوری رفت . همه آنجا جمع بودند و میز چیده شده بود . آرام سلام کرد و پشت میز نشست و به لبخند روناک جواب داد . فتح خان ، ساکت به خوردن مشغول بود و شکوفه خانم که از ورود او خشنود بود، بلند شد و بشقاب پسرش را برداشت و برایش غذا کشید و روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ببخشید یه کمی کار داشتم

شکوفه خانم لبخند مهریانی زد و با غذایش مشغول شد . رایکا با بی میلی غذایش را خورد و زودتر از بقیه سالن را ترک کرد . به سالن کوچک رفت و روی اولین کانپه لم داد و کنترل تلویزیون را برداشت و به تغییر شبکه ها مشغول شد . بالاخره روی شبکه ای متوقف شد ، اما حواسیش اصلا به برنامه تلویزیون نبود و ذهنیش حول و حوش مسایل آن روز به پرواز در آمد . کم کم بقیه هم سالن غذاخوری را ترک کردند . روناک بلافاصله کنار او روی کانپه جای گرفت و شکوفه خانم برای آوردن طرف میوه به آشپزخانه رفت . فتاح خان هم پیش را روشن کرد و مشغول کشیدن شد . بهجت خانم فنجانهای چای را آورد و روی میز گذاشت . رایکا خم شد و فنجانی برداشت و به لبیش نزدیک کرد . در همان لحظه صدای زنگ تلفن برخاست . بهجت خانم گوشی را برداشت و لحظه ای بعد رو به فتاح خان گفت :

- آقای مهندس سرمدی پشت خط هستن

فتح خان پیش را روی جا سیگاری روی میز گذاشت و با لبخند بلند شد و بسمت تلفن رفت . رایکا توجهش به سخنان پدر جلب شد . رزا دختر جالبی بنظر می رسید . اما با وجود توجه بیش از اندازه پدرش به او ، کم روی رفتار او حساس شده بود . او دختر خوبی بود اما نه آنقدر که
صدای پدرش او را به خود آورد :

- من که از رفت و آمد با تو و خانواده ات سیر نمی شم ، بخصوص از دیدن روی ماه دخترای گلت که بخدا توی هزار تا دختر تک هستن . واقعا خوشابحال مردی که افتخار دامادی تو رو داشته باشه .

رایکا که متوجه طعنه پدرش شده بود ، به او نگریست . پدرش هم همه توجهش به او بود . پس مطمئن شد که معنی سخن او را به خوبی درک کرده . به همین خاطر با صورتی در هم رفته از جا برخاست و به طبقه بالا رفت .

صبح با عجله از ساختمان خودش پایین رفت . برخلاف همیشه امروز کمی دیرتر از خواب بیدار شده بود زیرا شب گذشته تا نزدیکی های صبح بیدار بود و حتی پلک روی هم نگذاشته بود . سخنان دیشب پدر ، زنگ خطر را برایش بصفا در آورده بود و اگر به همین منوال پیش می رفت او باید برای همیشه

نه باید فکری میکرد . نباید به هیچ قیمت عسل را از دست می داد . دندانهایش را روی هم فشرد . ولی باز هم تصاویر شب قبل مقابل چشمانش زنده شد .

- خب نظر شما چیه خانم؟ من که فکر نمی کنم دختری بهتر از اون برای آقا پسر شما وجود داشته باشه!

شکوفه خانم لبخندی بر لب راند :

- تو همیشه خوش سلیقه بودی!

فتح خان هم با صدای بلند خنید . اما رایکا مثل اسپند روی آتش از جا پرید .

- شما حق ندارید برای آینده من تصمیم بگیرید و زندگی منو به بازی بگیرید
فتح خان که بار دیگر عصبانی شده بود، ابروهایش را در هم کشید و فریاد زد :

- بشین سرجات! ما داریم با تو مشورت می کنیم
رایکا بی توجه به او بسمت پله ها رفت و در حال بالا رفتن گفت:

- پس اگه اینطوره جواب من منفیه ، فقط همین !
فتح خان از روی مبل برخاست ، اما شکوفه خانم دست او را کشید . فتح خان فریاد زد:

- فکر نکن من اجازه می دم هر غلطی دلت میخواهد بکنی! رزا هم زیباست و هم خانواده اصیلی
داره و این خیلی مهمه .

- پس خواست من چی؟

- تو وقتی می تونی تصمیم بگیری که از عقلت برای این کار استفاده کنی ، نه حالا که فقط از
روی احساس حرف می زنی . من نمی ذارم تو آینده ات رو خراب کنی .

- این آینده خود منه!

- ما همه زنجیر وار به هم وصلیم ، اینو بفهم !
رایکا بسرعت از پله ها بالا رفت و فتح خان بار دیگر فریاد زد:

- ما آخر هفته می ریم خونه سجاد و رزا رو برای تو خواستگاری می کنیم
اما رایکا داخل ساختمان شده و جوابی نداده بود . تا صبح با خود کلنگار رفت . می دانست که
پدرش همیشه هر کاری که خواسته کرده ، اما این بار او نمی گذاشت . نه نمی گذاشت .

تا نزدیک صبح در کنار قاب پنجه ایستاد و به تصویر شب پر ستاره بیرون چشم دوخت واتفاقات
چند ماه گذشته مانند فیلمی در برابر دیدگانش رژه رفت .

دم دمهای صبح ، وقتیکه سپیده طلوع کرد . تصمیمیش را گرفت . باید فردا کار را یکسره میکرد . در
غیر اینصورت دیگر راهی برای جبران نداشت . با این افکار بر روی تخت خوابید و دستهایش را زیر
سر گره کرد و به سقف خیره شد . کم کم پلک های خسته اش روی هم افتاد و خواب
چشمهاش را فرا گرفت .

فصل پنجم

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و به حمام رفت و خیلی زود آماده شد . قبل از رفتن به
شرکت قصد داشت به دیدن عسل برود ، به همین خاطر بلافصله از پله ها پایین رفت ، اما فتح
خان در سالن به انتظارش نشسته بود .

- رایکا!

رایکا بسمت او برگشت و با صدای آرامی سلام کرد . فناح خان سری جنband و در همان حال گفت:

- شب زودتر بیا شاید بخوایم امشب یه سری به آقای سرمدی بزنیم .

رایکا زیر لب غرید:

- دختره مزاحم!

فناح خان با صدای بلندتری گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

رایکا در حال خروج از در سالن ، با لحنی تمسخر آمیز زمزمه کرد:

- بله شنیدم

و بعد بلاfacله از پله ها پائین رفت و داخل اتومبیلش شد . دلش برای عسل تنگ شده بود و برای دیدارش بی تابی میکرد . خیلی زود به خانه او رسید و بلاfacله بدون اینکه توجهی به پارک اتومبیلش کرده باشد ، زنگ را فشرد . لحظه ای بعد صدای کسل و خسته عسل از پشت آیفون به گوش رسید:

- بله .

- سلام عزیزم ، باز کن .

- این موقع صبح معلومه چهات شده پسر؟

- حالا دوست نداری بیام بالا؟

در باز شد و رایکا با گامهای بلندی حیاط را طی کرد ووارد ساختمان شد . در بد و ورود از شلوغی خانه سرش گیج رفت و با تعجب به اطراف نگریست . عسل با چشمها یی پف کرده و صورتی کاملا خسته از اتاق خواب خارج شد . رایکا ابروهایش را در هم کشید :

- معلومه دیشب اینجا چه خبر بوده؟

عسل خود را به او رساند و بوسه ای بر گونه اش نواخت و خود را به او آویزان کرد و گفت :

- عزیزم خبری نبود ، با چندتا از دوستام دور هم جمع شده بودیم

رایکا دستهای او را از گردن خود جدا کرد و کمی خود را کنار کشید و با حالتی کاملا عصبی پرسید:

- چند نفر این بلا رو سر خونه آوردن؟ دوستات کیا هستند که من نباید اونا رو ببینم ؟ اصلا چرا نگفته منم بیام ؟

- مثل اینکه امروز سر ناسازگاری داری ها!

رایکا کاملاً عصبی دست او را کشید و بسمت میز برد و با مشت روی آن کویید

- اینا چیه عسل؟ هان! این شیشه ها چیه؟ چندتا دوست کنار هم نشستید و تو معلومه
چی میخوای عسل؟ تو برای چی.....

اینبار عسل هم فریاد کشید:

- اصلا به تو چه ربطی داره؟ من یه آدم آزادم و حق دارم هر طور که دلم میخواهد زندگی کنم.

اینبار رایکا کنترل از دست داد و سیلی محکمی به صورت عسل زد. عسل لحظه ای مات و
مبهوت به او نگریست و بعد مثل گرگ زخم خورده شروع به فریاد کرد:

- کی بتو اجازه می ده دست روی من بلند کنی؟

چشمها رنگین رایکا از خشم سیاه شد.

- من شوهر تو هستم!

عسل روی مبل خزید و سیگاری از داخل پاکت بیرون کشید و به لبشن نزدیک کرد و حالت طنز
آلودی به صدایش داد:

- اوه شوهر! عجب شوهری!

رایکا با عصبانیت به او نزدیک شد و سیگار را از میان انگشتان او بیرون کشید و به گوشه ای پرت
کرد. عسل دیگر دیوانه شده بود، بلند شد و با مشت به سینه او کویید.

- دیوونه چرا اینطوری می کنی؟

رایکا آندر برافروخته بود که با شدت او را روی کانایه پرت کرد:

- من همه زندگیم رو پای تو گذاشتم. یکساله عمرم رو تلف نکردم که حالا با لحن تمسخر آمیز با
من حرف بزنی! تو اگه واقعا زن من هستی باید.....

- باید چی؟ حتما وقتی مهمونی می گیرم تو رو هم مثل سرخر دعوت کنم! نه عزیزم! از این
خبرها نیست. دوستای من از بچه سوسولایی مثل تو خوششون نمی یاد. آره بچه مثبت عزیزم!
در ضمن پدر گرامیتون اگر بو ببره که پسر پاستوریزهاش توی همچین مهمونی هایی شرکت
میکنه از ارث محروم ش میکنه!

رایکا گیج و سردرگم به عسل نگریست

- عسل اینجا چه خبر بوده؟!

- من و تو فقط محروم هم هستیم. هر وقت که تونستی عقدم کنی حق داری سین جیم کنی.
تا اون موقع لطفا توی کارهای من دخالت نکن!

رایکا دست او را کشید ، اما بلا فاصله منصرف شد و بسمت در رفت . صدای عسل از پشت سر به گوشش رسید :

- رایکا وايسا، حالا چرا زود از کوره در می ری؟

اما او بر سرعت گامهايش افزود ، بلا فاصله از خانه خارج شد و پشت اتومبیلش نشست، اما قدرت حرکت نداشت . اعصابش چنان به هم ریخته بود که حتی نمی دانست مسیرش کجاست . به همین خاطر سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت . دلش می خواست با صدای بلند گریه کند و اشک ببریزد

عسل را دوست داشت ، اما تحمل رفتارهای زنده او که روز به روز بیشتر میشد، کار آسانی نبود. تصویر چشمان آبی رنگ او در مقابل دیدگانش می چرخید اما او نباید تسليم می شد . عسل درست می گفت . او تا زمانی که به عقد رسمي اش در نیاید.....

- بله حتما همینطوره . اگر عسل زن قانونی و رسمي من بشه حتما دست از این کارهای شاید هم تمام این کارهاش از روی لجبازیه ، پس باید تا قبل از اینکه کاملا از دست بدمش، تکلیف زندگیم رو روشن کنم

با این افکار ، اتومبیل را روشن کرد و بسمت شرکت راند . خیلی زود به شرکت رسید و بمحض اینکه به راهرو طبقه بالا رفت ، به یاد رزا افتاد . او حالا دیگر یک مشکل اساسی و یک سنگ بزرگ در برابر رسیدن به آرزوهايش بود . پس باید به هر وسیله ای شده او را از سر راهش بر می داشت . به همین خاطر بر سرعت گامهايش افزود . در اتاق رویرو باز بود و او صورت رزا را مشاهده میکرد که با دیدن او از روی صندلی برخاست و گفت :

- سلام آقای بهنود .

رایکا بی توجه به او وارد اتاقش شد و پشت میز نشست . لحظه ای از برخورد تن و زنده خود شرمگین شد ، اما چاره ای جز این نداشت . باید هر چه زودتر به این بازی مسخره خاتمه می داد . باید او را از این کار دلسزد کرده و به کنج خانه می فرستاد تا بلکه پدرسش از تصمیم خود صرفنظر کند . اصلا ای کاش هیچ وقت او را استخدام نمیکردا !

بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد . این دختر از لحاظ کاری همیشه بهترین بود و خودش بارها در مقابل دانیال اعتراف کرده بود که او با وجود سن کمک بسیار با تجربه و دقیق است . اما امروز مجبور بود بدون دلیل او را توبیخ کند، فقط برای اینکه پدرسش را نا امید کرده و عسل

باز هم عسل او را در کاری که میخواست انجام دهد، مصمم ساخت . اما معصومیت نگاه آن دختر..... دلش نمی آمد چنین دختری را خرد کند، اما نه باید کار را یکسره میکرد . با آنکه شرکت به وجود چنین مترجم زیده ای نیاز داشت . اما او باید هر طور شده او را از ادامه این کار منصرف میکرد . اخلاق پدرسش را بخوبی می شناخت و می دانست که او امروز خود را برای جنگی نا برابر آماده کرده است

آرام پشت میز نشست و به موهايش چنگ زد و به وقایعی که از دیروز گذارنده بود اندیشید. خانم سرمندی بارها با ترجمه دقیقش قرار دادهای مهمی را برای شرکت به امضا رسانده بود ، حالا یا مجبور بود از آنهمه سود و بخصوص مترجم کم نظری مانند او بگذرد و یا باید.....

عسل از همه چیز برایش مهمتر بود . به همین خاطر نفس عمیقی کشید و دستش را روی آیفون فشرد:

- خانم سرمندی لطفا بباید اتاق من

رزا بلاfacله از روی صندلی برخاست و کتابی را که در دستش بود، به سینه فشد. لحن عصبی رایکا، قلبش را به تپش انداخته بود . صورتش بوضوح رنگ باخته بود و لبهايش به سفیدی می زد . از اینکه کسی در اتاق نبود تا اوضاع بهم ریخته اش را ببیند برای لحظه ای خشنود شد . از صبح که از خواب بیدار شده بود دلشوره عجیبی به دلش چنگ انداخته بود و اکنون این لحن عصبی رایکا و آن برخورد غیرمنتظره دلشوره اش را دوچندان کرده بود . با سرعت از اتاق بیرون زد و با چشمهايی نگران به در اتاق رایکا نگریست . صدای دانیال او را از تصورات تلخیش بیرون کشید :

- چقدر رنگ پریده، نکنه روح دیدی!

رزا چشمهايی مضطربش را به دانیال چرخاند و با دیدن چهره خندان او شرمگین، سریزیر انداخت. دانیال که اینچنین دید با خنده عمیقتري گفت:

- آهان فهمیدم ! نکنه بازم پسرخاله بداخله بدانیال اتاق من.....

رزا احساس کرد دیگر توان ایستادن ندارد، به همین خاطر به دیوار پشت سرشن تکیه داد. دانیال که او را اینطور دید ، این بار کاملا جدي گفت:

- فشارت پائین افتاده؟

رزا به آرامی سر جنباند و بسمت اتاق رایکا رفت و ضربه ای به در زد . صدای نامهربان رایکا باز هم ترس به دل او انداخت:

- بفرمایید

رایکا مثل روزهای گذشته خود را پشت میز بزرگش پنهان ساخته بود . رزا به آرامی در اتاق را گشود و نظری به صورت برافروخته از خشم رایکا انداخت و قلبش در سینه فرو ریخت . در را آهسته بست و آرام و بی صدا روپروری او ایستاد . رایکا سرشن را بالا آورد و نگاه خشمگینش را به صورت نگران او دوخت و در همان حال گفت:

- خانم سرمندی ، معلومه حواستون کجاست؟ من تا کي باید از اینهمه سر به هوایی شما چشم پوشی کنم؟

رزا بسختی بغض سنگین گلویش را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت :

- من نمی دونم چه خطایی از من سرزده که شما.....

- شما کی می دونید که چه اتفاقی افتاده ؟ خانم محترم شما در هپروت سیر می کنید !

رزا دوباره بسختی بغضش را فرو داد . تا این لحظه کسی با او اینچنین صحبت نکرده بود . واي که عشق . چقدر انسان را خار میکند ! شاید اگر امروز بجای رایکا هرشخص دیگری با این لحن تند با او سخن می گفت ، او بسرعت اتفاق را ترک میکرد و دیگر به هیچ دلیلی به این شرکت باز نمی گشت ، اما امروز پایی عشق در میان بود . چگونه می توانست از این چشمها بگریزد ؟ چگونه می توانست این چشمها را نادیده بگیرد ؟ واي که مجبور به تحمل چه لحظات سخت و گزنده ای بود ! نه ، از این عشق بدش می آمد ، از اینهمه حقارت متنفر بود اما نه پس رایکا چه ؟ پس مردی که نگاهش ، کلامش و حتی این صورت بی حالت و جدی اش ، تمام روحش را تسخیر خود کرده بود ، چه ؟

بعض آنقدر به گلویش فشار آورد که بی اختیار اشک از دیده اش پائین چکید . از کلام تند رایکا نرنجدید بود؛ از خودش رنجیده بود ، از این اسارت و تحقیرآمیز بدش آمده بود، یعنی عشق آنقدر ارزش داشت؟ تا حدی که اجازه دهد این مرد مغorer این چنین بی ادبانه با او برخورد کند! بی اختیار لبهای لرزانش را از هم گشود ؛ نه او حتی بخاطر عشق هم حاضر نبود بی احترامی های او را تحمل کند . به همین علت با صدای لرزان گفت:

- من به شما اجازه نمی دم اینطور گستاخانه با من برخورد کنید!

رایکا که از برخورد تند دختر جوان یکه خورده بود، به صورت گریان اما مغorer او نگریست . لحظه ای دلش برای او سوخت . به خوبی می دانست که بدنیال بهانه ای برای توبیخ رزا می گشته و تمام هدفیش این است که او را از کار کردن در این شرکت منصرف کند. نه ، او اجازه نمی داد که این دختر تازه از راه رسیده جانشین عسل او شود . پدرش درست می گفت ؛ این دختر هم زیبا بود و هم از خانواده ای اصیل برخوردار بود . اما چشمها ی آبی عسل را نداشت . صورت مهتابی عسل را نداشت و لبهایش همچون لبهای صورتی رنگ عسلش نبود . نه ، او هیچ شباهتی به عسل نداشت ، نباید اجازه می داد این دختر بیش از این به خانواده اش نزدیک شود . سخنان شب پیش پدر ، اعصابش را مثل خوره میخورد . به همین علت سعی کرد چشمها ی معصوم و گریان دختر جوان را نادیده بگیرد . نگاهش را از روی صورت او دزدید و بر روی برگه سفید روبرویش دوخت . با خودکار کلمات و اشکال نامفهومی روی کاغذ می کشید . هنوز چشمها ی عسل او را در این راه راسخ تر می کرد . بهم همین علت باز هم با صدای خشمگینی گفت:

- خانم سرمدی من فکر نمی کنم دیگه احتیاجی به شما داشته باشیم ، زودتر برید و با حسابداری تسویه کنید!

و آرام زمزمه کرد:

- دیگه دلم نمیخواود شما رو اینجا بینم !

رزا بشدت لبهایش را به هم فشد . از برخورد تند رایکا حسابی جا خورده بود و باید تلافی میکرد به همین خاطر با حفظ آرامش همیشگی به رایکا که هنوز به او می نگریست ، نگاه کرد و گفت :

- آقای بهنود! منم از این اتفاقی که افتاده بسیار خشنود و خوشحالم ! چه بهتر که این اتفاق زودتر افتاد چون اگر زمان طولانی تر میشد از شما توقع برخوردهای بدتری می رفت . خوشحالک که ارتباط ما با هم به همین جا ختم میشه و من دیگه مجبور نیستم بهر حال هم شما و هم من می دونیم که اینطور نبوده و من هیچوقت دختر سر به هوایی نبوده‌ام ، اما بالاخره شما رئیس هستید و می تونید تصمیمهای....
اما جمله اش را ادامه نداد .

آنقدر عصبانی بود که شاید اگر می ماند کلمات نامریوطی بر زبان می راند . به همین خاطر در را گشود و بسرعت اتاق را ترک کرد . دانیال که پشت در به انتظار ایستاده بود ، چشمهاش را به سمت دیگری چرخاند . رزا نگاه سرزنش بارش را به صورت دانیال انداخت . می دانست که کاملا از کلمات رد و بدل شده میان آنها باخبر است، به همین خاطر صورتش را با دست پوشاند و صدای حق هق گریه اش فضای اتاق را پرکرد . دانیال بسمت او گامی برداشت .

- خانم سرمدی! شما اجازه بدین من با

اما رزا ادامه سخن او را نشنید . بسرعت بسمت اتاق خودش دوید . باید زودتر لوازمش را جمع میکرد . دیگر نمی توانست آن محیط را تحمل کند . نه، او حتی به عشق هم اجازه نمی داد او را بی احترام کند .

بسرعت داخل اتاقش پیچید و پشت در پناه گرفت و با پشت دست، اشک را از روی صورتش زدود . خانم عبدي همانطور پشت میز ایستاده و به صورت او خیره شده بود . اما تلاش رزا برای فرو دادن بعض گلویش تقریبا بی اثر ماند و هرجه تلاش میکرد قادر به مهار آن نبود . خانم عبدي بسمت او دوید و دست زیر بازوی او انداخت .

- یه دفعه چی شد ؟ چرا دق دلیش رو سرتو خالی کرد؟

رزا با تاسف سری جنباند:

- آقای بهنود با خودش هم مشکل داره؟

خانم عبدي با تکان دادن سر گفت:

- خب گریه نکن عزیزم، حتما عصبانیتش فروکش میکنه و باز هم می تونی به کارت ادامه بدی .

رزا آهسته نالید:

- هرگز دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم به کار در اینجا ادامه بدم .

دانیال بسرعت وارد اتاق مدیر عامل شد و با صدایی لرزان گفت:

- قاطی کردي پسر؟ معلوم تو داري با کي لج میکني؟

رایکا بدون اینکه به او بنگرد با صدای پائینی گفت:

- با پدرم، با مادرم ، اصلا با خودم . دیگه چی می گی؟

- هیچی؛ فقط میگم تو یه کبک احمقی که اون سر بی صاحب موندهات رو کردی توی برف و فکر میکنی کسی تو رو نمی بینه . هیچ فکر کردی آخر و عاقیبت اینکارها به کجا می رسه؟

رایکا با شدت از روی صندلی برخاست و تقریبا فریاد زد:

- به اونجا که تو و اون پدر خودخواهم دست از سرم بردارید و بذارید برم یه گوشه دنیا و با عسلم زندگی کنم .

دانیال روی مبل چرمی نشست و با دست راست پیشانیاش را چسبید و با لحنی بسیار آرامتر از دقایقی پیش گفت :

- تو اشتباه میکنی ! آخر این بازی به اینجا ختم میشه که خاله بیچاره من و البته مادر تو با این قلب مریضش بیفته توی بیمارستان و انتظار.....

صدای فریاد رایکا او را وادار به سکوت کرد:

- ساكت شو!

دانیال با بہت به صورت بر افروخته رایکا نگاه کرد . در تمام وجودش نسبت به عسل احساس نفرت میکرد، زیرا از روزی که او وارد زندگی صمیمی تزین دوستیش شده بود، ذره ذره آب شدن و از بین رفتن او را نظاره گر بود و می دید که رایکا روز به روز مغموم تر و بی حوصلهتر از گذشته میشود و این دختر به ظاهر عاشق پیشه او را چنان در پیله عنکبوتی خود پیچیده که راه نجاتی باقی نمانده است .

دانیال با تاسف سری جنباند و گفت:

- ای کاش کاری از دست من بر می اوهد

رایکا که حالا کمی آرامتر شده بود؛ روی صندلی اش افتاد و با دست شقیقه هایش را فشد .

- دانیال برو بیرون، خواهش میکنم!

دانیال از روی مبل برخاست و با سری که بسمت پایین افتاده بود بسمت در رفت و بمحض بیرون رفتن از اتاق به اتاق روپریوی نگریست . رزا با کیفی در دست ، از اتاق خارج می شد، دانیال گام بلند برداشت و درست روپری او قرار گرفت

- صبر کن خانم سرمه‌ی شما نباید زود ناراحت بشید . اون فقط کمی عصیبه رزا بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- من ناراحت نیستم فقط دیگه تمایلی به ادامه همکاری با این شرکت ندارم

دانیال با تاسف سرش را تکان داد:

- نمیخواهم اصرار کنم اما بدونید همیشه در این شرکت به روی شما بازه و ما از همکاری دوباره با شما خوشحال می‌شیم

رزا تشکر کوتاهی کرد و از در خارج شد . در داخل آسانسور تمام تلاش خود را کرد که مژه بر هم نزند . دوست نداشت باز هم اشکها، رسواپیش کنند و بیش از این در میان همکارانش تحقیر شود . بمحض آنکه از آسانسور خارج شد، بسرعت بسمت در اصلی رفت . حتی متوجه سرایدار هم نشد و بسرعت از عرض خیابان گذشت . به بوق ممتد چند اتومبیل که از کنارش می‌گذشتند هم اعتمایی نکرد . شتابان بسمت اتومبیلش رفت و داخل آن نشست

رایکا در پشت نمای شیشه ای اتاقش ایستاده بود و به خیابان می‌نگریست . اعصابش بشدت تحریک شده بود و از اینکه باعث رنجش رزا شده بود، خود را سرزنش میکرد . از بابتی هم به خودش حق می‌داد . این دختر به آسانی توانسته بود توجه خانواده اش را جلب کند ؛ کاری که عسل از انجام آن عاجز بود . رایکا دستش را در میان موج موهاپیش فرو برد و به حرکت اتومبیل ذغالی رنگ رزا نگریست .

رزا بسرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با جهشی از جا پرید . باز هم پرده ای از اشک، چشمهاپیش را پوشاند و دیدن را برایش مشکل ساخت . سنگینی بعضی که تا حالا آزارش داده بود به گلویش فشار می‌آورد و تلاش برای مهار اشکهاپیش بی فایده بود . هق هق گریهاش در فضای خالی اتومبیل پیچید . دست راستش را زیر بینی اش تکیه داد و با صدای بلند گریست . دیگر هیچکس . هیچ چیز برایش مفهومی نداشت . او یک شبیه عاشق شده بود و در عرض چند دقیقه عشقش را باخته بود . حسرت باز هم بر گریه اش افزود . او دیگر حتی نمی‌توانست از دور چهره زیبای محبوبیش را ببیند، نمی‌توانست صدای پر جذبه اش را بشنود و حتی دیگر قادر نبود روبروی او باشست و به توبیخهای گاه و بی گاهش گوش بدهد . نه، او همه چیز را باخته بود و حالا دیگر راه برگشته نبود، هرچند این راه ، راه برگزیده خودش بود . او در تمام طول زندگی اش آرزو داشت که عشق را با تمام وجود حس کند، آرزو داشت قلب او هم با دیدن چشمهای مردی به تپیش بیفتند و گرمای جانبخش آن برتمامی وجودش مستولی شود، اما تمام این لذتهاي شیرین به از دست دادن غرورش نمی‌ارزید . حاضر نبود عشق را با اشک، گدایی کند .

نفهمید چه موقع به خانه رسید . اتومبیل را همانجا پشت در رها کرد و بسرعت بسمت ساختمان دوید . خانه مثل اغلب روزها بی حضور پدر ومادرش ، ساکت بود . بسرعت به داخل اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت . صدای گریه اش هر لحظه بلندتر و بلندتر شد . هنگام غروب آفتاب، چشمهاپیش را از هم گشود ، نور قرمز رنگ و دلگیر خورشید به داخل اتاق می‌تابید . چشمهاپیش را ریز کرد و به آسمان نگریست . با آن خواب عمیقی که رفته بود، باز هم خستگی و رخوت را در بند بند وجودش احساس میکرد . کش و قوسی به اندامش داد ، اما با یادآوری روزی که به گذارنده بود، باز هم اشک به دیده آورد . صدای ضربه ای که به در خورد، موجب شد از فکر و خیال دست بکشد و به در بنگرد . در روی پاشنه چرخید و مادرش در پشت آن نمایان شد .

- سلام رز ، حالت خوبه؟

کمی خود را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- بله خوبم، ممنون

مادر با تردید به صورت دخترش خیره شد:

- پس چرا اینقدر زود به خونه او مدي؟ چرا ماشينت روی توی پاركينگ نبردي؟ چرا صورت متورم و برافروخته‌اس؟!

رزا بحزمت لبخندی بر لب راند و گفت:

- مامان جون، يکي يکي بپرس!

مادر که لبخند او آرامش کرده بود، اين بار با آرامش بيشتری پرسيد:

- خب چرا چشمات قرمز شدن و اينقدر برافروخته‌اي؟

- حالم اصلا خوب نبود، مرخصي گرفتم که زودتر بیام خونه.

مادر بسرعت خود را به تخت او رساند و دستش را روی پيشاني اش گذاشت.

- گرمای بدنست که طبیعیه!

- آره فکر میکنم بدنم خسته اس و این کسالتم هم از خستگیه.

- تو نباید زياد به خودت فشاربياري

- سعي میکنم، اما خب کارهای شرکت خيلي زياده!

- چندبار بابات بهت گفت اين کار مناسب تو نیست! آخه دختر کار به اين مهمي لااقل سه چهار سال سابقه کار میخواهد. تو هنوز برای مسئولیت به اين بزرگی، جوانی.

- نمي دونم شاید دیگه ادامه ندم

مادر با تردید در چشمهاي دخترش بدنبال جواب سوالش گشت، اما تلاشش بي نتيجه ماند، به همين علت از گوشه تخت برخاست و در همان حال گفت:

- بهر حال اين تصميميه که خودت باید بگیري. اما ازت میخواهم مثل سرکار رفتن که عجلانه و بي تفکر تصميم به انجامش گرفتي، نباشه؛ اين بار يه کم بيشتر فکر کن!

رزا سرش را تکان داد و بهناز خانم با لبخند از اتاق خارج شد. هنوز چند دقیقه اي از رفتن او نگذشته بود که بار دیگر در به صدا در آمد. با بي حوصلگي گفت:

- بله

- ميشه بیام تو؟

صدای ياسمن بود. دستش را به پيشاني کشید؛ حوصله هیچ کس را نداشت، اما بهانه اي هم برای اين بدرفتاري نداشت. باید در مقابل خانواده اش صوري به خرج مي داد و نمي گذاشت

آنها به اختلاف بین او و مدیر عامل شرکتش پی ببرند . شاید در این صورت مورد شمات و مواخذه آنها قرار می گرفت . هرچند که امیدوار بود تا بحال آفای بهنود بزرگ همه چیز را به پدرش نگفته باشد . بار دیگر صدای یاسمن بین او و افکارش فاصله انداخت.

- رزا!

- بیا تو

یاسمن دستگیره در را بسمت پایین کشید و در باز شد . رزا چشمهاي خسته اش را بطرف او چرخاند . یاسمن حال خواهرش را چندان مساعد ندید، کتابی را که در آغوش داشت بیشتر به خود فشرد و گفت:

- سلام . مثل اينكه حالت خوب نیست!

- نه خوبم کاري داشتي؟

یاسمن مِن کنان گفت:

- من.....میخواستم اگه برات امکان داشته باشه چندتا اشکالم رو رفع کني، اما مثل اينكه حوصله نداري.

رزا با بي حوصلگي سري جنباند:

- آره اگه امکان داره بذار برای يه فرصت مناسبتر

یاسمن بدون مخالفت بسمت در چرخید، اما بار دیگر بطرف خواهرش برگشت و با تردید پرسید:

- میتونم کمکت کنم؟

- نه فقط يه کم ناخوشم

- فقط همين؟

- چيز ديگه اي بنظر مياد؟

یاسمن شانه هايش را بالا انداخت و با ابروهای درهم کشیده ، جواب داد:

- نه، فقط يك کم کنجکاو شدم . گفتم شاید با کسی مشکلی پيدا کرده باشي.

چيزی چون آوار در دلش فرو ریخت . برای لحظه اي فکر کرد آنها از وقایع امروز باخبرند ، اما با یادآوری اينكه پدر هنوز به منزل باز نگشته، کمي از دلهره اي که در وجودش شکل گرفته بود، کم شد و سعي کرد خيلي خونسرد بگويد :

- یاسي جون! من حالم خوبه ، تو هم نگران نباش.

یاسمن با آنکه قانع نشده بود، اما ترجیح داد خلوت او را برهم نزند و خیلی زود اتاق را ترک کرد. رزا کنار پنجره، روی تخت نشست و به بیرون نگریست. باز هم ریز ریز باران می بارید. لرز در تمام وجودش رخنه کرد، به همین خاطر دستهایش را دور بدنش حلقه کرد. بغض تلخی که ساعتها گلویش را می‌فشد دوباره شکسته و اشک از گونه هایش جاری شد. این غروب غم انگیزترین غروب زندگی اش بود. گویا خورشید هم بخاطر عشق برباد رفته او خونه گریه میکرد.

از روی تخت برخاست و روپرتوی میز توالت ایستاد و در آینه به صورت خود نگریست. اشک همچنان روی گونهایش خط می کشید. دستی روی پوست صورتش کشید و عمیقتر به خطوط صورتش نگریست. دیگر هیچ گاه حس سابق به او دست نمی داد. بارها با خود تکرار کرد ((یعنی من زیبا نیستم؟)) و لحظه ای بعد، گریه اش به حق تبدیل شد. هزاران چرا در ذهنش به حرکت در آمد. علت اینهمه بی مهری رایکا را نمی فهمید و این حالت تدافعی..... واقعاً چرا بی دلیل سعی در شکستن او داشت؟ همه چراها بدون یافتن جوابی در ذهنش باقی ماندند. آنقدر گریست که بعد از آن بار دیگر بیحال خود را روی تخت انداخت و به عمق نگاه رایکا اندیشید. ای کاش این امکان وجود داشت که برای یکبار هم که شده چشمهاش را در چشمهاشی او بدوزد و در عمق نگاهش گم شود. ای کاش این امکان وجود داشت که رنگ سیاه چشمهاش با طوسی نگاه او پیوند بخورد..... ای کاش، ای کاش!

فصل ششم

رایکا بر سرعت اتومبیل افزود. باید هرچه زودتر نزد عسل می رفت و از او میخواست تا این بازی کسل کننده را خاتمه دهد. باید همه حرفاش را میزد، قبل از آنکه همه چیز را چون یک خواب و رویا از دست بدهد. او عسل را دوست داشت؛ به حد پرستش! و حاضر نبود بخاطر غرور کذاibi که از آن متنفر بود چشمهاشی آسمانی او را به آسانی از دست بدهد؛ نه او باید همه تلاش خود را میکرد. روپرتوی در سفید رنگ خانه عسل ایستاد. به سرعت از اتومبیل پائین آمد و با گامی بلند؛ خود را به در خانه رساند و دستش را روی زنگ فشرد. کمتر از چند ثانیه طول کشید که صدای نرم و لطیف عسل از پشت گوشی آیفون، گوشش را نوازش داد:

- بله

همه عصبانیتش ناگهان فروکش کرد. او باز مر اسیر این صدا و این لطافت و ظرافت زنانه شده بود.
بار دیگر صدای عسل در گوشی پیچید :

- بله!

رایکا بسختی لبهایش را از هم گشود :

- عسل بیا پائین کار دارم

- اسلام! تویی آقا پسر ترسو؟ بیا بالا عزیزم ، منم باهات خیلی کار دارم

دکمه آیفون را زد و در حیاط باز شد . رایکا به ناچار راه ساختمان را در پیش گرفت . اما با خود عهد کرد به هیچ طریقی در برابر او کوتاه نیاید . او باید بخاطر عشقش این فدایکاری را میکرد و این غرور کاذب را به دور می انداخت . هنوز در افکارش غرق بود که در سالن باز شد و اندام بلند و کشیده عسل نمودار گشت . مشاهده صورت زیبایی عسل ، نه تنها آرامش را به دل پرهیاهویش بازنگرداند ، بلکه آشفته تر از قبل گام برداشت و زیر لب زمزمه کرد :

- نه ، من این فرشته رو به هیچ قیمتی از دست نمی دم !

ولحظه ای بعد او در کنار عسل بود ، ولی باید کاملا برخود مسلط می ماند و امروز دیگر اجازه نمی داد حریه های زنانه عسل ، او را از خواسته اش که بیش از یکسال از آن دور مانده بود ، دور کند . نه ، عسل باید زن او میشد و این تنها راه آرام کردن قلب سرکشیش بود . ترنم صدای عسل باز هم او را از افکارش دور ساخت .

- آقای بداخل ای ! اومدی دعوا ؟

رایکا به چشمها ی جذاب و خندان عسل نگریست . نه ، حقیقتا این چشمها هیچ گاه قدرت استقامت برای او نگذاشته بود . اما این بار با همیشه فرق میکرد ؛ نفس عمیقی کشید و با لحنی کاملا جدی گفت :

- عسل ، بشین باهات کار دارم

- حالا چرا اینقدر با عجله ؟

- لطفا بشین !

عسل با لبخند به روی مبل خزید . رایکا چشمها یش را به چشمها ی بازیگوش او دوخت و با لحنی کاملا جدی گفت :

- امیدوارم فکرهات رو کرده باشی !

- در چه مورد ؟

- یعنی تو نمی دونی ؟

- دلم میخواد تو بگی

- عسل ، من امروز اصلا روز خوبی رو نگذروندم و دلم نمیخواد تو هم منو به بازی بگیری !

عسل پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و از داخل پاکت سیگار ، سیگاری برداشت و آن را آتش زد ، پک محکمی به آن زد و در همان حال گفت :

- من هیچ وقت زندگی رو به بازی نمی بینم ، عشق هم برایم یه بازی نیست ، مگر اینکه تو.....
رایکا بر افروخته تر از سابق ، ابروهایش را درهم کشید .

- اما تو منو یه پسرک ترسو و عاشق پیشه می دونی که هر کاری میکنی، صداش در نمی یاد! اما عسل باور کن من فقط در برابر تو این پسر بچه ترسو و بزدل هستم! اینو می تونی بفهمی؟ این عشق توئه که اینطور میخواود خوار و زبونم کرده! آره این منم، رایکا بهنود؛ تنها پسر فتاح خان بهنود که فکر میکنه مالک همه تهرونه! عسل اینو بفهم، من بخاطر عشق تو دارم زجر میکشم، دارم شکنجه میشم، اونم توسط همه اونها یعنی که به زمونی دوستشون داشتم . لاقل توی این شرایط از تو میخواهم که عشقت رو ازم نگیری، دلم میخواهد تو رو داشته باشم، می فهمی؟

عسل بار دیگر پکی محکم به سیگار زد و ابروهای نازک و کشیده اش را در هم کشید و گفت:

- من فکر نمیکنم جایی برات کم گذاشته باشم!

- اما من این چیزها رو نمی خواهم، من میخواهم تو زنم باشی ، بهم تعهد داشته باشی، می فهمی! من میخواهم بتونم هر وقت که دلم میخواهد تو رو برای خودم داشته باشم . دلم میخواهد بدونم دوستان کیا هستن و با هم توی مهمونیهای اونا شرکت کنیم . اینو بفهم عسل . فهم این موضوع فکر نمی کنم زیاد سخت باشه!

عسل خونسردتر از قبل ، آتش سیگارش را در جاسیگاری خفه کرد .

- خب من باید برای رسیدن تو به آرزوهات چکار کنم؟

رایکا با حیرت به صورت او نگریست . دلش میخواست در چشمها یش خواسته دیگری را بخواند، اما چشمها ی آبی او یخزده بود؛ درست مثل کوه یخ! از سرمای آن چشمها ی یخزده، وجود او هم یخ زد و برخود لرزید . صدای غم گرفته رایکا گویا از اعماق چاه بیرون آمد:

- آرزوهای من؟!

- خب آرزوهای هر دوی ما، چه فرقی میکنه عزیزم؟ مهم اینه که فتاح خان دوست نداره من عروسش بشم!

- تو چرا تلاشت رو برای رسیدن به این آزو نمی کنی؟

- صدبار گفتم ، باز میگم ؛ از من نخواه مقابله اون پیرمرد مغorer و خودخواه زانو بزنم!

- حتی بخاطر من؟

- حتی بخاطر تو!

رایکا نا امید خود را روی مبل انداخت و با دست پیشانیاش را فشد. باز هم عسل او را از خود مایوس ساخته بود و باز هم آن چشمها رنگ بی تفاوتی بخود گرفته بود.

- باور نمیکنم دوستم داشته باشی .

عسل این بار فریاد زد:

- دوستت دارم اما بخاطر خودت، دلم نمیخواهد در مقابل این مرد ظالم زانو بزنم . رایکا اینو بفهم ! ما نمی تونیم تا آخر عمر زیر سلطه اون زندگی کنیم . من نمی تونم بعدها برای رفتن به مهمانی یا انتخاب لباسهای از اون اجازه بگیرم ، کاری که اون دلش میخواهد عروسش انجام بده . تو هم یا منو فراموش کن یا جلوی این همه ظلم و استبداد رو بگیر!

رایکا باز هم شقیقه هایش را با دست فشرد. بحث وجدل بی فایده بود ، پس باید تصمیمی را که بعداز ظهر همان روز گرفته بود بازگو میکرد. این دیگر آخرين راه حل بود. به همین خاطر لبهاش را از هم گشود و گفت:

- پس فقط یک راه حل باقی می مونه، اونم اینه که دیگه کاری به فتاح خان نداشته باشیم و من و تو همین امشب بریم عقد کنیم.

عسل یکباره از جا پرید .

- تو دیوونه شدی ؟!

- مثل اینکه تو نمیخوای بفهمی من از این وضعیت خسته شدم .

- منظورت چیه؟ یعنی میخوای خودت رو از چیزی که حق مسلمته محروم کنی! یعنی میخوای اون خونه و شرکت و باغها و ویلاها رو بذاری برای فتاح خان که بره دنبال عیش و نوشش و تو هم....

- مثل اینکه فراموش کردي همه این چیزهایی که ازشون حرف می زنی مال خود پدره و این خودش بوده که با زحمت این زندگی رو ساخته!

- مزخرف نگو پسر ! تو نمی فهمی چی میگی. اونا همه اش ارث تونه، حق تونه! می فهمی دیوونه؟

- نه نمی فهمم؛ فتاح خان هنوز زنده اس

- اما برای همیشه که زنده نمی مونه!

- هنوز تا اون زمان خیلی مونده

عسل با حالتی عصبی در سالن شروع به قدم زدن کرد و گفت:

تو فکر میکنی یه زن توی شرایط من میتونه به یه مرد بی پول و..... رایکا ، تو فکر میکنی اینطور من و تو خوشبخت می شیم؟

رایکا که از رفتار عسل سردرگم شده بود ، بلند شد و روپروری او ایستاد و دستهای نرم و لطیفس را در میان دست گرفت و چشمهاي عاشقش را به چشمهاي او دوخت و گفت:

- عسل من نمی ذارم کمبودی توی زندگی احساس کنی؛ یه خونه برات میخرم و خودم هم می رم سرکار

عسل با عصبانیت دستهایش را از میان دستهای رایکا بیرون کشید و با حالتی عصبی فریاد کشید :

- آره حتما میری میشی حسابدار شرکت، شاید هم توی بایگانی یه کاری پیدا میکنی!

- عسل ، تو از من چی میخوای؟

- هیچی، میخواهم تهامت بذاری.

رایکا نا امید و خسته سری جنباند و بسمت کاناپه رفت ، کتش را از روی آن برداشت و روی دست انداخت و بسمت در حرکت کرد . عسل به یکباره بسمت او چرخید و با صدای بلند گفت:

- معلومه داری کجا می ری؟

- خودت گفته میخوای تنها باشی

عسل با حالتی عصبی خود را روی مبل انداخت و پاهایش را جمع کرد و گفت:

- من اینجا رو گذاشتم برای فروش، یه جای دیگه رو هم دیدم ، اما برای خریدن ش تقریبا شصت میلیون کم دارم برای پس فردا هم قرار گذاشتم که برم برای قولنامه

- کجاست؟

- همین اطراف

رایکا با یاس ، سری جنباند . نیاز به استراحت داشت و ترجیح می داد خود را زودتر به اتفاقش برساند . به همین علت در حال خروج از در، با صدایی بسیار آهسته گفت:

- پس فردا می ریزم به حسابت!

- تو از من دلخوری؟

- نه

بسرعت از خانه خارج شد و داخل اتومبیلش نشست . سرش به شدت درد گرفته بود . به همین خاطر چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت و سعی کرد سخنانی را که بین او و عسل رد و بدل شده بود، مرور کند . اما با یادآوری آنها مایوس تراز قبل، سرش را از روی فرمان اتومبیل برداشت و پایش را بر روی پدال گاز فشرد . خسته بود و نیاز مبرمی به خواب داشت . شاید در این صورت کمی آرامش به قلب پر دردش راه می یافت .

اتومبیل رایکا از پیچ کوچه پیچید که مرسدس سیاه رنگ فناح خان کنار در سفید رنگ خانه متوقف شد . فناح از آن خارج شد و با اکراه دستش را روی زنگ در فشد . باز هم صدای نرم و زنانه عسل در آیفون پیچید:

- بله؟

- فتاح هستم ، در رو بزنید

سکوتی چند ثانیه ای برقرار شد و در پی آن دکمه آیفون زده شد .فتاح در را باز کرد و قدم به داخل خانه ای که پسرش را اینگونه افسون کرده بود، گذاشت .دلش نمیخواست بار دیگر قدم به خانه زنی بگزارد که با طنازی و فربیندگی زنانه، پسرش را در دام افکنده و احساسات پاک و بی آلایش او را به بازی گرفته . با او و دخترانی این چنین، آشنایی کامل داشت .خودش مرد چشم و گوش بسته و سر به راهی نبود و بارها با چنین زنانی روبرو شده بود . با این تفاوت که او عاشق نمی شد . اما پسرش.....

بهر حال باید این مار خوش خط و خال را از سر راه برمی داشت تا از آینده پسرش اطمینان حاصل میکرد . او می دانست عسل فقط و فقط عاشق ثروت هنگفت خانواده بهنود است نه خود او، پس باید تا پسرش بیشتر در این گرداب فرو نرفته ، نجاتش می داد .

هنوز غرق در افکارش بود که به در سالن رسید .زن جوان با لباس نامناسبی جلوی در ایستاده بود و لبخند مضحکی بر لب داشت .

- به به، چه سعادتی نصیب ما شده که فتاح خان بهنود به خونه فقیر فقرا تشریف آوردن! خوش اومدین ، مزین فرمودین!

عسل خود را کنار کشید و فتاح با ابروهای درهم گره کرده داخل سالن رفت و روی اولین مبلی که به چشم میخورد، نشست . عسل هم با ناز کرشمه بسمت مبل رفت و همراه با لبخند گفت:

- بفرمایید تا برآتون شربت بیارم

- لازم نیست، عجله دارم

عسل بی تفاوت ، شانه هایش را بالا انداخت و روی مبلی مقابل فتاح نشست و بار دیگر پاکت سیگارش را برداشت .فتاح خان نظری به پاکت سیگار و سپس به جاسیگاری پر از ته سیگارهای خاموش شده در آن انداخت و با حالتی عصبی ، سر تکان داد و گفت:

- نمی دونم چطور رایکا اینقدر کور شده که رشتهای تو رو نمی بینه! اون فقط مسخ آبی چشمات شده و فکر میکنه دنیا توی اونا خلاصه میشه .اما نمی دونه زیر اینهمه زیبایی و ظرافت ، یه گرگ نشسته و منتظر دربدنه !

- حالا شما چرا ناراحتین؟ بذارین رایکا هم مدتی زندگی کنه شما که با این جور زندگیها نآشنا نیستین!

فتاح خان با عصبانیت دندانهایش را بهم سائید .تحمل این زن برایش غیر ممکن بود! اما چاره ای هم جز این نداشت ، پسرش نیازمند کمک او بود.

- بیبن! نیومدم اینجا که باهات دعوا کنم، حوصله جر و بحث رو هم ندارم، تو خودت می دونی از هر لحظه که فکرش رو بکنی هیچ تناسبی با رایکای من نداری. من برash یه دختر مناسب و با

اصل و نسب پیدا کردم و قراره به زودی بريم خواستگاريناراحت نشو ، بالاخره تو هم به قول خودت توي اين يکسال زندگي کردي و باید خرجت در بیاد .حرفی ندارم، تو صيد خوبی کردي و ماهي چاق و چله اي رو توي تور انداختي! عيبی نداره ، ما هم باید تاوان سر به هوايی پسرمون رو پس بدیم ؛ پس خودت تعیین کن..... قيمت رهایي پسرم از توي تور چدره؟

عسل لبخندي بر لب راند و گفت:

- آخه دوستش دارم!

- نيازي به بازار گرمي نیست . تو بگو هر چقدر که باشه مي پردازم.اما بشرطی که ديگه به هیچ عنوان در مقابل ديد پسرم ظاهر نشي، طوري که همه فكر کنن مردي؛ مي فهمي ؟ تو از اين به بعد باید نقش يه مرده رو برای رايکا بازي کني!

عسل پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و به پشتی مبل تکيه داد و خاکستر سیگارش را در جا سیگاري تکاند و گفت:

- اما رايکا خيلي به من وابسته شده ، فکر نميکنم به همين راحتی.....

- تو اگه بخواي ميتواني اونو از خودت دلسرب کني اصلا لزومي نداره اينكار رو بکني . با پولي که من بهت مي دم ، ميتواني يه خونه خيلي خوب هر جا که دوست داري.... نه، نه اصلا تو ميتواني با اين پول يه زندگي رويايي برای خودت توي اروپا دست وبا کني .

عسل که به مقصود خود رسیده بود، لبخندي زد و تظاهر به فکر کردن کرد .

فصل هفتم

شب باز هم چادر سیاه و پولکینش را بر پنهان آسمان افراسته بود، ماه هم مانند هر شب به طناري مشغول بود مشغول بود .رايکا پشت پنجره ایستاده و به آسمان یکدست سیاه چشم دوخته بود که ضربه اي به در خورد. بسمت در چرخید و آرام پرسید:

- بله

روناك در را گشود و سرکي به داخل اتاق کشيد.

- چند لحظه وقت داري؟

رايکا لبخندي بر لب راند.

- برای تو هميشه وقت دارم

روناك شادمان وارد اتاق شد و به در تکيه زد و گفت:

- فکر کردم بهتره با تو صحبت کنم

رایکا در حالیکه به یکی از مبلغای گوش اتفاقش اشاره میکرد، گفت:

- خب بهتره بشینی.

رونالک بسرعت روی اولین مبل خزید. رایکا که اضطراب خواهرش را دید به خنده افتاد و با گامهایی آرام خود را به کنار او رساند و همانطور که خنده اش را حفظ کرده بود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که خواهرم نازم رو اینطور پریشون خاطر کرده؟!

رونالک دستهایش را بهم گره کرد و چشمهاش را به قالی گرد و کرم رنگ وسط اتاق دوخت

- نمی دونم؛ شاید نباید مزاحمت میشدم..... اما خب تو تنها کسی هستی که.... که..

و صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

- که من باهاش راحتم.

رایکا دستش را زیر چانه خواهرش برد و سر او را بالا آورد، به چشمان مضطربش لبخند زد و گفت:

- پس اگه اینطوره راحت حرفت رو بزن، من سراپا گوشم

رونالک که کمی از اضطرابش کاسته شده بود، آهسته زمزمه کرد:

- راستش من یه مشکلی دارم..... یعنی یه مدتی که یکی مزاحمم میشه. من خیلی سعی کردم اوно متقادع کنم که دست از سرم برداره اما نشد. حتی از عاطفه دوستم خواستم بره و باهاش صحبت کنه و بگه..... نامزد دارم اما باز هم اون دست بردار نبود، تا اینکه امروز، یعنی یکساعت پیش تلفن زنگ زد، گوشی رو که برداشتم، خودش بود، می گفت دلش میخواهد با من دوست بشه.

رونالک لحظه ای مکث کرد، چشمهاش را کاملا گرد کرد و نگاه معصومش را به چشمهاي رایکا که بسختی لبخندش را فرو می داد دوخت و ادامه داد:

- من نمی دونم..... بخدا نمی دونم شماره منو از کجا گیر آورده! از شدت اضطراب، قلبم داشت بیرون میزد. اگه بابا خونه بود می دونی چه اتفاقی می افتاد؟ واي رایکا! تو رو خدا کمک کن، من نمی دونم این پسره شماره منو از کجا گیر آورده.

رایکا لبخند اطمینان بخشی بر لب آورد و دستهای یخ زده خواهرش را در میان دستهای مردانه خود گرفت.

- خیالت راحت، فردا میام دم در دیستانتون، فقط بهم نشونیش بده، خودم ترتیب کارها رو می دم. در ضمن اگه بازم تلفن زد منو صدا کن.

رونالک که هنوز چشمها یش ، همان اضطراب دقایق پیش را داشت گفت:

- یعنی میخوای دعوا کنی ؟ آخه می دونی.....

لبخند رایکا عمیقتر شد؛ نگاه اطمینان بخشش را به صورت خواهر دوخت :

- عزیزم ، تو نگران نباش ، من اهل دعوا نیستم ، فقط از دانیال میخواهم بباید باهاش منطقی صحبت کنه

عرق شرم بر پیشانی رونالک نشست ، چشمها ی پر حیا یش را به زمین دوخت و با لبخندی کمرنگ گفت:

- اذیت نکن!

- اذیت نمی کنم؛ فقط مطمئنم دانیال بهتر از من حرف اونو می فهمه!

رونالک از روی میل برخاست و در حالیکه بسمت در می رفت با خنده گفت:

- ازت ممنونم

- منکه هنوز کاری نکردم

رونالک بسمت پنجه نگاه کرد و چهره ای متفکر به خود گرفت:

- صدای ماشین بابا میاد .

ابروهای رایکا در هم گره خورد ، اگر پدرش از جریان اخراج خانم سرمه‌ی مطلع میشد امشب یک جنجال درست و حسابی داشتند . به همین خاطر به رونالک که قصد خروج از اتاق را داشت، گفت:

- من خیلی به شام میل ندارم.....اگه بابا پرسید بگو خواب هستم .

- اتفاقی افتاده ؟

- نه، فقط مثل هر شب حوصله جر و بحث ندارم.....

هنوز سخن رایکا به پایان نرسیده بود که صدای بلند فتاح خان به گوش رسید:

- رایکا بیا اینجا باهات کار دارم!

رونالک مضطرب به گوشه در تکیه داد:

- تو که گفتی اتفاقی نیفتاده!

- دختر جون تو چقدر ترسوی! بابا فقط یه کم عصبانیه.

- پس امشب یه جنجال به پا میشه!

- تو هنوز هم از يه کم سر و صدا مي ترسی؟
 روناک چشمهاي به غم نشسته اش را به صورت برادرش دوخت.
- من فقط نگران مامانم. قلب مامان مريضه ، تو که اينو مي دوني.
 رايکا دستش را به پيشاني فشرد و سكوت کرد. صدای فتاح خان باز هم در سالن پيچيد :
- خانم اين آقا پسرت که مثل آب خوردن حیثیت منو به باد مي ده ، کجاست؟
 رايکا از روی مبل برخاست و بسمت در رفت . روناک که هنوز مشوش بود، دست رو سينه برادرش گذاشت وگفت:
- نرو بيرون مي رم مي گم خواه
- بي فايدهاس؛ خودت مي دوني که اون به اين راحتی کوتاه نمي ياد
 - آخه اگه بري بيرون ممکنه بازم با هم درگير بشين
- بالاخره يه روزي باید این بازیها تموم بشه. تو هم نگران نباش، من سعي میکنم به اعصابم مسلط باشم
- روناک لبخند مهربانیش را به صورت برادر دوخت و رايکا بلافاصله از اتاق خارج شد. بسرعت از سالن گذشت و از پله ها به طبقه پاپين رفت . پدر در سالن با عصبانیت قدم ميزد و دستهايش را پشت کمر گره زده بود . مادر روی مبلی نشسته بود و به شوهرش می نگریست . با ورود رايکا هر دو بسمت او نگریستند . رايکا به صورت برافروخته پدر نگاه کرد و متوجه کل ماجرا شد . فتاح خان که آرامش صورت رايکا را دید ، عصباني تر شد و تقریبا فریاد کشید:
- پسر تو دیوونه اي ! میخواي آبروي منو بيري؟ واي خدایا! پسر، تو چرا با من و خانواده ات چنین کاري میکني؟
- من نمي فهمم شما درباره چي صحبت مي کنيد.
- نمي فهمي ؟ يعني تو نمي دوني..... تو چرا رزا رو اخراج کردي، هان؟ فکر نکردي با اين کارت آبروي منو پيش دوست چندين و چند ساله ام مي بري؟
- اين دوست چطور يك شبه پيدا شد؟
 فتاح خان با صدای بلند فریاد کشید:
- به تو مربوط نیست !
- رايکا بسمت پله ها حرکت کرد، ولی فتاح خان راهش را سد کرد:
- چرا اين کار رو کردي؟

رايکا قدمی به عقب گذاشت و به پدرش نگاه کرد:

- تا حالا در اينجور موارد با هم صحبت نمي کردیم

- اما رزا فرق ميکنه، تو خودت خيلي بهتر از من اينو مي دوني

- خانم سرمهدي برای من مثل همه کارمندامه و هچ تفاوتی با دیگران نداره

فتاح خان که دیگر از شدت عصبانیت می لرزید، فریاد زد:

- پسر، بازي بدی رو با من شروع کردي!

- اين بازي رو شما شروع کردید و من تمایلي به ادامه اون ندارم

رايکا اين را گفت و بسرعت از پله ها بالا رفت. فتاح خان ناليد:

- من مطمئنا بازنده اين بازي نيستم!

رايکا بي توجه به او از پله ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. حوصله هيچکس را نداشت ، حتی برای شام هم پائين نیامد. نیاز به فکر داشت

فردا صبح بدون آنکه به دیدن عسل برود ، يکراست به شرکت رفت و وقتی از در وارد شد به اتاق رزا نظر انداخت. نمي دانست چرا فکر ميکرد. شاید او را اکنون پشت میزش ببیند. اما او نبود. نفسی به آسودگی کشید و به اتاق خودش رفت . در طول روز حتی يکبار هم از اتاق بیرون نیامد، میل به غذا نداشت و تمام روز ، خودش را با کار سرگرم کرد. آسمان کاملا تاریک شده بود اما رغبتی برای رفتن به خانه نداشت ، بنابراین ترجیح داد همانجا بماند و کارهای عقب افتد را انجام دهد که در باز شد و دانیال در آستانه در ظاهر شد.

- چيه، چرا مثل لاک پشت خودت رو توی لاکت پنهون کردي ؟

- برو بیرون ، حوصله ندارم

- مي دوني ساعت چند؟ همه رفتن

- مي دونم، برو بیرون

- خودت رو زندوني کردي؟

رايکا عينکش را از روی صورت برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- دانیال ، میتونی درک کني که حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم؟

دانیال با دلخوری بسمت در رفت .

- اگه اون دختره هم او مده بود باهاش اين برخورد رو ميکردي؟

رايکا عصبانی ترا از لحظه قبل ، از پشت میز برخاست :

- برو بیرون!

- تو دیگه رایکای سابق نیستی

- خودم هم می دونم یه آدم عوضی شدم که تحملم برای همه سخته! با این حال بازم دلم
میخواهد تنها باشم

صدای زنگ موبایل، اعصابش را برهم زد. گوشی را برداشت و بسمت دانیال گرفت:

- باز هم شروع کردند

دانیال در حالی که گوشی را می گرفت گفت:

- چی بگم؟

- چه می دونم ، یه چیزی بگو که دست از سرم بردارن

دانیال گوشی را به گوشش چسباند:

- سلام خاله جون

..... -

- آره ما با هم هستیم و اصلا حالش خوش نیست

..... -

- نه فکر نکنم بتونه بیاد..... خودتون یه کاریش کنید دیگه!

..... -

- نمی دونم ، هرجی صلاح می دونید بهش بگید ، چون فکر نمی کنم اون حوصله مهمونی رفتن
داشته باشه!

و بعد نظری به صورت رایکا انداخت و در حالیکه ارتباط را قطع میکرد ، زیر لب غرید:

- مرتیکه دیوونه!

رایکا با صدای آرامی گفت:

- خاموشش کن

دانیال موبایل را خاموش کرد و بسمت او گرفت و گفت:

- میخواهی پیشتر بمونم؟

- نه، تنها یعنی راحت ترم .

- هر طور راحتی . اما خاله خیلی اصرار داشت که بري خونه ، چون ظاهرا میخوان برای عذرخواهی
برن خونه آقای سرمدی .

باز هم نام سرمدیها اعصابش را برهم زد:

- اونا با پدر دوست هستن، به من چه؟

دانیال شانه بالا انداخت و از اتاق خارج شد. رایکا هم سرش را روی دستهایش روی میز قرار داد
و چشمهاش را بر هم گذاشت . باید تصمیم نهایی خود را می گرفت .

نور خورشید آرام آرام به داخل دفتر سرک می کشید که سرش را از روی میز بلند کرد . همه
بدنش از سرما کوفته شده بود اما باید قبل از رسیدن کارمندان به دیدن عسل می رفت .
بسرعت از جا برخاست و از شرکت خارج شد و مستقیم مسیر خانه عسل را در پیش گرفت
وقتی روبروی در سفید رنگ خانه او رسید ، اتومبیل را متوقف ساخت و پیاده شد و زنگ در را
فسرده . صدای عسل باز هم با ناز وکرشه ، به گوش رسید:

- چه عجب یادت افتاد اینجا یکی منتظر نشسته!

و بعد در روی پاشنه چرخید ، رایکا بسرعت وارد خانه شد اما قبل از آنکه در سالن را باز کند ،
عسل این کار را انجام داد . در آن لباس آبی کمرنگ ، چون فرشتگان رویایی و آسمانی شده بود و
لبخند آرامش بخشش با آن لبهای صورتی رنگ ، مسکنی بر دردهای رایکا بود .

- سلام عزیز دلم ، معلومه دو روزه کجایی؟

رایکا داخل سالن شد.

- دلم برات یه ریزه شده بود! دیگه قصد داشتم بیام در خونه تون بہت التماس کنم که به دیدن
بیایی .

رایکا دست او را از روی شانه اش برداشت و در میان دستهای مردانه اش فشد :

- نیازی به التماس نیست . من همیشه عاشق تو هستم و عاشق هم می مونم.

- اما یه وقتیایی یه عاشق بداخلاً می شی!

- اونم از عشقه.

عسل خرامان خرامان بسمت مبل رفت و خود را روی آن انداخت و انگشت دستش را در هوا تکان
داد:

- نوج نوج عزیزم ، غیرت زیادی اصلا نشونه عشق نیست ؛ اشتباه نکن

- اما هر مردی دلش میخواهد زنیش فقط به خودش تعلق داشته باشه .

چشمهای عسل همزمان با لبهایش خندید :

- منم فقط به تو تعلق دارم؛ فقط تو محبوب من ، رایکای من!

رایکا روی کانپه لم داد و دسته چکش را از جیب کتش بیرون کشید و روی آن ارقامی یادداشت کرد، بعد آن را بسمت عسل گرفت و گفت:

- بیا عزیزم ، برو خونه رو قولنامه کن

عسل به نرمی پر کاه ، از روی مبل پرید و کنار او نشست

- قربونت برم که اینقدر ماهی! پدرت اسم خوبی روت گذاشته محبوب من! عزیزم تو حقیقتا یه عاشق واقعی هستی.

رایکا خندید . وقت رفتن فرا رسیده بود، دستش را داخل خرمن طلایی موهای او فرو کرد و گفت:

- عزیزم چه مدت برای جابجایی مهلت داری؟

- حدود دو هفته.

- خب یکی دوتا کارگر می فرستم بیان کمک، به بهجت خانم هم میگم توی این یکی دو روزه بیاد اسباب و اثاث ات رو بشوره جابجا کنه

- مرسی عزیزم ، من عاشق همین محبتات شدم

- شناسنامه ات رو آماده کن ، شنبه آینده می ریم محضر. دیگه نمی ذارم هیچکس تو رو از من بگیره

رایکا منتظر مخالفتی از سوی او بود ، اما با کمال تعجب مشاهده کرد که عسل هم با خنده گفت:

- دوستت دارم!

- من بیشتر! از امروز هم مثل من روزها رو معکوس بشمار. فقط ای کاش قبول میکردی همین فردا بریم محضر

- عزیزم من باید خودم رو آماده کنم . حالا تا شنبه هفته دیگه هم پنج روز بیشتر نمونده رایکا چشمهاش را برهم گذاشت و لبخندی زد:

- من از امروز انتظار می کشم

و بعد دستهایش را در هوا تکان داد و خانه را ترک کرد . حالش بسیار خوب بود و از غم روز قبل دیگر خبری نبود. بسرعت پایش را روی پدال گاز فشرد . امروز می توانست با توانایی صد برابر به کارهایش برسد .

حدود ساعت هشت شب بسمت خانه حرکت کرد، اما اصلاً احساس خستگی نمیکرد. از پله ها بالا رفت و در سالن را گشود. پدرش درست روبروی او در سالن نشسته و گویا منتظر ورود او بود چون بمحض مشاهده او مثل فشفشه از جا برخاست:

- معلومه از دیروز تا حالا کجا بودی؟!

رایکا بی خیال سری جنباند:

- می اومدید شرکت تا بفهمید کجا هستم.

- من باید پسرم رو توی شرکت ببینم؟

رایکا بی تفاوت بسمت پله ها پیش رفت.

- بهر حال خیلی کار داشتم

- اونقدر که نتونستی بیای خونه؟ تو میخوای با آبروی من بازی کنی؟ هان؟ راستش رو بگو چه نقشه ای داری؟ بگو دیگه، چی میخوای؟ میخوای منو بکشی تا بتونی با ثروت من با اون دختره کثیف و هر.....

رایکا بسمت پدر چرخید و فریاد زد:

- پدر، من به شما اجازه نمی دم در مورد زن من.....

فتح خان دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت او نواخت. صدای جیغ شکوفه خانم در سالن پیچید:

- چکار میکنی فتاح خان؟

رایکا با عصبانیت نرده پله ها را فشرد. فتاح خان دیوانه وار فریاد کشید:

- اگه یکبار دیگه اون زن هرزه رو زن خودت.....

باز هم رایکا دیوانه شده بود، بسمت پدرش خیزی برداشت و با تهدید دستش را بالا برد و فریاد زد:

- من نه به شما و نه به هیچکس دیگه اجازه نمی دم به زنم توهین کنه!

فتح خان که از برخورد غصب آلد او حیران شده بود، دستش را به سینه کوبید.

- از خونه من برو بیرون که دیگه دلم نمیخواب ببینمت!

رایکا عصبی خندید:

- تهدید نکنید، دارم از ترس می میرم! پدر عزیز نمی خواستم بهتون بگم اما اینو بدونید که من و عسل نا آخر هفته به عقد هم در می آییم و دیگه شما نمی تونید با خودخواهیتون سرنوشت ما رو به بازی بگیرید . این ثروت تمام نشدنی هم برای خودتون و اونایی که بهش دلباختن!

شکوفه خانم دست روی قلبش گذاشت و رایکا بسرعت از پله ها بالا رفت تا وسایلش را جمع کند که صدای جیغ روناک و بعد از آن بهجت خانم به هوا برخاست . رایکا بسرعت به پائین پله ها دوید و مادرش را نقش بر زمین دید . روناک سرشن را روی پاهای مادر گذاشته بود و اشک می ریخت و بهجت خانم هم لیوان آبی را به همراه قرصهایش به دهان او نزدیک میکرد . رایکا بسرعت بالای سر مادر رسید و دستهای یخ زده او در میان دستهایش فشرد . پوست دست او را به آرامی نوازش داد و دلجویانه گفت:

- مامان، مامان، تو رو خدا چشمها را باز کن

شکوفه خانم بسختی پلک برهم زد و زیر لب نالید:

- تو در کنار عسل خوشبخت نمی شی عسل نمیتونه پسرم پسرم به من رحم کن به خودت رحم کن من حاضرم بمیرم اما.....

رایکا زیر لب نالید:

- مادر، با من چکار می کنید؟

و بعد مادرش را در آغوش کشید و او را به داخل اتومبیل برد . فتاح خان هم بی حال از روی مبل بلند شد و بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد . رایکا مستقیم بسمت بیمارستان راند و وقتی به جلوی در رسید، به همراه دو پرستار که آماده بودند، مادر را روی برانکاد خواباند و به بالا برد . دکتر معالج شکوفه خانم، فورا دستور بستره شدن وی را در بخش C.C.U صادر کرد و خودش هم به داخل بخش رفت.

رایکا روی اولین نیمکت نشست و انگشت‌هایش را در میان موها بیش فرو برد . علت اینهمه مخالفت خانواده را نمی فهمید . در دل بارها خودش را ملامت کرد . نباید اجازه میداد مادرش به این سرعت از تصمیم او مطلع شود .

بهر حال اتفاقی که باید می افتاد، افتاده بود . ساعتی را همانجا پشت در به انتظار نشست تا بالاخره دکتر از بخش خارج شد و یکراست بسمت آنها آمد . روناک یکریز اشک می ریخت و فتاح خان دچار تنگی نفس شده بود . نظری به اطراف انداخت؛ همه خوشی آن روز، در یک لحظه به چه ماتمی تبدیل شده بود!

دکتر عصبانی ترا از آن بود که بتوان با او حرف زد . او که با فتاح خان دوستی قدیمی داشت ، با ناراحتی جلو آمد و با صدای دو رگه ای پرسید:

- کمر به قتل این زن بیچاره بستید؟

فتح خان به پرسش نگاه کرد و دکتر که معنی نگاه را دریافته بود با نگاهی ملامت بار به او خیره شد.

- رایکا جان، شما که خودت بهتر از من از وضعیت قلبی مادرت آگاهی، تو که می دونی یه تنس و یا استرس ناچیز میتونه اونو از پا در بیاره. پس چرا با اون بیچاره اینطور رفتار می کنید؟

رایکا انگشتاش را داخل موهاش فرو کرد و در سکوت به سنگفرش کف راهرو خیره شد .دکتر که سکوت او را دید ، این بار رو به فتح خان گفت:

- این داروهایی رو که نوشتم تهیه کنید..... زیادم امیدوار نباشید ، حال شکوفه خانم از دفعات قبل خیلی بدتره. اگر هم خدا بخواهد و بهبود پیدا کنه، دیگه حتی طاقت کوچکترین استرس رو هم نداره. من از الان گفته باشم .

رونک آهسته آهسته اشک می ریخت و ناله میکرد .چند دقیقه بعد خانواده شهبازی هم رسیدند .دانیال در سکوت، با نگاهی ملامت بار به صورت او خیره شده بود .

بالاخره شب طولانی به پایان رسید و حوالی ظهر روز بعد ، شکوفه خانم به هوش آمد و اولین کلمه ای که بر زبان راند ، نام رایکا بود. او بسرعت بالای سر مادرش حاضر شد. شکوفه خانم با رنگی پریده و چشمهاشی بی رمق و لبهایی که به سفیدی گراییده بود، به پرسش نگاه کرد و چشمهاش پر از اشک شد. رایکا که از آن حالت مادر غمگین شده بود، دست او را در میان دستش فشرد.

- مامان جون ، چی میخوای بگی؟ بگو عزیزم، هرچی دلت میخواب بگو! بهم ناسزا بگو و تنبیهم کن ، اما اینطوری نگاهم نکن که قلبم ذره ذره آب میشه..... مامان جونم!

چشمهاش مرطوب و نگران شکوفه خانم در قاب چشمهاش می چرخید. آرام و بی رمق دستش را بالا برد و روی صورت تبدار پرسش گذاشت .رایکا چشمهاش را از نگاه نگران مادر گرفت .شکوفه خانم دست پرسش را فشد و رایکا معنی آنهمه نگرانی را فهمید، با دست اشک روی گونه مادر را زدود و با چشمهاشی به اشک نشسته سری جنباند .

- مامان، اینهمه نگرانی تو از چیه؟ چرا فکر می کنید من.....

اما دیگر قادر به ادامه صحبت نبود .نگاه پر اضطراب و نگران مادر دیوانه اش میکرد. یعنی عسل تا این حد ترسناک و نگران کننده بود؟ رایکا بعثت زده به صورت مادر خیره شد اما سکوت کرد. چه می توانست بگوید؟ این بازی مسخره، خیال تمام شدن نداشت ، همه وهمه با او و عشقش لج کرده بودند و زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا او را از عشوقش جدا کنند . اما چاره چه بود؟ یا باید سلامت مادر را انتخاب میکرد و یا عسل و آن چشمهاش آبی را!

قطرات اشک بی محابا از چشمهاش پائین می چکید ، دیگر طاقت ماندن نداشت، به همین علت بسرعت از در خارج شد و بعد از آن بیمارستان را ترک کرد. ساعتها در خیابانهای پر از دحام شهر پیاده راه رفت .سرما به تمام سلولهاش رسوخ کرده و بدنش را کرخ کرده بود اما نیاز به فکر کردن داشت .بر سر دو راهی سرنوشت ، سردرگریبان مانده بود اما از ابتدا هم مسیر او مشخص بود .به هیچ قیمتی حاضر نبود مادرش را از دست بدهد اما عشقش چه؟ عشق کجای زندگی

اش قرار داشت؟ لحظه ای چهره رزا را در ذهنیش تجسم کرد؛ او دختر زیبایی بود اما او دوستش نداشت، اصلاً دوستش نداشت. پس احساسش چه میشد؟ قلبش از شدت غم به درد آمده بود. ای کاش کسی بود که راه درست را نشانش می‌داد، اما.....مادرش.....و این بار عسل.....تنها دختری که قلبش را لرزانده بود.

ساعتها در خیابان بی هدف راه رفت و گاهی بی اختیار از خلوتی خیابانی استفاده کرد و اشک ریخت. ساعت از نیمه شب گذشته بود که خسته و درمانده به بیمارستان بازگشت. باید مادرش را می‌دید و از سلامت او اطمینان حاصل میکرد. باید او را می‌دید و به او می‌گفت که به خواسته اش تن در می‌دهد و تا آخر عمر خود را عزادار و داغدار عشق بریاد رفته اش می‌کند.

بسرعت از پله ها بالا رفت، هر که را که قصد داشت مانع شود، با بردن نام دکتر معالج مادرش، قانع کرد و تا اتاق C.C.U پیش رفت. پدر پشت در نشسته و چشمهاش را برهم گذاشته بود. با قدمهایی آرام بسمت اتاق رفت و قصد داشت وارد شود که پرستار مانع شد و گفت:

- آقا، بیماران در حال استراحت هستند، شما نباید خلوتشون رو بهم بزنید.
رایکا به داخل اتاق نگاهی انداخت.

- اما می‌دونم مادرم چشم انتظار منه

پرستار از پشت شیشه به داخل اتاق نگاه کرد. خانم بهنود چشمهاش را بسته بود. پرستار بار دیگر به رایکا نگاه کرد.

- ملاحظه بفرمایید، مادرتون بیشتر از یک ساعت که خوابیده اند.
رایکا بسیار مطمئن گفت:

- اجازه بدید در رو باز کنم اگر چمشهاش رو باز کرد یعنی منتظر منه
پرستار گامی به عقب برداشت و او به آرامی در را گشود. خانم بهنود هم بلا فاصله چشمهاش را گشود و لبخندی بر روی لبهای رنگ پریده اش نشست.

- بالاخره اومدی؟!

رایکا بدون اعتراض پرستار، وارد اتاق شد و مستقیم بطرف تخت مادرش رفت.

- من همیشه تسلیم خواسته های شما هستم. خودتون می‌دونید توی این دنیا بیشتر از هر کس و هر چیز برایم عزیزید.

اشک باز هم از دیدگان مادر جوشید و او در نگاه مادر خواند:
- می‌دونستم نا امیدم نمی‌کنی.

رایکا بغضش را بسختی فرو داد و بسرعت اتاق را ترک کرد. باید به خانه می‌رفت و در خلوت خانه اشک می‌ریخت صدای ضریبه ای که به در خورد باعث شد چشمهاش را به در بدوزد.

فصل هشتم

رایکا بغضش را بسختی فرو داد و بسرعت اتاق را ترک کرد. باید به خانه می رفت و در خلوت خانه اشک می ریخت صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد چشمهاش را به در بدوزد.

روناک آرام در را گشود و وارد اتاق شد و در کنار او روی تخت نشست.

- سلام داداش جون!

رایکا با صدایی که بسختی شنیده می شد گفت:

- سلام.

روناک دستش را روی دستهای مردانه برادر کشید و بعد سرش را محکم به سینه او چسباند و با صدای بلند گریه را سر داد. رایکا از روی تخت برخاست و همچنان که سر او را در آغوش می کشید با لحنی تسلی بخش گفت:

- چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی؟

روناک باز هم گریست. با صدای بلند گریه میکرد. رایکا دستش را روی صورت مرطوب او کشید:

- نمیخوای بگی چرا گریه میکنی؟

روناک سرخود را محکمتر به سینه او فشد و آهسته نالید :

- من بدون مامان می میرم!

- قرار نیست ما بدون مامان بموئیم

روناک چشمهاش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد و با تردید گفت:

- پدر قضیه دیشب رو برای تعریف رد. می دونم این تصمیم بسیار سخت بوده ، آخه تو.....
- چاره ای جز این داشتم؟

روناک چشمهاش را بهم زد و باز هم قطرات اشک روی پوست صورتش خط کشید و با من من گفت:

- خاله پری و پدر معتقدند که تنها راهی که ممکنه ممکنه.

رایکا با ابروهای در هم کشیده و به صورت رنگ پریده و لبهای بی رنگ خواهرش که آرام آرام می لرزید نگریست و با تردید پرسید:

- تو چی میخوای بگی؟ چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟

روناک نگاهش را به زیر انداخت و با خجالت گفت:

- اونا می گن تنها راه بهبود مامان، ازدواج توئه، اونم با کسی غیر از غیر عسل!

رایکا با حالتی عصبی گفت:

- حتما اونم با رزا!

- اون بهترین گزینه اس، آخه خودت هم می دونی مامان رزا رو خیلی دوست داره

رایکا موهايش را چنگ زد .چشمهايش بی روح بود و صورتش بی رنگ و صدايش گويا از ته چاه بیرون می آمد:

- چه فرقی میکنه؟ وقتی قراره عسل نباشه دیگه برآم فرقی نمی کنه که چه اتفاقی بیفته! توی این لحظات فقط دلم میخواه مامان دوباره برگرده خونه.

صدای گریه روناک بلند شد، خود را در آغوش برادرش انداخت و با صدایی لرزان گفت:

- تو یه فرشته ای ! تو با این بزرگواری همه ما رو نجات می دی!

- من برای مادر خودم اینکار رو میکنم

این بار روناک سرشن را از سینه برادر جدا کرد و اشک روی صورتش زدود

- اما تو کار بزرگی می کنی و همه ما تا پایان عمر مدیون توایم ، هرجند می دونم.....

- دل خودم برای همیشه مرده!

- الهی من بمیرم و غم تو رو نبینم!

رایکا بسختی لبخندی مرده و بی جان بر لب راند .

- خوشبختی تو آرزوی منه، الان هم ماتم نگیر. دیگه همه چیز تموم شد.

روناک با حیرت به صورت او نگاه کرد ، اما چشمهاش پر از غم او جواب تمام سوالاتش را داد

- اشکالی نداره پدر با آقای سرمدی قرار امشب رو بذاره؟

او که گویا هنوز در خواب رو رویا بسر میبرد با صدایی گرفته پرسید:

- چرا اینقدر با عجله؟!

روناک با صدای آرامی جواب داد:

- شاید این خبر بتونه روی روحیه مامان اثر خوبی بذاره، نمی دونم اما شاید مامان.....

رایکا فقط سکوت کرد و ادامه سخن او را نشنید.

شب بسرعت فرا رسید و او مجبور بود به وعده خود عمل کند .بارها با خود تصمیم گرفت با عسل تماس بگیرد اما قولی که به مادرش داده بود چه میشد؟ روناک با چشمها مرطوب بار دیگر به طبقه بالا آمد و در کنار در ایستاد .

- هنوز آماده نشدی؟!

اما نگاه تلخ رایکا باعث شد سر به زیر بیندازد .بسرعت کتش را به تن کرد و لحظه ای در مقابل آئینه ایستاد . شاید اگر امروز به جای رزا به خواستگاری عسل می رفت، همه چیز تغییر میکرد. از صبح به دنبال کت و شلوار مناسبی می گشت و بهترین ادوکلنس را میزد اما حالا مثل وقتی که قصد داشت بشرکت برود، لباس پوشیده و ادوکلن همیشگی اش را به صورت و لباسش زد .روناک که چنین دید بسرعت از پله ها پائین رفت، نمی خواست با اشکهای بی موقع خود رفتن را برای او سخت تر کند .فتح خان که چشمها مرطوب و حال آشفته دخترش را دید، دستش را گرفت و او را مقابل خود قرار داد و با صدای آرامی گفت:

- این کارها فقط بخاطر خودشه! اون در کنار عسل ، آینده اش رو می بازه

- اما اونم حق انتخاب داره

- انتخاب بدبختی؟ مگه من و مادرت می تونیم چنین روزهایی رو تحمل کنیم؟

این بار روناک با چشمها ملتمنس به پدرش نگاه کرد

- شاید هم اینطوری نشد!

- دخترم من چیزهایی می دونم که هیچکدام شما نمی دونید .فقط اینو بدون که من و مادرت دشمن اون نیستیم و خیر و صلاحش رو میخوایم

- اما اگه اون هیچ وقت عاشق رزا نشد؟

- شاید هم شد

روناک نا امید و افسرده سرش را به زیر انداخت و بسمت در رفت. رایکا آرام از پله ها پائین آمد و هر سه سوار اتومبیل او شدند .فتح خان سر کوچه آهسته گفت:

- باید گل و شیرینی هم بخریم

رایکا در سکوت می راند و فقط کار اولین گل فروشی نگه داشت و بی تفاوت از اتومبیل پیاده شد اما بمحض ورود به گل فروشی به یاد عسل افتاد. اگر امروز می خواست برای او گل بخرد، ساعتها در گل فروشی معطل میکرد اما..... دست دراز کرد و اولین سبد گل را برداشت و پس از پرداخت پول آن بسرعت سوار ماشین شد .فتح خان که تمام حواسش به او بود زیر لب غرید:

- نمی تونستی گل مناسبتری بخری؟

- شما مطمئن باشین بدون گل هم منو قبول می کن!

فتح خان سری جنباند .

- زیادم مطمئن نباش!

اما سکوت رایکا موجب شد که او هم سکوت کند و این بار برای خرید شیرینی، خودش پیاده شود. در طول مسیر هر سه آنقدر غرق در افکار خود بودند که متوجه گذر زمان نشدند. بالاخره فتاح خان زودتر از همه به خود آمد و رو به پرسش گفت:

- فراموش کردم؛ برو دنبال خاله ات، بهتره حالا که مادرت نیست اون همراه ما بیاد

رایکا بار دیگر دور زد و جلوی منزل خاله، اتومبیل را متوقف ساخت. روناک پیاده شد و زنگ را فشندر. پری خانم هم که گویا قبلا با او هماهنگ شده بود، چند دقیقه بعد وارد کوچه شد و دانیال هم با سرو صدا همراه او آمد.

- سلام، چند دقیقه صبر کنید منم حاضر شم بیام

پری خانم با خنده او را به داخل خانه هل داد.

- کی شما رو دعوت کرد؟

دانیال با حالت بامزه ای به خود گرفت و کمی خم شد و از پنجه به صورت رایکا نگریست

- بی معرفت! لااقل تو یه چیزی بگو!

اما او همچنان در خود فرو رفته بود و توجهی به اطراف نداشت. دانیال با اشاره پری خانم سکوت کرد. خاله پری بسرعت سوار اتومبیل شد و رو به رایکا گفت:

- بريم آقا داماد، عروس خانم رو نباید زياد در انتظار گذاشت!

رایکا بسرعت پایش را روی پدال گاز فشندر و اتومبیل از جا کنده شد. کمتر از بیست دقیقه بعد، مقابل منزل آقای سرمدی رسیدند. رایکا نظری به اطراف انداخت؛ باز هم یاد عسل در تمام ذهنیش پر شد و قلبش را فشندر. آقای بهنود زنگ در را فشندر و لحظه ای بعد صدای مردی در آیفون پیچید:

- بله

- در رو باز کن رفیق امروز و دیروز من!

- بفرمایید خوش اومدید

و بعد در با صدای تیکی باز شد و حیاط بزرگ طبقاتی که سراسر آن را گلهای رنگارنگ و سبزه های همیشه بهار پوشانده و دیوارهایی که گلهای یاس سپید از آن آویزان بود، نمایان شدند. حیاط، مانند بهشت کوچکی بود که چشم بیننده را خیره می ساخت. رایکا نفس عمیقی کشید و بوی یاسها را بلعید. چشمهای آبی عسل همگام با او قدم برمی داشت و آرامش وجودش را سلب نمیکرد. نزدیک در ورودی، مردی میانسال با چشمهایی مهریان و صورتی جذاب در مقابلش

ظاهر شد . از لبخند عمیق، پدر فهمید که او خود آقای سرمدی، دوست پدر است . دیگر صداها را نمی شنید و فقط لبها را می دید که به تنی تکان میخوردند و دست گرم آقای سرمدی که در دستهایش گره خورد و فشار کوچکی که به آن داد، کمی آرامش کرد . صدای آقای سرمدی در گوشش نشست :

- خوش اومدی پسرم، حقا که پسر فتاحی ؛ به همون خوش تیپی و خوش چهره ای!
و او فقط سر جنبانده و گفته بود:

- از آشنایی با شما خوشوقتم!

با زهم صداها محو شد . خانمی جوان مرتب به او لبخند می زد . دختری که سنسن کمتر از رزا بود زیر زیرکی نگاهش میکرد، اما او حالش اصلا خوب نبود و هر لحظه احساس میکرد در حال بالا آوردن است . سرش چون گرزی سنگین شده بود و حالت تهوع شدیدی، به سرگیجه اش انداخته بود . چشمها آبی عسل گویا در سرش می چرخید . به یاد قرار شنبه آینده افتاد؛ باید شنبه در محضر آقای امیدی به انتظار عسل می نشست؛ پس اینجا در کنار این خانواده چه میکرد؟!

بی اختیار از روی مبل برخاست ، نگاه همه بسمت او چرخید و همه مه تبدیل به سکوتی شد .
صدای خاله پری سکوت را شکست:

- رایکا جون، چرا بلند شدی؟

صدای مادرش در گوشش پیچید: می دونستم ناامیدم نمی کنم!

چشمانش سیاهی می رفت و سرش سنگین شده بود. با این حال سعی کرد مشاعر به خواب رفته اش را بیدار کند و بسختی گفت:

- میتونم یه آبی به صورتم بزنم؟

خانم جوان از جا برخاست و همراه با لبخند گفت:

- بیا پسرم ، از این طرف

با خود اندیشید بی گمان او مادر رزاست . اما لحظه ای بعد لبخندی تلخ بر لبهایش نشست . چه اهمیتی داره اون کیه؟ مهم اینه که این دختر فقط یه مزاحمه!

مزاحمی دردرس آفرین که او را از چشمها عسلش دور می ساخت . بسرعت داخل دستشویی رفت و آبی به سر و صورتش پاشید ، کمی از داغی صورتش کاسته شد، سرش را بالا آورد و داخل آینه نگریست و زمزمه کرد: این تویی رایکا؟ اینجا چکار میکنی؟ عسل کجاست؟ پس وعده ووعیدها چی شد؟ به عاقبت این کار فکر کردی؟ حضور تو اینجا یعنی خواستگاری و بعد از اون نامزدی و.... واک نه، یعنی تو ایو میخوای؟ یعنی میتوనی برای همیشه عسل رو فراموش کنی؟

نگاهی عمیق به چشمها یش انداخت. ته نگاهش ترس موج می‌زد، یعنی او می‌ترسید؟ از چه؟ و باز هم یاد مادرش و تصویر او که روی تخت بیمارستان افتاده در ذهنیش نقش بست. پس این ترس در ته چشمها یش، بخاطر مادر بود. پس خودش چه؟ بغض در گلوبیش نشست. باید این محیط را تحمل میکرد و وقتی به خانه بر می‌گشت سعی میکرد افکارش را انسجام ببخشد و به نتیجه درستی برسد. در هرحال امشب را باید آبرو داری میکرد و به هر نحوی بود حضور در این جمع را فقط و فقط بخاطر مادر تحمل میکرد. تا فردا خدا بزرگ بود.

به آرامی از دستشویی خارج شد. چشمها نگران روناک به در دوخته شده بود و بمحض مشاهده او نگاه نا آرام خود را به صورت براذر دوخت. رایکا تمام سعی خود را کرد تا برای قوت قلب او هم که شده لبخند بزند. اما لبخند روی لبهایش ماسیده بود. چگونه می‌توانست بخندد؟ نه، دیگر در هیچ وقت و زمانی نخواهد خندید. آرام روی مبل نشست. باز هم تعارفات رد و بدل می‌شد و او در افکار خودش غرق بود.

رزا رو به روی پنجره روی صندلی نشسته بود. باورش نمی‌شد رایکا به خواستگاری اش آمده باشد. آیا این امکان داشت؟ چند روز پیش با آن لحن تن و گزنه او را اخراج کرده بود و امروز..... امروز صبح که این خبر را شنیده بود، شوکه شده و هنوز هم باور نمیکرد چشمها نامهربان رایکا این بار عاشقانه به او بنگرد. نه، این امکان نداشت. پس دلیل حضور او آن هم با این عجله چه بود؟

سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند که در باز شد و یاسمن بسرعت داخل اتاق آمد و با هیجان دستهایش را بهم کویید.

- وای رزا، چقدر پسره خوشگله! بدجنس! چطوری اونو به تور انداختی؟

رزا بی حوصله سری جنباند.

- برو بیرون، حوصله ندارم

- وای، حالا همین رو کم داشتیم که خانم ناز بکنه! اینکه دیگه مثل میلاد نیست، خدائیش تا از در اومد تو، دهنم باز موند؛ من تا حالا پسری به این خوش قیافه ای ندیده ام! بخصوص چشمهاش با اون رنگ عجیب غریبیش. اما یه جوارایی یه غمی توی نگاهشه!

رزا که حسابی کنجکاو شده بود به دقت به خواهرش نگاه کرد، اما او سخنیش را ناتمام گذاشت و گفت:

- راستی چطور ممکنه که تو هنوز عاشق اون نشده باشی؟!

رزا با کلافگی پرسید:

- گفتی غم توی نگاهشه؟

- آره، یه غم سنگین، نمی دونم شاید هم تصور من اینه، اما احساس کردم حالت اصلا خوب نیست. انگار اصلا حواسش به جمع نیست

رزا به فکر فرو رفت و یاسمن که هنوز خوشحال بود بسمت او رفت و دستهایش را در میان دستهای خود گرفت

- رزا جون، پسره محشره! یعنی دیگه زن دایی منیر نمیتونه روش هیچ عیب واپردادی بذاره و داداش جون خودش رو بالا ببره
در همین لحظه در باز شد و بهناز خانم در آستانه در ظاهر شد .

- معلومه شماها کجا موندید؟ یاسی مگه بہت نگفتم رزا رو صدا کن؟
یاسمن دستهایش را بهم مالید و باخنده گفت:

- ببخشید! اینقدر از دیدن آقا داماد ذوق زده شدم که یادم رفت .
بهناز خانم اخمر شیرینی کرد و رو به رزا گفت:

- پاشو مامان، مهمونا منتظرن
رزا چشمهاش را لحظه ای روی هم گذاشت. باور این لحظه غیرممکن بود. نگاه تلخ و نامهربان رایکا در برابر دیدگانش اجازه حرکت به او نمی داد، هرچند او عاشق همان نگاه گزنه و تلخ شده بود!

- نمیشه من نیام؟
بهناز خانم ابروهایش را در هم گره داد.
- آخه چرا؟

- نمی دونم اما یه حس بدی دارم.
- مثلًا.....

- نمی دونم، بخدا نمی دونم!
و چشمهاش پر از اشک شد، بهناز خانم قدمی به جلو گذاشت و دستهای تبدار دخترش را در میان انگشتان کشیده اش فشد.

- عزیز دلم، تو چت شده؟ اینم مثل خواستگارای دیگه، تو مختاری اگه خوشت نیومد جواب رد بدی. دیگه چرا اینقدر پریشوئی؟
رزا چشمهاش اشک آلودش را به مادر دوخت.

- دلم شور میزنه!
- آخه چرا دخترم?
- عجله اونا منو دلوایس میکنه. اصلا چرا خانم بهنود نیومده؟

- تو که می دونی بیمارستانه

- خب می ذاشتن اون از بیمارستان بیاد بعد بیان .

بهناز خانم سرشن را تکان داد و لبخندی تسلی بخش بر لب راند .

- منم از خواهر شکوفه پرسیدم ، گفت خواهرش اصرار داشته که زودتر عروسش رو ببینه، مثل اینکه از آینده قلبیش بیم داره

یاسمن ریز خنید:

- عروس خانم فهمیدی همه خاطرت رو میخوان؟

رزا بی توجه به خواهرش ، باز هم به بیرون نگاه کرد. آسمان رنگ خون به خود گرفته بود و رو به تاریکی می رفت. چیزی به قلبیش فشار می آورد و زمانی که صدای اذان مغرب از گلستانه های مسجد به گوشش رسید ، اشک بی اختیار از گوشه چشمیش سرازیر شد .اما مادرش که بسمت در رفته بود متوجه اشکهای او نشد و در حالیکه اتاق را ترک میکرد ، آرام گفت:

- عزیزم زودتر بیا بیرون، زسته. همه منتظرن

یاسمن زیر لب غرید:

- تو گریه میکنی؟

- دلم گرفته

- بخاطر غرویه . منم غرویها همیشه دلتنگ می شم .

رزا فقط به کلمه ((شاید)) اکتفا کرد. یاسمن جعبه دستمال را بسمت او گرفت و گفت:

- بلند شو صورت رو تمیز کن.

و او از روی صندلی برخاست و روی آینه ایستاد . با دستمالی صورتش را تمیز کرد اما هنوز تمایل به گریستن داشت!

بهر زحمتی بود باید خونسردی اش را حفظ میکرد و خانواده را دچار تردید نمیکرد. بار دیگر به چهره خود در آینه نگاه کرد و از اتاق خارج شد . از بالای پله ها نگاهی به سالن انداخت ؛ رایکا مغموم و در خود فرو رفته روی مبل نشسته بود. دقیق تر نگریست، هنوز حس مدیریت در چهره اش هویدا بود، اما یاسمن راست می گفت ، غم چشمها یش.....هرچند او با این غم آشنایی کامل داشت.

به آرامی از پله ها پایین آمد، همه بسمت او برگشتند ، اما رایکا هنوز به روی خیره بود. روناک آرام دست روی دست او گذاشت و رایکا که تازه متوجه شده بود، نگاه نا آشناییش را به رزا دوخت و لرزشی خفیف براندام او نشست و زیر لب زمزمه کرد . پس چرا این بازی رو شروع کردی؟

اما چشمها رایکا هیچ جوابی در خود نداشت . به آرامی گوشه مبل نشست و سریش را پائین انداخت . او هم دیگر صدایی نمی شنید . و تنها چشمها بی تفاوت و ناشناخن رایکا در برابر دیدگانش به رقص در آمده بود . همه صحبت میکردند و فقط آن دو در سکوت به گلهای قالی خیره بودند . صدای فتاح خان که رزا را خطاب قرار داد بود ، او را از افکار پریشانش جدا ساخت .

- رزا ، عزیزم . حرفهای ما رو که شنیدی ! نمی دونم پدرت این اجازه رو به من می ده یا نه ، اما من خیلی مایلم امشب جوابم رو بگیرم . آخه مادر رایکا توی بیمارستان چشم انتظار جواب تؤهه مهندس سرمدی لبخند زنان به دخترش نگاه کرد .

- والله خانواده شما که برای ما شناخته شده هستن ، تو هم که دوست عزیز منی و رایکا هم جای پسر خود منه . رزا هم به اندازه ای بزرگ شده که بتونه تصمیم بگیره و البته تصمیم نهایی با خودشه .

همه چشم به لبهای او دوخته بودند . حس میکرد داغ شده و از گرما در حال خفه شدن است . صورتش می سوخت و احساس میکرد تب دارد ، اما به هر زحمتی بود باید افکارش را انسجام می بخشید . به آرامی نگاهش را از روی گل قالی جدا کرد و به رایکا دوخت . چشمها رایکا هم نگران و منتظر بود . لحظه ای با خود اندیشید نگرانی او از چیست ؟ اما خود جوابش را بخوبی می دانست . پس اگر اینطور بود امشب اینجا چه میکرد ؟ کم مانده بود دیوانه شود . نگاه غریب رایکا جواب او را داده بود ، پس باید پا روی آروزهای دست نیافتتنی خود می گذاشت . از تحمیل شدن بیزار بود؛ بنوعی ! این خواستگاری هم به نظرش تحمیلی آمد . پس کمی به خود جرات داد و دستهایش را بهم فشرد . سعی کرد کلمات را کنار هم بچیند ، اما این امکان نداشت . او مجبور بود بازهم با عشقش وداع کند و فقط خاطرات آن را برای خود حفظ کند . قطرات اشک به چشممش فشار می آوردند و قصد فرود آمدن داشتند ، اما او بسختی مانع آنها میشد . نفسش به شماره افتاده بود . چقدر ثیج وقتی که فتاح خان تماس گرفت ، خوشحال شده بود ! گویا خداوند دو بال به او بخشیده بود و او می توانست به آسمانها پرواز کند . سراز پا نمی شناخت و تا بعد از ظهر برای دیدار آنها لحظه شماری میکرد . اما به یکباره با مشاهده صورت غمگین او ، آواری سهمگین بر سریش فرو ریخته بود .

او عاشق بود اما نمی خواست عشق خود را بهر قیمتی بدست بیاورد و باز هم کلمه ((تحمیل)) در ذهنش چرخید و او بزحمت لب به سخن گشود :

- عموجان ! همونطور که می دونید من شما رو خیلی دوست دارم و خانواده شما هم به همون اندازه برای من عزیز هستند ، اما

بار دیگر به رایکا نگاه کرد ، بلکه رنگ نگاه او را طور دیگری ببیند ، اما باز هم همان رنگ و نگاه مایوس و کلافه به ادامه جمله اش اندیشید :

- اما من نمی تونم نمی تونم عروس خوبی برای شما باشم !

دیگر ماندن جایز نبود زیرا اشکها رسوایش میکردند ، به همین خاطر بسرعت از جا برخاست و زیر لب زمزمه کرد :

- ببخشید، با اجازه

همه لحظه‌ای مات و مبهوت به او که عجولانه از پله‌ها بالا می‌رفت نگاه کردند. هیچکس سخنی نمی‌گفت. رایکا که از جواب او شوکه شده بود با تعجب به مسیری که او می‌رفت، نگاه کرد. با برخوردی که چند روز پیش با او داشت، چنین جوابی پیش‌بینی می‌شد اما او اصلاً به چنین جوابی نیندیشیده بود. لحظه‌ای لبخند بر لبس نشست و در دل گفت: بیخود باورت شده بود که هیچ دختری به تو جواب رد نمی‌ده! دیدی در اولین خواستگاری چه جوابی شنیدی؟ پری خانم که روپروری او نشسته بود لب به دندان گزید و او خنده اش را فرو داد. بالاخره فتاح خان سکوت جمع را شکست و گفت:

- به به! این رزای عزیز ما با رد این پیشنهاد چه درس قشنگ و به جایی به رئیس کم لطف و بی‌انصافش که اونو از کار بیکار کرده داد! اما این رزا کوچولو و عزیز من خبر نداره من و مادر این رئیس بدالخلق عاشق اون شدیم و تا عروسمن نشه دست از سرمش بر نمی‌داریم!

- بخدا شرمنده!

فتح خان لبخندی به صورت بهناز خانم زد و گفت:

- من که ناراحت نشدم. بالاخره اون حق داشت! این آقا پسر ما خیلی دخترم رو اذیت کرده. اما من جبران می‌کنم. خود رایکا هم از برخوردش با اون پیشیمونه و گرنه امروز اینجا نمی‌اومند.

باز هم خشم در چشمهای رایکا خیمه زد. لحظه‌ای تمام وجودش پر از نفرت از پدر شد. او حاضر نبود عسل را بعنوان عروس بیژیرد اما به رزا التماس میکرد. مگر او چه چیز در وجود این دخترک سرکش و مغدور دیده بود که حاضر بود اینگونه به او اصرار کند؟ وای! این دیگر قابل تحمل نبود. همه از جا برخاسته بودند که او به خود آمد و بلند شد. باز هم مهندس سرمدی محکم دستش را فشرد. از او خوشیش آمده بود. مرد خوبی بنظر می‌رسید. اما ذهن او آنچنان درگیر عسل بود که نمی‌توانست حتی به او، به اندازه یک دوست قدیمی پدرس هم علاقه نشان بدهد. خیلی سرد دست او را فشرد و وقتی سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند، رایکا که تا آن لحظه در حال انفجار بود به صدا در آمد:

- شماها تا چه حد می‌خواهید منو تحقیر کنید؟ چرا، آخه چرا؟

پری خانم به سخن در آمد:

- کی تو رو تحقیر کرده؟

رایکا از آئینه به پشت سر نگاه کرد.

- خاله جون، شما به اون دختره متکبر و از خودراضی التماس می‌کردید؟

- ما فقط خواستگاری کردیم

- واقعاً!

فتاح خان که تا آن لحظه سکوت کرده بود لب به سخن گشود:

- من برای بدست آوردن اون از التماس هم ابایی ندارم!

- شما معلومه چی می گید؟ شما حاضر نبودید در مورد عسل حرفی بشنوید، اما امروز حاضرید
به این دختر مغorer التماس کنید؟

- هنوز هم حاضر نیستم در مورد اون دختره حرفی بشنوم

- آخه چرا؟

این بار فتاح خان هم صدایش را بالا برد:

- یعنی تو نمی دونی؟!

- نه نمی دونم

- عشق چشمهای تو رو کور کرده!

- بهر حال من حاضر نیستم دیگه سراغی از این دختره.....

- رزا!

رایکا با خشم به پدرش نگاه کرد. فتاح خان ادامه داد:

- اون این دختره نیست، رزاست! اینو می فهمی؟

- من به شما اجازه نمی دم بیشتر از این بازی کنید!

- اما تو به ما قول دادی! نکنه یادت رفته مادرت الان توی بیمارستان چشم به راهه؟

رایکا به روی نگریست و دندنه را عوض کرد و بر سرعتش افزود

- من به وعده ای که داده بودم وفا کردم، دیگه از اینجا به بعدش نیستم

این بار باز هم خاله پری سرش را با تایف تکان داد و گفت:

- تو توی این شرایط فقط باید سلامت مامانت فکر کنی نه هیچ چیز دیگه!

رایکا زیر لب نالید:

- من خسته ام؛ خسته

و سکوت کرد. دلش میخواست تا بی نهایت می راند. دوست داشت تنها بود و به جایی می رفت
که هیچ کس او را نمی یافت. دلش می خواست از همه چیز وهمه کس می گریخت

- برو بیمارستان مامانت منتظره

رایکا آهی کشید و بسمت بیمارستان راند. فتاح خان از اتومبیل پیاده شد و خیلی آرام گفت:

- شماها اینجا بمونید، وقت ملاقات تموم شده. منم باید برم و فقط اونو از چشم انتظاری در بیمار همه در سکوت به او که بسرعت از پله های بیمارستان بالا می رفت، نگاه کردند . چند دقیقه بیشتر نگذشت که تلفن رایکا به صدا در آمد و او شماره پدرش را دید. با نگرانی گوشی را جواب داد:

- اتفاقی افتاده؟!

- نه فقط مادرت میخواود تو رو ببینه

رایکا چشمهاش را بست و نفسی به اسودگی کشید ، بعد به سرعت وارد بیمارستان شد وقتی به بخش C.C.U رسید، فتاح خان از در خارج شد و بدون آنکه به او بنگرد ، بسمت نیمکت سفید رفت و روی آن نشست . رایکا به آرامی در را گشود و بار دیگر قلبش فشرده شد . مادرش با صورتی بی رنگ و لبهایی سفید ، روی تخت افتاده بود. قلب او از غم لرزید . او و حرfovهای گزنه اش باعث این حال دگرگون مادر شده بود، آرام گام برداشت . شکوفه خانم به سختی چشمهاش را گشود؛ نگرانی در چشمهاش موج می زد. رایکا گامی بلند برداشت و دستهای بی جان و بی رنگ مادر را در میان دستهایش فشد. دست طریف ولاغر مادر با سرمی که در رگش فر رفته بود ، قلب او را به درد آورد. نگاه غمگینش را به مادرش دوخت و با صدای گرفته ای گفت:

- من به قولم وفا کردم اما.....

نگاه بیمار مادر بازهم او را از ادامه سخشن منصرف ساخت، ابروهای کشیده رایکا در هم فشرده شد و انگشتان بی رمق مادر کمی به دست او فشار آورد و چشمهاخ خیس و مرتبطش در چشمها پرسش نشست .

- چرا؟ فقط چون اون عسل نیست باید باهاش ازدواج کنم؟ مادر، شما از من چی میخواهید؟ معنی نگاه شما چیه؟

خانم بهنود نگاهش را به زیر انداخت و با سختی لبهای خود را گشود:

- من فقط..... فقط خوشبختی تو رو..... میخواوم

رایکا دستهای مردانه اش را روی گونه مادر کشید و شرمسار از گفته خود گفت:

- مادر به من نگاه کنید ، به من بگید باید چکار کنم.

اما بجای جواب ، چشمهاخ بارانی و بعد از آن سرفه های پی در پی خانم بهنود، قلبش را به درد آورد . صدای دستگاه در آمد و پرستار به داخل اتاق دوید .

- چکار می کنید آقای بهنود؟ قرار بود فقط چند دقیقه اینجا بمونید!

رایکا زیر لب نالید:

- چرا این کار رو با من می کنید؟

- لطفا بفرمایید بیرون!

رایکا نگاه خسته اش را از صورت رنجور مادر که بسختی نفس می کشید برگرفت و از در خارج شد. پژشک شیفت شب، به سرعت داخل اتاق شد. رایکا پشت شیشه بلند ایستاد. به جسم رنجور مادرش که بر روی تخت بیمارستان ایت چنین مظلوم افتاده بود، نگریست و خود را سرزنش کرد.

((تو داری با مادرت چکار می کنی؟ هان رایکا؟ چشمات رو باز کن، این مادرته که روی تخت بیمارستان افتاده. یعنی داشتن عسل به نداشتن اون می ارزه؟ یعنی تو می تونی..... تو خودت باعث شدی که اون به این حال و روز بیفته و امروز هم خودت باید بخوای که اونو نجات بدی. پس معطل چی هستی؟ میخوای دست روی دست بذاری که چی بشه؟ می دونی هر لحظه که می گذره چی اونو تهدید میکنه؟ پس حواست کجاست؟ میخوای برای همیشه خودت رو عزادار و سیاه پوش کنی؟ اینطوری می تونی حتی ثانیه ای در کنار عسل، احساس خوشبختی کنی؟))

نمی توانست..... نه نمی توانست او را از دست بدهد. او مادرش بود و از همه دنیا برایش عزیزتر! پس باید خواسته اش را می پذیرفت و خودش و زندگی اش را فدای او میکرد.

رزا ابرو در هم کشید و باز هم چشمهايش را بست. صدای رایکا در گوشش چه شیرین و دلنواز نشست:

- برای ساعت 6 عصر موردی نداره؟

- نه

- پس لطف کنید..... نه بهتره خودم بیام دنیالتون. ساعت 6 منتظرم باشید..... خدا حافظ

وبدون آنکه منتظر جواب او باشد تماس را قطع کرد. رزا خود را روی صندلی نزدیکیش انداخت و گوشی تلفن را به سینه چسباند و چشمهايش را بست. مادر بالای سر او آمد و با دیدن حالت ، سراسیمه پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

رزا چشمهايش را گشود. یاسمن لبخند می زد و مادر نگران بود، او هم بی اختیار لبخندی زد.

- حالم خیلی خوبه!

- پس چرا رنگت پریده؟

یاسمن زیر لب گفت:

- از خوشحالیه!

- تلفن کی بود؟

رزا به خواهرش نگاه کرد .یاسمن باز هم می خندید .دستش برای او رو شده و راه انکاری نبود.
با صدای پائینی گفت:

- آقای بهنود بود، رایکا بهنود!

یاسمن باز هم خندید:

- میتونی بگی رایکا، اشکالی نداره

رزا خندید ولب به دندان گزید .خانم سرمدی که هنوز سر در گم بود با تعجب پرسید:

- خب چکار داشت؟

- میخواست بگه امروز بعد از ظهر میاد دن بالم، میخواست.....

- میخواست از خانم بله رو بگیره

خانم سرمدی هم خندید:

- خب نظر تو چیه؟

- گفتم باشه

یاسمن فریاد زد:

- یعنی بله رو دادی!

رزا هم خندید:

- نه خانم فقط قبول کردم که امروز برم بیرون تا صحبت کنیم

- خب پس امشب بله رو می گی!

- بسه دیگه تو هم، همین یه کلمه رو یاد گرفتی!

بهناز خانم خندید:

- ایشااا.... خوشبخت بشی دخترم

و بعد بار دیگر به اشپزخانه رفت .این بار مریم خانم از آشپزخانه خارج شد و رو به رزا گفت:

- عزیزم، من دیشب میخواستم بگم این پسره خیلی.....

رزا چشمهاش را درشت تر از حد معمول کرد و با خنده گفت:

- مریم خانم شایعات زود به گوشتون رسیده، شما باور نکنید

و مریم خانم اسپندی را که دود کرده بود دور سر دختر جوان چرخاند و گفت:

- آره دخترم از زنگ گونه هات معلومه این حرفها کاملا شایعه بوده! عزیزم نیم ساعت پیش نمی شد باهات حرف زد، ولی الان.....

یاسمن با صدای بلند خنید:

- اما خدائیش خیلی فیلمی! من باور نمیکردم همه این نازکردنها از عشق باشه!
و مریم خانم صلووات گویان بار دیگر اسپند را روی سر او چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

- بتركه چشم حسود! کور بشه چشم بخیل!

رزا بسرعت به داخل اتاقش رفت. باید لباس مناسی می یافت. در کمدش را گشود و با دقت به داخل آن نظری انداخت. لحظه ای به یاد آورد تا هفته قبل چقدر آرزو داشت با او همکلام شود. اما امروز قرار بود با او سوار یک ماشین شده و بوی ادوکلنیش را از فاصله بسیار کمی به مشام بکشد. لبخند بر لب بسرعت آماده شد و نیمساعت زودتر از ساعت مقرر آماده روبروی آئینه نشست. با خود تمرين میکرد چگونه بنشیند و در جواب سوالهایش چه پاسخی بدهد که زنگ در به صدا در آمد. بسرعت بسمت سالن دوید، یاسمن با لبخند به او نزدیک شد.

- خانم عجله کن رایکا خانم زیاد منتظر نمون!

- خواهش میکنم شب پیش بابا، این شوخی رو ادامه نده!

- شوخی؟

- حالا!

- باشه به روی چشم، دهن من قرص قرصه

رزا با صدا خنید و در حالیکه بسمت در می رفت گفت:

- می دونم، می دونم!

بلافاصله از در خارج شد و تمام طول حیاط را دوید. وقتی به نزدیک در رسید نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. خیلی جدی در را گشود و قدم درون کوچه گذاشت. اتومبیل سیاه زنگ او جلوی در پارک شده بود. با گامهایی آرام بسمت اتومبیل رفت، احساس میکرد لحظاتی دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد. اما تمام تلاش خود را میکرد که خونسرد جلوه کند. هرچند شک داشت که در این کار موفق شود.

در اتومبیل را گشود و روی صندلی جلو قرار گرفت و با صدایی آرام سلام کرد. رایکتا بدون آنکه به او بنگرد جوابش را داد و اتومبیل را به حرکت در آورد و در همان لحظه پرسید:

- بنظر شما کجا برمی؟

رزا شانه بالا انداخت و سری جنباند.

- نمی دونم، هرچا خودتون دوست دارید.

- یه کافی شاپ دنج خوبه؟

- بله

ذایکا پایش را روی پدال گاز فشرد و سکوت بینشان حکمفرما شد. هیچکس تلاشی برای شکستن این سکوت نداشت. رزا نفس عمیقی کشید و بوی ادوکلن همیشگی رایکا را بلعید. احساس خوبی داشت، شاید هیچ وقت تصور نمیکرد روزی در اتومبیل او کنارش نشسته باشد! نه این باور کردنی نبود. دستهایش را در هم قلاب، و سعی کرد تمام ثانیه ها و لحظه ها را بخاطر بسپارد. اتومبیل نزدیک کافی شاپ دنجی توقف کرد و هر دو پیاده شدند. پشت میز رویروی آکواریوم بزرگی پر از ماهیهای رنگارنگ نشستند. رزا به ماهیها نگاه میکرد و رایکا منو را به دست او داد:

- بفرمایید انتخاب کنید.

نظری سطحی به منو انداخت و گفت:

- بستنی میوه ای

- توی این شباهای سرد پائیز؟!

لبخندی گرم بر لبهای رزا نقش بست.

- من دختر شباهای پائیزم، پس هراسی از سرما ندارم.

رایکا بی تفاوت سری جنباند و به گارسون سفارش قهقهه ای تلخ و بستنی میوه ای داد و بعد از آن آرام با انگشت روی میز کشید. گویا دنبال بهانه ای برای آغاز صحبت می گشت، بالاخره گفت:

- من نمی دونم چطوری باید شروع کنم، اما اول از همه فکر میکنم باید بابت آخرين برخوردمون توی شرکت عذرخواهی کنم، من خیلی تند رفتم، خب خسته بودم و عصبانی و شاید هم.....

- یعنی شما هر وقت که خسته و عصبانی هستید با دیگران اینطوری برخورد می کنید؟

رایکا خیلی سرد نگاهش کرد، رزا واقعاً زیبا بود. به چشمها سیاه رنگ و مژه های بلندش که سایه ای عمیق زیر چشممش انداخته بود خیره شد. پدرش درست می گفت او حقیقتنا زیبا بود اما دل او با دیدنش نمی لرزید. نظری به لبهای محکم و دندانهای ردیفش که در هنگام سخن گفتن چون الماس می درخشیدند انداخت. گونه های برجسته و صورت گرد و ابروهای کمانی اش را هم با دقت نگریست؛ ترکیب دلنشینی داشت، اما با این حال او صورت عسل را دوست داشت و رنگ چشمها آبی او را که به دریای بیکران می مانست.

باید حرفی می زد، زیاد او را منتظر گذاشته بود. بیاد نگاه آخر مادرش و تمایی که در چشمها یش چادر زده بود، افتاد. باید کلمات و جملات دلسرب کننده بر زبان می آورد، اما این کار

هم از او ساخته نبود. شاید اگر او بعنوان یک دختر غریبه در کنارش نشسته بود. اکنون زیبایی و متنانت او را می ستد اما امروز این دختر رقیب عسل بود، پس چگونه می توانست روی خودش به او نشان دهد؟ به همین خاطر با لحنی بسیار جدی گفت:

- من کلا آدم کم حوصله ای هستم.

رزا با تعجب به او نگاه کرد. او که می دانست با این سختی باز هم خود را از خواسته اش دور کرده، سعی کرد ملایم تر شود.

- بهر حال متناسفم

- من هم زود عصبانی شدم.

- اشکالی نداره امروز او مدیم اینجا تا با هم صحبت کنیم و دلخوریها رو دور بریزیم. شما می دونید که من قصد دارم با شما ازدواج کنم و امروز او مدم اینجا تا جواب بله رو از شما بگیرم

- به این سرعت؟

- من عجله دارم

رزا باز هم مات و مبهوت به او که گویا کلمات را از قبل حفظ کرده بود، نگریست

- برای چی؟

رایکا نگاهش را بالا آورد و به صورت معصوم او نگریست و خیلی قاطع گفت:

- مادرم مريضه و اصرار داره شما عروسیش بشید!

رزا ابرو بالا انداخت و در همان حالت پرسید:

- پس این خواسته مادرتونه!

رایکا که متوجه اشتباهش شده بود سعی کرد جمله اش را تصحیح کند، به همین خاطر گفت:

- والبته من!

- من نمی تونم به این سرعت به شما جواب بدم

رایکا ابروهایش را در هم کشید.

- من که از شما عذرخواهی کردم

- بخاطر اون موضوع نیست. من نیاز به فکر کردن دارم

- چه فکری؟

رزا باز هم با تعجب به او نگاه کرد . رایکا چه آدم غریبی بود! هفتنه پیش آنطور برخورد میکرد و چند روز بعد به خواستگاری می آمد و به این سرعت هم قصد داشت جواب بگیرد!

- شما تا این حد مطمئن هستید که من جواب مثبت می دم؟

- آخه من هیچ اشکالی ندارم

لبخندی بر روی لبهای او نشست . این پسر با این غرور چگونه توانسته بود به خواستگاری اش بیاید؟

- کی به شما چنین امیدواری رو داده؟

رایکا جدی به او نگاه کرد ، اما وقتی که رگه های خنده را در چشمهاش دید سرش را با قهوه ای که گارسون روی میز گذاشته بود، گرم کرد.

- من که فکر میکنم بتونم..... بتونم شما رو خوشبخت کنم

خودش از گفتن این کلام شرم داشت . او داشت این دختر را فریب می داد و هیچ وقت نمی توانست او را خوشبخت کند، پس چرا بی جهت امیدوارش میکرد؟ چاره ای جز این نداشت. از خودش متنفر بود . چگونه می توانست با سرنوشت دختری چون او بازی کند؟ حالا که در کنارش بود، از معصومیتش خجالت می کشید. آرزو میکرد می توانست واقعا خوشبخت شود اما نه؛ هرگز در کنار او این امکان نداشت ، چون دیر یا زود به نزد عسل باز می گشت و این دختر تنها..... اما مادرش چه؟ الان فقط مادر مهم بود. باید فعلا او را نجات می داد و امید به زندگی را به اوی باز می گرداند. بعد از آن دیگر اصلا مهم نبود!

- شما باید به مادر من کمک کنید . جواب مثبت شما می تونه اونو به زندگی برگردانه

- آخه چرا؟

- اون خیلی به شما علاقه داره

رزا ابرو در هم کشید.

- اما اون فقط چند بار منو دیده!

- برای دختری با خصوصیات شما یک دیدار هم کافی بوده که توجه مادرم رو جلب کنه و لحظه ای بعد خودش از جمله ای که گفته بود حیرت کرد. آری رزا این قدرت را داشت که در همان برخورد اول دیگران را شیفتنه رفتار متین خود کند. بار دیگر نگاهش را به صورت او دوخت . رزا که مجاب نشده بود، باز هم با بستنی خود بازی میکرد، پس باید زودتر حرفی می زد.

- من امروز او مدم تا جواب مثبت از شما بگیرم

- و اگر جوابم منفي باشه؟

- اینقدر خواستگاری میکنم که دلتون نرم بشه .

رزا لبخند زد و رایکا متوجه خنده او شد و به آهستگی پرسید:

- خنديديد ، يعني جواب مثبته؟

- چقدر عجله داريد!

- خواهش میکنم.

دل رزا لرزید ، احساس کرد ضربان قلبش متوقف شده . محبوبیش ، مرد مورد علاقه اش ، روپروریش نشسته بود و از او خواهش میکرد ، پس ناز کردن بی فایده بود . خودش می دانست تمام وجودش یکصدا فریاد می زند: ((بله)) پس چرا او را عذاب می داد؟ به همین خاطر با صدایی آرام گفت:

- من حرفی ندارم البته اگر خانواده ام راضی باشند.

لبخندی بی رنگ بر روی لبهای رایکا نشست و لحظه ای بعد لبخندش عمیقتر شد ، اما تمام وجودش را غمی درد آور فرا گرفت . امروز میتوانست خبر خوشی را به مادرش برساند که شاید در بهبودی اش متمر ثمر قرار بگیرد . پس با عجله از پشت میز برخاست . رزا هم ناچار بلند شد . حرکات شتاب زده رایکا او را دچار دلهزه میکرد . رایکا عذرخواهانه نگاهی به او انداخت .

- ببخشید ، بفرمایید بستنی تون رو بخورید

- ممنونم ، بریم بهتره

- عجله من از بابت مادرمه ، خیلی نگرانشم!

- خوش به حال مادرتون ، امیدوارم خیلی زود حالشون خوب بشه!

رایکا تشکر کرد و باهم از کافی شاپ خارج شدند . در داخل اتومبیل باز هم سکوت حکمفرما بود . رزا از گوشه چشم به او نگریست . آیا او مرد رویاهایش بود؟ پس چرا اینقدر مرموز؟ چرا نگاهش با کلامش همراه نبود؟ یعنی ممکن بود اجباری در این ازدواج باشد؟ نه ، این امکان نداشت . اگر اینطور بود پس چرا رایکا به این وصلت اصرار میکرد؟ سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند . به نزدیک خانه رسیدند ، رایکا بار دیگر بسمت او چرخید .

- پس مزاحمتون می شیم برای قرار نامزدی .

رزا فقط سری جنباند و آرام خداحافظی کرد و رفت . رفتار سرد رایکا غمگینیش کرده بود اما به خود دلداری می داد که این برخورد طبیعی است و آرام آرام مهر او به دلش خواهد نشست . با این امید ، کلید را داخل قفل در انداخت .

نور زیاد سالن و صدای همراه نشان می داد که مهمانان آمده اند . چقدر نیاز داشت که به خلوت اتفاقش پناه ببرد و به روزی که گذرانده بود بیندیشد . اما با حضور مهمانان مزاحمتی همچون زندایی ، این امکان وجود نداشت . به همین خاطر بی حوصله پا به درون سالن گذاشت . همه

بسوی او برگشتند . با صدایی آهسته سلام کرد . مادر لبخندی بسویش پاشید اما زنده‌ایی منیره از جا برخاست و بطرف او آمد .

- سلام عروس قشنگ بی معرفت ! مگه نمی دونستی ما امشب می یابیم اینجا ؟

- چرا ، اما متاسفانه کاری پیش اومد

- عیبی نداره ، من ناراحت نشدم بشرطی که بتونی از دل میلاد در بیاری ! رزا اخمهایش را درهم کشید ، میلاد از جا برخاست .

- براتون دلتنگ شده بودیم .

- لطف دارید

- من تعارف نکردم ، حرفم از ته دل بود

- ببخشید ، اگه اجازه بدید برم لباسم رو عوض کنم .

زنده‌ایی منیره که از برخورد سرد او دلخور شده بود خود را کنار کشید . رزا با دایی دست داد و بسرعت به اتاقش رفت و خود را روی تخت انداخت . دلش میخواست به صورت زیبایی رایکا بیندیشد اما این بار خلوتش را یاسمن برهمن زد .

- اجازه هست بیام تو ؟

- بفرما !

یاسمن با لبخند وارد شد .

- دروغگو ! تو که قرار بود لباست رو عوض کنی .

- خیلی خسته ام

- خب ؟

- خب که چی ؟

- زرنگ خانم ! یعنی تو نمی دونی منظورم چیه ؟ خب نتیجه این ملاقات چی شد ؟

- مثبت !

یاسمن با صدای بلند هورا کشید و شروع به کف زدن کرد . رزا بسرعت از روی تخت بلند شد .

- دختره دیوونه ! همه رو خبردار کردی

یاسمن از شدت خوشحالی به گریه افتاد و خواهرش را در آغوش کشید .

- الهی که خوشبخت بشی، رایکا پسر معركه ایه!
در همان لحظه ضریه ای به در خورد و مادر در را گشود.

- معلومه چه خبرتونه؟
یاسمن به خواهرش نگریست و وقتی که مخالفتی از سوی او ندید رو به مادر گفت:

- مامان، رزا بله رو گفته
بهناز خانم با تعجب به دخترش نگاه کرد.

- به همین راحتی؟
- زیاد راحت نبود؛ اما رایکا خیلی اصرار داشت. می گفت مادرش فقط به انتظار جواب من زنده‌است.

بهناز خانم لبخندی بر لب راند.
- تو دختر عاقلي هستی..... در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشی.

و بعد بوسه ای نرم بر گونه او نواخت. باز هم صدای در به گوش رسید. یاسمن در را گشود؛ زندايی پشت در به انتظار ایستاده بود.

- دیدم شادي و پايكويه ، گفتم منم بيام ببينم چه خبره!
عرشيا پسر دايي بهزاد با سر و صدا وارد شد.

- آخ جون عروسيه؟
زندايی منيره نيشگونی از پای عرشيا گرفت.

- ذليل شده! خبر عروسي بیرونه نه توی اتاق
و بعد نظری به رزا انداخت و گفت:

- خب نگفتی براي چي دست می زدید؟
رزا به مادر نگاه کرد و یاسمن به جبران خرابکاري صبح گفت:

- رزا مدرك آخر کامپیوتersh رو گرفته و قرار شده به ما شام بده!
- پس ما هم دعوت!

رزا سري جنباند و چشمکي به خواهرش زد و هر دو خنديند .

رایکا خسته خود را روی تخت انداخت .امروز روز بدی را گذرانده بود . از خودش بدش می آمد، زندگی دو نفر را به بازی گرفته بود. به یاد چشمها ی گیرا و معصوم رزا افتاد و احساس گناه کرد. چطور توانسته بود این دختر پاک و معصوم را به بازی بگیرد؟ او رنگ عشق را در چشمها ی رزا خوانده بود و از این بابت از خود شرم داشت اما هر چه فکر میکرد راه دیگری هم نمی یافتد . در طول مسیر بارها تکرار کرده بود که به این بازی ادامه نخواهد داد .اما وقتی که لبها ی تبدار و خشکی زده مادرش به خنده ای شکوفا شد باز هم پایش سست شد و بی اختیار با صدایی زنگدار گفت:

((مامان، اگه اون بفهمه من زن داشتم و با این حال ازش خواستگاری کردم، چه احساسی پیدا میکنه؟))

اما مادر دوباره رنجیده خاطر به او نگاه کرده بود . ((پسرم؛ تو زن نداشتی، اینو بفهم اعسل..... عسل هیچ وقت زن تو نبود!))

و او ناچار سکوت کرده بود. دلش نمیخواست باز هم موجبات رنجش مادرش را فراهم بیاورد. چشمها یش را بست و صورت گرفته عسل در برابر دیدگانش جان گرفت . اگر او از اتفاقات این دو روز خبردار میشد چه؟ چشمها یش را باز کرد و به تصاویر صورت عسل که در برابر دیدگانش روی دیوار چسبیده بودند، اتاقش را پوشانده بود خاطره ای را در ذهنیش تداعی میکرد . بار دیگر چشمها یش را بست. هیچ راه نجاتی از این گردابی که در آن فرو رفته بود ، نمی یافت!

صای زنگ خانه بار دیگر به گوش رسید . رزا بسرعت به بسمت پنجره دوید و آرام پرده را کنار زد .فتح خان با لبخندی وارد شد و بعد از آن خاله پری و دانیال و آقای شهبازی، رزا هنوز منتظر ورود رایکا بود که بالاخره او را با سبد گلی در دست مشاهده کرد. دقیق تر نگاه کرد؛ صورت او هنوز غمگین بود. دلش لرزید! این غم چه بود که رهایش نمیکرد؟ لحظه ای که مایوس پرده را رها کرد و روی تخت نشست . یاسمن که تمام توجهش به حرکات او بود به سمتش آمد و دست خواهر را در میان دست خود گرفت .

- دوباره چی شد ؟

رزا چشمها ی به اشک نشسته اش را بالا آورد .

- نمی دونم یاسی، اما دلم گواهی بد می ده!

- منظورت چیه؟

رزا شانه هایش را بالا انداخت.

- خودم هم نمی دونم اما غم چهره رایکا منو هم غمگین میکنه . یاسی او اصلا شاد نیست !

یاسمن اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- یعنی میگی نه بابا خیالاتی شدی! اگه تو رو نمیخواست چرا اینقدر اصرار داره همه چیز زود تموم بشه؟

رزا از روی تخت برخاست و روپروری آئینه ایستاد و با صدای بغض داری گفت:

- در هر صورت من دوستش دارم . اصلا قبل از اینکه بیاد خونهمون یا حتی بدونم پسر عمو فناhe ، بازم دوستش داشتم اما اما نگاهش.....
یاسمن هم بلند شد و در کنار او ایستاد .

- پس اگه اینطوره که میگی به ندای قلبت گوش کن، قلب آدم بهش دروغ نمیگه . حالا هم بخند ، این صورت خوشگل با خنده قشنگتره!

رزا خنده بغض داری کرد. در همان لحظه ضربه ای به در خورد . یاسمن در را گشود ، پشت در، روناک و درنا به انتظار ایستاده بودند .

- عروس خانم نمیخوای بیای؟ دلمون برات تنگ شده .

رزا لبخندی بر لب راند و روناک را در آغوش کشید . روناک به درنا اشاره کرد و گفت:
- ایشون هم دختر خاله عزیز من درناست، خواهر دانیال.

رزا با او هم دست داد و با لبخند گفت:

- بله مشخصه، چون خیلی شبیه آقا دانیال هستن .

درنا لبخند زد . یاسمن به داخل اناق اشاره کرد و گفت :
- بفرمایید داخل.

- نه ممنون، مامامور شدیم بیاییم دنبال شما، همه منتظرن .

رزا به پشت سر نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و همراه دخترها به طبقه پائین رفت . از همان لحظه ورود فقط رایکا را دید و همه افکارش حول و حوش او حرکت کرد . هرگاه که با او روپرور می شد، در حالت خلسه فرو می رفت و از اوضاع پیرامون خود غافل می شد . دیدار رایکا برایش آرامش بخش و سکر آور بود، تمام ذهنش پر می شد از نام رایکا و روحش با بوي تن او آمیخته می شد و چشمهاش دیگر چیزی جز چشمهاي او نمي ديد و

وقتي بخود آمد که همه کف می زندن و روناک بلند شده بود و شیرینی تعارف میکرد . نظری به لبهای رایکا انداخت ولی او نمی خندهید! برخلاف بقیه حتی لبخند هم نمی زد! با نگرانی ابروهایش را درهم کشید و نگاه پر از سوالش را به روناک دوخت اما در کمال تعجب دید که او هم از نگاهش می گریزد تا جوابی به پرسشهايش ندهد .

صدای دانیال در گوشش طنین انداز شد:

- تا جمیعه هفته آینده 7 روز بیشتر نمونه ، از همین امروز کارهایمان رو شروع کنیم .

آقای شهبازی با لحنی طنز آلود پرسید:

- ببخشید دانیال جون میشه وظایف خودتون رو شرح بدید؟!

همه با صدای بلند خندهیدند ، اما رایکا باز هم در سکوت ، چشمهاش را به زمین دوخته بود.

بهناز خانم لبخندی بر لب راند.

- تو دختر عاقلی هستی..... در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشی.

و بعد بوسه ای نرم بر گونه او نواخت . باز هم صدای در به گوش رسید . یاسمن در را گشود؛ زندايی پشت در به انتظار ایستاده بود .

- دیدم شادی و پایکوبیه ، گفتم منم بیام ببینم چه خبره!

عرشیا پسر دایی بهزاد با سر و صدا وارد شد.

- آخ جون عروسیه؟

زندايی منیره نیشگونی از پای عرشیا گرفت.

- ذلیل شده! خبر عروسی بیرونه نه توی اتاق

و بعد نظری به رزا انداخت و گفت:

- خب نگفتی برای چی دست می زدید؟

رزا به مادر نگاه کرد و یاسمن به جبران خرابکاری صبح گفت:

- رزا مدرک آخر کامپیوترش رو گرفته و قرار شده به ما شام بده!

- پس ما هم دعوت!

رزا سری جنباند و چشمکی به خواهرش زد و هر دو خندهیدند .

رایکا خسته خود را روی تخت انداخت . امروز روز بدی را گذرانده بود . از خودش بدش می آمد، زندهی دو نفر را به بازی گرفته بود . به یاد چشمهای گیرا و معصوم رزا افتاد و احساس گناه کرد . چطور توانسته بود این دختر پاک و معصوم را به بازی بگیرد؟ او رنگ عشق را در چشمهای رزا خوانده بود و از این بابت از خود شرم داشت اما هر چه فکر میکرد راه دیگری هم نمی یافت . در طول مسیر بارها تکرار کرده بود که به این بازی ادامه نخواهد داد . اما وقتی که لبهای تبدار و خشکی زده مادرش به خنده ای شکوفا شد باز هم پایش سست شد و بی اختیار با صدایی زنگدار گفت:

((مامان، اگه اون بفهمه من زن داشتم و با این حال ازش خواستگاری کردم، چه احساسی پیدا میکنه؟))

اما مادر دوباره رنجیده خاطر به او نگاه کرده بود . ((پسرم ؛ تو زن نداشتی، اینو بفهم اعسل..... عسل هیچ وقت زن تو نبود!))

و او ناچار سکوت کرده بود. دلش نمیخواست باز هم موجبات رنجش مادرش را فراهم بیاورد. چشمهايش را بست و صورت گرفته عسل در برابر دیدگانش جان گرفت . اگر او از اتفاقات این دو روز خبردار میشد چه؟ چشمهايش را باز کرد و به تصاویر صورت عسل که در برابر دیدگانش روی دیوار چسبیده بودند، اتفاقش را پوشانده بود خاطره ای را در ذهنیش تداعی میکرد . بار دیگر چشمهايش را بست. هیچ راه نجاتی از این گردابی که در آن فرو رفته بود ، نمی یافت!

صای زنگ خانه بار دیگر به گوش رسید . رزا بسرعت به بسمت پنجره دوید و آرام پرده را کنار زد . فتاح خان با لبخندی وارد شد و بعد از آن خاله پری و دانیال و آقای شهبازی، رزا هنوز منتظر ورود رایکا بود که بالاخره او را با سبد گلی در دست مشاهده کرد. دقیق تر نگاه کرد؛ صورت او هنوز غمگین بود. دلش لرزید! این غم چه بود که رهایش نمیکرد؟ لحظه ای که مایوس پرده را رها کرد و روی تخت نشست . یاسمن که تمام توجهش به حرکات او بود به سمتش آمد و دست خواهر را در میان دست خود گرفت .

- دوباره چی شد ؟

رزا چشمهای به اشک نشسته اش را بالا آورد .

- نمی دونم یاسي، اما دلم گواهی بد می ده!

- منظورت چیه؟

رزا شانه هایش را بالا انداخت.

- خودم هم نمی دونم اما غم چهره رایکا منو هم غمگین میکنه . یاسي او اصلا شاد نیست !

یاسمن اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- یعنی میگی نه بابا خیالاتی شدی! اگه تو رو نمیخواست چرا اینقدر اصرار داره همه چیز زود تموم بشه؟

رزا از روی تخت برخاست و روی روی آئینه ایستاد و با صدای بغض داری گفت:

- در هر صورت من دوستش دارم . اصلا قبل از اینکه بیاد خونهمون یا حتی بدونم پسر عمو فتاهه ، بازم دوستش داشتم اما اما نگاهش.....

یاسمن هم بلند شد و در کنار او ایستاد .

- پس اگه اینطوره که میگی به ندای قلبت گوش کن، قلب آدم بهش دروغ نمیگه . حالا هم بخند ، این صورت خوشگل با خنده قشنگتره!

رزا خنده بعض داری کرد. در همان لحظه ضربه ای به در خورد . یاسمن در را گشود ، پشت در، روناک و درنا به انتظار ایستاده بودند .

- عروس خانم نمیخوای بیای؟ دلمون برات تنگ شده .

رزا لبخندی بر لب راند و روناک را در آغوش کشید . روناک به درنا اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم دختر خاله عزیز من درناست، خواهر دانیال.

رزا با او هم دست داد و با لبخند گفت:

- بله مشخصه، چون خیلی شبیه آقا دانیال هستن .

درنا لبخند زد . یاسمن به داخل اتاق اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید داخل.

- نه ممنون، مامامور شدیم بیاییم دنبال شما، همه منتظرن .

رزا به پشت سر نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و همراه دخترها به طبقه پائین رفت . از همان لحظه ورود فقط رایکا را دید و همه افکارش حول و حوش او حرکت کرد . هرگاه که با او روی می شد، در حالت خلسه فرو می رفت و از اوضاع پیرامون خود غافل می شد . دیدار رایکا برایش آرامش بخش و سکر آور بود، تمام ذهنیش پر می شد از نام رایکا و روحش با بوي تن او آمیخته می شد و چشمهاش دیگر چیزی جز چشمهاي او نمي ديد و

وقتي بخود آمد که همه کف می زند و روناک بلند شده بود و شیرینی تعارف میکرد . نظری به لبهای رایکا انداخت ولی او نمی خنده! برخلاف بقیه حتی لبخند هم نمی زد! با نگرانی ابروهایش را درهم کشید و نگاه پر از سوالش را به روناک دوخت اما در کمال تعجب دید که او هم از نگاهش می گریزد تا جوابی به پرسشهایش ندهد .

صدای دانیال در گوشش طنین انداز شد:

- تا جمعه هفته آینده 7 روز بیشتر نمونه ، از همین امروز کارهایش را شروع کنیم .

آقای شهبازي با لحنی طنز آلود پرسید:

- ببخشید دانیال جون میشه وظایف خودتون رو شرح بدید؟!

همه با صدای بلند خندهند ، اما رایکا باز هم در سکوت، چشمهاش را به زمین دوخته بود.

رایکا طول سالن طبقه بالا را چند بار طی کرد و دستهایش را با حرص در پشت کمرش قفل کرد و به اطراف نگریست . سردرگم بود. نظری به اطراف انداخت؛ این ساختمان را با آرزوی اینکه روزی

متعلق به عسل باشد با سلیقه خود چیده بود اما امروز..... بی اختیار چشمهایش ابری شدند و مه غلطیظی دیدش رت تار ساخت . سردرگم و پریشان بود. امروز همه چیز تمام شده بود و قرار روز عقد گذاشته شده بود؛ اما او هنوز باور نمیکرد! همه این وقایع مانند یک خواب برایش گذشته بود؛ یک خواب تلخ و

با حالتی عصبی گامی بلند بسمت تلفن برداشت . نیاز به او داشت؛ آری نیاز به صدای آرامش بخش او داشت تا بار دیگر آرامش یابد و بتواند فراموش کند که چه بر سریش آمد!

بسرعت گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت و چشمهایش را به انتظار شنیدن صدای او بست . یک بوق..... دو بوق..... سه بوق..... همینطور تعداد بوقها را شمرد تا صدای بوق ممتدی در گوشی پیچید . بار دیگر شماره را گرفت اما بالاخره مایوس گوشی را روی دستگاه کوبید :

- بازم رفتی مهمونی؟ اصلا تو می فهمی توی این مدت چی به من گذشته؟

باز هم نا امید شد . عسل در این چند روز اصلا نگران او نشده بود! مایوس تراز قبل از روی صندلی برخاست و به اتاقی که روزی قرار بود حجله گاهش باشد رفت و نظری به اطراف انداخت و آهی کشید . خود را روی تخت انداخت و سعی کرد افکارش را انسجام ببخشد . باید راه حلی می یافت.

شنبه صبح زود بسرعت از روی تخت برخاست . شب قبل تا صبح خواب به چشمهایش راه نیافته بود . باید امروز بسراح عسل می رفت و کار را یکسره میکرد. نمی توانست به هیچ عنوان از چشمهای عسل بگذرد . خیلی زود آماده شد و بدون آنکه سر و صدایی ایجاد کند از ساختمانش خارج شد و به طبقه پائین رفت . همه خواب بدند . شتابان از ساختمان خارج شد، آسمان هنوز کاملا روشن نشده بود . بمحض آنکه پشت فرمان اتومبیل نشست، پایش را روی پدال گاز فشرد و زمانیکه بخود آمد که روی روی فرمان گذاشت . بیش از دو یا شاید سه ساعت باید به انتظار می نشست ، به سریش را روی فرمان گذاشت . بیش از دو یا شاید سه ساعت باید به انتظار می نشست ، به همین خاطر چشمهایش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت .

از گرمای آفتاب که بر روی کمرش افتاده بود ، چشم گشود . بیش از چهار ساعت به خواب رفته بود . با تعجب به اطراف نگاه کرد . همه مردم در حال رفت و آمد بودند و روز شروع شده بود . نگاهی به ساعت روی رویش انداخت؛ بیش از یکساعت از قرارشان می گذشت اما خبری از عسل نبود! نفسش گرفته بود و سر درد شدیدی داشت . بسرعت از اتومبیل پیاده شد و پله های محضر را دو تا یکی طی کرد . در را باز کرد و نظری به داخل انداخت اما از سکوت آنجا قلبش فشرده شد . محضر دار که نگاه پریشان او را دید، لبخندی زد و گفت:

- پسرم عجله نکن، هنوز فرصت باقیه، عروس خانم حتما میاد.

رایکا لبخندی تلخ بر لب نشاند.

- پس من پائین منتظر می مونم !

و محضر دار هم با لبخند او را بدرقه کرد. بار دیگر از پله ها پائین آمد و داخل اتومبیل نشست و به مسیری که عسل باید از آنسو می آمد چشم دوخت. بیش از دو ساعت دیگر آنجا نشست اما باز هم خبری از او نشد. خسته و پریشان اتومبیل را روشن کرد. باید به خانه اش می رفت، باید او را می یافت و برای نیامدنش موادخواهش اش میکرد. بسرعت بسمت خانه او راند و دقایقی بعد روپرتوی در سفید رنگ منزلش توقف کرد.

دستیش را روی زنگ فشرد اما انتظار بی فایده بود. آنقدر عصبانی بود که بسرعت سوار اتومبیل شد و بسمت شرکت راند. عسل هم او را به بازی گرفته بود. بی گمان دیشب را هم در مهمانی به صبح رسانده و هنوز به منزل نیامده بود. از خودش که وارد این بازی مسخره شده بود بیزار بود. دیگر حتی تحمل این بازیهای هر روزه عسل را هم نداشت و دلش میخواست می توانست مدت‌ها با خودش خلوت کند و کسی خلوتش را بهم نزند.

عسل در کنار آیفون ایستاد، به چهره رایکا نگاه کرد و لبخندی بر روی لب نشاند و بسمت دیگر اتاق نگریست. فتاح خان که از مشاهده چهره پریشان پرسش دلش به درد آمده بود با اخم به او نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- استغفرا...

عسل خندان خود را روی کانایه انداخت.

- شما که می گفتید اون دیشب قرار مدار عقدش رو گذاشته، پس چرا امروز باز هم او مد؟
فتح خان با حالتی عصبی سرش را تکان داد.

- تو اونو جادو کردی!

- اگه من جادوگرم چرا تو جادوی نگاه من نشدي؟

- خفه شو زنیکه! از امروز به بعد دیگه نمیخواهم سایه ای هم ازت ببینم
عسل نیشخندی زد.

- بستگی داره چطور راهیم کنید!

فتح خان با اخم اندام او را کاوید. این زن بنظرش نفرت انگیزترین موجودی بود که تاکنون دیده بود و نمی توانست درک کند که چگونه پرسش به این عفریته پول پرست دل بسته! اما مجبور بود. حالا که همه چیز داشت به خیر و خوشی تمام شد باید همین امروز تکلیف او را یکسره میکرد.

- من با شرایط تو موافقم اما همینطور که خودتم می دونی مبلغ درخواستی تو خیلی زیاده و من به ازای دادن اون، شرط دیگه ای هم دارم.

عسل پاهای کشیده و بلندش را روی کانایه جمع کرد و لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند.
- دیگه چیه حاج آقا؟ نکنه بازم میخوای دبه در بیاری؟

- نه، اما قرار ما از ابتدا این مبلغ نبود!

- خب حالا درخواست شما چیه؟

فتح خان از روی مبل برخاست و دسته چکش را از جیب کتش بیرون آورد و به عسل نگاه کرد.

- تو باید یه مراسم سوری راه بنداری . من به عکس‌های اون مراسم احتیاج دارم . بعد من بري به هر کشوری که دوست داري و ديگه در برابر پسر من ظاهر نشي .

عسل از جا برخاست و بسمت پالتوی خود که به جارختی آویزان بود، رفت . آدامسي از جیب آن بیرون آورد و داخل دهانش انداخت و بطرز مشمئز کننده اي شروع به جویدن کرد. فتح خان با ناراحتی نگاهش را به میز دوخت . عسل که متوجه حالت او شده بود قمهقهه اي بلند سر داد .

- اما فتح خان تردید نکن که هیچ وقت عروسی بهتر از من نصیبت نخواهد شد!

و باز هم با صدای بلند خنده .فتح خان اخمهایش را درهم کشید .

- خب بنویسم یا برم؟

- بنویس، بنویس بابا! ما که همه جوره با شما کنار او مدیم، اینم روش!

و فتح خان با غصب دسته چک را روی میز گذاشت و ارقامی را روی آن یادداشت کرد.

یك هفته بسرعت سپری شد بطوریکه در باور او نمی گنجید! زمانی بخود آمد که جمعه شده بود و همه در هیاهوی برپایی جشن نامزدی بودند. حتی مادرش هم روز قبل از بیمارستان مرخص شده بود تا برای جشن نامزدی او حضور داشته باشد . از شب قبل جنب و جوشی غریب در خانه بریا بود، همه می خندهیدند و پایکوبی میکردند. بارها صدای خنده مادرش را شنیده بود . پدرش هم برخلاف ماههای گذشته، سرحال بنظر می رسید. دیگر از غم چهره روناک هم خبری نبود، دانیال با صدای بلند برای همه لطیفه تعریف میکرد و دیگران می خندهیدند . رایکا مانند آدمها مسخ شده به اطراف می نگریست . واقعاً چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ دیروز و روز قبلش هم به خانه عسل رفته بود اما از او خبری نبود. آنقدر از بی توجهی او نسبت به خودش دلخور بود که بارها با خود زمزمه کرد ، ((خودم رو به دست تقدیر خواهم سپر! اما باز هم اینطور ازدواج کردن.....))) نه، او هنوز عسل را دوست داشت با تمام بی مهربانی هایش !

برخلاف گذشته تحمل صدای خنده آنها را نداشت ، به همین خاطر بلند شد تا به ساختمان خودش برود . شب قبل تا صبح خواب به چشمهايش راه نیافنه بود و امروز دانیال بسراغش آمد و از او خواسته بود به آرایشگاه برود ، اما او حالت تهوع داشت . از همه چیز بدش می آمد؛ از اینکه مجبور بود بخاطر رضایت مادرش بی جهت لبخند بزند و تظاهر به خوشی کند و از اینکه بخاطر مادر مجبور بود با زندگی دختر بی گناهی بازي و او را ناخواسته وارد نبردی نابرابر کند، متنفر بود از همه چیز حالش بهم میخورد، حتی از خودش که به اصرار دانیال بلند شده و راهی آرایشگاه شده بود . همه چیز چون یك خواب می گذشت .

و زمانی به خود آمد که روپرتوی آرایشگاه به انتظار آمدن عروس نشسته بود. صدای هلهله ای آمد و دختری زیبا در لباسی بلند و لیمویی رنگ از آرایشگاه خارج شد. لحظه اول او را نشناخت اما وقتی بیشتر دقت کرد دانست که درست می بیند. او خانم سرمدی، مترجم شرکتش بود! لحظه ای از خود متنفر شد؛ این دختر حیف بود، او می توانست خوشبخت باشد، او می توانست..... او آدم پستی بود. وقتی مهر و عشق عسل تمام بند بند وجودش را به اسارت در آورده بود، چگونه می توانست او را دوست بدارد؟ نه، این محال بود!

رزا به او لبخند زد، اما او فقط نگاهش کرد، حتی کلامی که کمی دل او را بدست بیاورد بر لب نراند و رزا مایوس و نالمید کنار او روی صندلی اتومبیل خزید و به دستهای مردانه او که روی فرمان اتومبیل حرکت میکرد، نگریست. چقدر نیاز به این دستها داشت!

دلش میخواست سریش را به سینه این مرد بی عاطفه تکیه می داد و اشک می ریخت. دلش میخواست این دستها مال او بود و می توانست آنها را به صورتش بکشد و اشکهایش را پاک کند. بی اختیار اشک از گوشه چشمهاش پائین چکید، اما رایکا آنقدر در افکارش غرق بود که حتی متوجه گریه رزا هم نشد. اتومبیل روپرتوی ویلای بزرگ مهندس سرمدی ایستاد و پسرها در کنار در شادی به راه انداختند. رزا به او نگاه کرد. آیا او حتی قصد نداشت در را هم برایش بگشاید؟!

دانیال به کنار ماشین رسید و چیزی در گوش رایکا زمزمه کرد و او از ماشین پیاده شد. لحظه ای قلبش فرو ریخت و به گمان آنکه رایکا فراموش کرده در را برایش بگشاید، دستش را بسمت در برد، اما دید که او دستش را دراز کرد و در را گشود. دامنش را بالا داد و لبخندی بغض دار بر لب راند و از اتومبیل پیاده شد. صدای هلهله آمد و همه در حیاط ازدحام کردند. نقل بود که به هوا پاشیده می شد و دختر بچه ها در وسط حیاط به پایکوبی مشغول بودند. همه چیز همچون فیلمی آرام از برابر دیدگانش حرکت میکرد. بار دیگر نگاه نگرانش را به صورت رایکا دوخت اما گویا او اصلا در این عالم سیر نمیکرد. قلبش به درد آمده بود. صورت روناک به صورت او چسبید و بوشه ای بر گونه اش نواخته شد. بعد از آن یاسمن و مادرش و این بار خانم بهنود، قدمی به جلو گذاشت و او را محکم در آغوش کشید. بعد از مدتھا در آغوش مادرشوهرش احساس آرامش کرد. چقدر دلش میخواست اشک می ریخت و به سینه او تکیه می داد. نیاز به دلداری او داشت. شاید او میتوانست همه چیز را برایش روشن کند و نگاه سرد رایکا را به او بشناساند. اما باید خوددار می بود، نگاه های زیادی رفتار او را می کاویدند، چشم گرداند؛ زن دایی بهزاد با اخم گوشه پله ایستاده بود و برای همه پشت چشم نازک میکرد. پس بخاطر او هم که شده باید خوددار می بود. بغضش را بستخی فرو داد و خود را از آغوش مادرشوهرش بیرون کشید. این بار نوبت رایکا بود. خانم بهنود به گریه افتاد و رزا با تعجب به چشمهاش اشک آلود او نگاه کرد. چرا گریه؟ چرا رایکا چون ماتم زده ها حتی مادرش را در آغوش نکشید؟

همه هل می کشیدند و هنوز روی گونه او بوشه هایی چسبانده می شد اما او هیچ کس را نمی دید، گویا در دنیای دیگری در میان ابرها سیر میکرد. پشت سفره سفیدی نشست، آئینه و شمعدان نقره ای در وسط سفره خود را به نمایش گذاشته بود. نظری به چهره خود در آئینه انداخت؛ چقدر صورتش غمگین بود! مگر مجلس عزای او بود؟ باید می خندهد. نیاید کسی او را شکست خورده می پنداشت. او داشت به آرزویش می رسید و مرد رویاهاش سر این سفره در کنارش نشسته بود، انارهای قرمز وسط سفره، نشانه عشق و آرامش آنها بود. باز هم نظری به

آئینه انداخت و باز هم چهره رایکا را غمگین و در هم فرو رفته دید . چرا دیروز برای خرید آئینه و شمعدان نیامده بود؟ یعنی حقیقتا تا این حد گرفتار کارهاش بود؟ چقدر دلش میخواست دیروز بجای روناک و حاله پری، با او برای خرید حلقه می رفت، اما.....

صدای هلهله آمد و پس از آن سکوت همه جا را فرا گرفت و صدای مردی که گویا چیزی می گفت. سعی کرد تمرکز کند، چشمهاش را تنگ و گوشهاش را تیز کرد تا شاید چیزی بشنود اما در ذهنش فقط تکرار میشد، ((رایکا، رایکا.....)) کسی بلند گفت:

- عروس رفته گل بچینه!

سعی کرد افکارش را انسجام بخشد. کسی با دست به پهلویش زد. چشمهاش را به صورت رایکا در آئینه دوخت. باید بلند می شد و خانه را ترک میکرد . رایکا غمگین بود و او این را نمیخواست! بار دیگر کسی بلند گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره!

و این بار کسی محکمتر به پهلویش فشار آورد. چشمهاش را روی هم گذاشت؛ طوسی نگاه او را دوست داشت ، خودخواهی همه وجودش را در بر گرفت، نباید او را از دست می داد. رایکا مرد او بود و دستهای رایکا را میخواست، با صدای بلند گفت:

- بله.

و همه کف زند. صدای هلهله و شادی به پا خواست و بعد از آن موزیک و پایکوبی . رایکا دست دراز کرد و دست طریف او را در میان دستهای مردانه اش گرفت . برقی از تمام وجودش گذشت، دلش نمیخواست دستهایش را رها کند . دلش میخواست تا پایان عمر دستهایشان بهم گره بخورد و او بتواند از گرمای وجود او گرم شود و جان بگیرد. اما رایکا بلافضله حلقه را در انگشت دست او فرو کرد و دستش را کنار کشید. اما تا ساعتها گرمای بدنش به آرامش می بخشید. به ساعتش نظر انداخت، دلش میخواست عقریه های ساعت از کار می افتدند . دلش میخواست تمام ساعتهای دنیا خراب می شدند و زمان در همان جا متوقف می شد و او می توانست تا همیشه و همیشه در کنار محبوبش بماند اما مثل همیشه این بار عقریه های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند و خیلی زود زمان جدایی فرا رسید .

مهمازها یکی بعد از دیگری مجلس را ترک کرده بودند و نوبت خانواده دمامد بود که از همه خداحافظی می کردند. چشمهای پرتمنایش را بالا آورد و به صورت رایکا دوخت ، اما چشمهای بی حالت او باز هم دلسربدش کردند. آرام گوشه ای ایستاد و تا می توانست خطوط صورت نامزدش را در خاطر ثبت کرد . گویا فردا دیگر او را نخواهد دید .

وقتی همه رفتند فقط دوست داشت زودتر به اتاقش پناه ببرد و در خلوت، خطوط صورت او را روی برگه ای سفید نقاشی کند و در مقابل دیدگانش قرار دهد. مادر که بی قراری او را دید فقط لبخندی زد و پدر با رضایت سری جنباند. برخلاف همیشه سراسیمه وارد اتاقش شد، دستهایش را از هم باز کرد و چرخی در اتاق زد . حس خوب پرواز داشت، نفس عمیقی کشید و دستش را

لای موهایش برد و آنها را باز کرد، سپس خود را روی تخت انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
((دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!))

و بعد با صدایی بلند خندهید . با تمام بی مهربانی که دیده بود، باز هم خوشحال بود و این قدرت را در خود می دید که بتواند جایگاهی در قلب او بیابد. فقط نیاز به زمان داشت!

همانطور که خوابیده بود پرده را کنار زد . ماه بسختی از پشت ابرها سرک می کشید . لبخندی به ماه زد و چراغ خواب را خاموش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خوابهای خوب ببینی عزیزم.

و بعد خوابید . بعد از چند ماه امشب با آرامش و نشاط خوابید زیرا دیگر رایکا مال او بود!

باز هم باران می بارید . از شب قبل آسمان یکریز اشک می ریخت و این غم سنگین آسمان بر روی دل کوچک او هم سنگینی میکرد . به رویرو نگاه کرد و سعی کرد مژه بر هم نزند. دلش نمیخواست در برابر این مرد مغور که عاشقانه دوستش داشت اشک بریزد اما از بی توجهی های او خسته و درمانده شده بود . صدای رایکا باز هم بغض را به گلویش باز گرداند .

- مشکل تو چیه؟

- من مشکلی ندارم ، اما فکر میکنم تو، تو به من..... علاقه نداری.

رایکا خیلی سرد نظری به او انداخت و از نگاه سرد او لرز در وجودش رخنه کرد.

- تو اشتباه می کنی!

رزا بسختی بغضش را فرو داد و گفت:

- من اشتباه نمی کنم ؛ رفتار سرد و بی تفاوت تو این فکر رو به همه و من القا کرده . پشت سر حرفهایی می شنوم که اصلا نمی تونم تحمل کنم ، رایکا.....

رایکا باز هم به او نگاه کرد . در وجود این دختر چیزی نهفته بود که او را وادار به فرار میکرد . او حاضر به تسلیم نبود و نباید در برابر نگاههای جذاب او سرخم میکرد . باید به دنبال عسل می رفت؛ عسل زنش بود، عشقش بود، امیدش بود.....اما.....پس چرا جواب تلفنیش را نمی داد؟ لحظه ای چشمهاش را بست و بیاد روز قبل افتاد. زمانی که باز هم در مقابل در منزل او به انتظار ایستاده بود و زن همسایه که او را منتظر دیده، با تاسف سری تکان داده و گفته بود، ((عسل خانم بیشتر از یك ماهه که از اینجا نقل مکان کردن، مگه شما خبر نداشتید؟))

آن لحظه بود که آواری سهمگین بر سرش ویران شد. عسل رفته بود و او باید به هر قیمتی او را می یافت و مقصراً اصلی این دوری وجدایی فقط این دختر بود که امروز در کنارش نشسته و از او محبت میخواست .

چطور امکان داشت؟نه، او نمی توانست غیر از عسل کس دیگری را دوست بدارد . رزا که از سکوت‌های طولانی او خسته شده بود، لب به شکایت گشود:

- بیشتر از دوماهه که با هم نامزد کردیم و توی این زمان جمعا ۳ ساعت هم با هم حرف نزدیم ، یعنی اینقدر از من..... بین رایکا! اگه منو دوست نداشتی چرا.....

و اشک روی صورتش خط کشید . رایکا دست دراز کرد و در داشبورد اتومبیل را باز کرد . دلش نمیخواست شاهد اشک ریختن او باشد . مقصراً او نبود . خانواده اش به اجبار آنها را بهم تحمیل کرده بودند ، پس نباید انتقام دیگران را از او می گرفت . خم شد تا از داخل داشبورد ، جعبه دستمال کاغذی را بردارد اما بجای جعبه دستمال ، پاکتی به دستش خورد . از سرعت اتومبیل کاست و پاکت را برداشت؛ هیچ نام و نشانی روی آن یادداشت نشده بود ، بی اختیار دستش لرزید ، گویا اتفاق بدی در حال وقوع بود . رزا چشمهاش را روی هم گذاشت تا از ریش اشکهاش جلوگیری کند ، اما تلاش او هم بی فایده بود . رایکا پاکت را به آرامی باز کرد و عکسی را که داخل آن بود ، بیرون کشید ، لحظه ای بعد پایش را محکم روی ترمز کوبید . اتومبیل بشدت و با صدای وحشتاکی متوقف شد و سر رزا به شیشه خورد و خون از پیشانیاش جاری شد . با اینکه درد پیشانی امانش را بریده بود ، حیرت زده به صورت رایکا که چون مردهای بی حالت شده و لبهاش به سفیدی گرائیده بود ، خیره شد . صدای ممتد بوق اتومبیلها بر روی اعصابش خط می کشید . سرش را خم کرد و نظری به عکس انداخت؛ دختری با چشمهاش آبی در لباس سفید عروسی ! آن دختر که بود؟ چه نسبتی با رایکا داشت که عکس عروسیاش او را به چنین روزی انداخت؟ رایکا هنوز در بعثت بود . رزا آرام دستش را روی دست مردانه او کشید . رایکا مانند خواب زدها از جا پرید و اشکها روی صورتش راه گشودند . لحظه ای گیج و منگ به اطراف نظر انداخت و بعد اتومبیل را روشن کرد و با سرعت باور نکردنی راند . رزا که از سرعت زیاد او به وحشت افتاده بود ، بی صدا گریه میکرد اما او همچنان با سرعت سرسام آوری اتومبیل را می راند .

رزا آرام پرسید:

- میتونم بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

رایکا با خشم به او نگاه کرد؛ گویا مقصراً تمام این وقایع او بود! درست بود ، همین دختر ، عسل را از او گرفته بود . او با فریب خانواده آنها را شیفته خود ساخته و باعث شده بود عسل او ، عسل

باز هم صدای رزا در گوشش زنگ زد:

- اون دختر کیه؟

رایکا تقریباً فریاد کشید:

- اون دختر عشق منه ، عمر منه ، زن منه ، اینو می فهمی؟

جیگی ضعیف از گلوي رزا بیرون آمد ، در حال احتضار بود . چه شنیده بود؟ رایکا با او شوخي میکرد! آری بی گمان با او شوخي میکرد! ملتمسانه نالید:

- بگو که شوخي میکنی ، رایکا بگو که شوخي میکنی .

رایکا باز هم فریاد کشید:

- شوخي؟! ازدواج من و تو يه شوخي مسخره بود! اينو مي فهمي؟ اونا از من خواستند با تو ازدواج کنم چون از زن من، عسل من، خوششون نمي اوهد. منم مجبور شدم، حماقت کردم اما مجبور بودم با تو ازدواج کنم. تو درست حدس زدي؛ من هيچوقت تو رو دوست نداشتيم، نه اون اول نه الان و نه هيچ زمان ديگه..... چون قلب من فقط مينونه يه مالك داشته باشه!

رزا ناليد:

- همين جا نگه دار پياده مي شم!

اما رايکا همچنان اتومبيل را به جلو مي راند. اين بار رزا فرياد زد:

- گفتم نگه دار!

رايکا پايش را روی ترمز کوبيد و اتومبيل بعد از چند لحظه متوقف شد. رزا دستش را حائل صورت کرد و زمانیکه اتومبيل نگه داشت، آخرين نگاهش را به صورت او دوخت. اين مرد او را به بازي گرفته بود، پس ديگر دوستش نداشت. هيچ زمانی و در هيچ شرایطي!

از اتومبيل بيرون پريد ودر را محکم بهم کوبيد و همانطور که مي گريست، خلاف جهت حرکت اتومبيل شروع به دويدين کرد. در ميان خيابان عريض و طولاني حرکت کرد. آسمان همچنان مي باري، گويا سعي در خالي کردن عقده هاي دلش داشت. او هم به همراه آسمان مي گريست. خسته بود، خسته تر از آنکه به پشت سر بنگرد. صدای گامهاي رايکا پشت سرشن به گوش نمي رسيد، نه او نمي آمد، او نمي آمد.

با درد گريست و خطوط چهرهаш در هم فشرده شد. دلش ميخواست فرياد مي زد و صدایيش به افلاک مي رسيد. دلش ميخواست زندگي ديگر به پايان مي رسيد و او مجبور نبود باز هم روزهای یکنواخت گذشته را بدون حضور رايکا ازسر بگيرد. با درد دستش را روی دهانش فشرد وسعي کرد صدای هق هق گريهاش را در ميان دستهایش خفه کند، اما تلاش بي فايده بود. خوشحال بود که در آن وقت روز، خيابان خلوت بود و فقط هرازگاهي اتومبيلي با سرعت از کنار او مي گذشت و مقدار زيادي آب جمع شده در روی آسفالت خيابان را به لباسش مي پاشيد. گريست، زار زد و بارها با خودش نجوا کرد. رايکا را به چه راحتی از دست داده بود! به راحتی يك خواب و رويا. باز هم با نا اميدی به پشت سر نگاه کرد؛ اما رايکا نيامد و در کنار عکس زن رویاهایش ماند و خاطرات عسل را به او ترجیح داد. اي کاش زودتر فهمیده بود، اي کاش خيلي زودتر از همه چيز آگاه شده بود. چرا زودتر علت اين همه بي مهری و بي توجهی را نفهمیده بود؟ چرا زودتر سوالی را که امروز از او پرسيد، نپرسيده بود؟ واي نه! حالا که چشمهای رايکا همه زندگي او شده بود، حالا که صدایيش تنها ترنم زیبایی بود که بارها در ذهنیش تکرار مي شد، چرا باید امروز بفهمد که قلب مرد محبوبش در گرو عشق ديگريست؟ از عسل بizar بود، او به چه آسانی برندۀ اين بازي مسخره و درداور شده بود! يادآوري لبخندی که در آن عکس بر روی لبهای عسل نقش بسته بود قلبش را نيش مي زد. بخوبی معني آن لبخند زهر دار را درک کرده بود.

((برو، چون تو هميشه بازinde اين بازي بوده اي، قلب رايکا هيچ مالکي جز من نخواهد داشت ، او هيچگاه تو را به من ترجیح نخواهد داد .پس برو و بيش از اين خودت را بازي نده!))

دستش را به چشمهايش فشرد . دلش مي خواست تصویر لبخند زهر دار و زجرآور عسل را در مقابل ديدگانش خط خطی کند ، اما اين کار محال بود و فقط همان تصویر يکنواخت و عذاب دهنده!

صداي ترمز شديد اتومبيلي او را متوجه خود ساخت، مقداري آب به لباسش پاشيد . بي توجه به وضعیت خود لحظه اي ایستاد و چشمهاي خسته اش را بست . يعني درست مي دید؟ رايکا به دنبالش آمده بود! آرام با خود زمزمه کرد ، ((واي خدایا! از تو متشرکم ، او آمد تا برای هميشه.....))

با دلهره چشمهايش را آرام گشود و به اتومبيل سياه رنگ نگاه کرد. شيشه مه گرفته و خيس از باران اتومبيل پائين رفت و پسری سرخم کرد و همراه با لبخندی گفت:

- بفرمائيد خانم برسونمتون!

نااميد به پسر خيره شد، قطرات اشك همچنان از چشمهايش جاري بود .

- کمکي از دست من برمي ياد؟

نااميدتر از لحظات قبل از پسرجوان روی گرداند و اين بار به آرامي به راهش ادامه داد . پسر بعد از مکثي کوتاه، بار ديگر اتومبيل را به راه انداخت و بلا فاصله از مقابل ديدگانش دور شد . خسته و درمانده روی جدول کنار خيابان نشست و به حرکت اتومبيلهايي که بسرعت مسافت خيابان را طي ميکردند و قطرات باراني که از زير چرخهاي آنها به هوا پرت مي شد، نگاه کرد . اشکهايش با قطرات باران همراه آواز شده بود . ديگر دوست نداشت نفس بکشد . اي کاش مي شد دنيا در هميin نقطه به پيان برسد و او ديگر مجبور نباشد در آرزوی داشتن نگاه مسخ کننده رايکا.....نه، اين امكان نداشت . عسل هميشه بين او ومحبوبش فاصله انداخته بود و در همه لحظاتي که حس خوشبختي در رگهايش جاري بود، باز هم وجود سايه اي مهم و ناشناس عذابش داده بود . و اين بار چه غافلگير کننده! چشمان رايکا در برابر ديدگانش جان گرفت؛ واي که چقدر چشمهايش غمگين و دردآلود بود! باز هم صدای هق هق گريه اش بلند شد . از روی جدول برخاست و شروع به قدم زدن در خياباني که بي انتها بنظر مي رسيد، کرد .

افکار درهم و عذاب دهنده اي به مغزش هجوم مي آورد . با خود انديشيد که کاش هيج وقت در مورد گذشته او کنجكاوي نکرده و از او سوالی نپرسيد . اي کاش نمي دانست که آن قلب شکسته که با تار و پود دلش عجین شده ، روزي اين چنین ديوانه وار به پرستش دختري با چشمهاي آبي به رنگ دريا مي رفته و نگاه و صدای او برايش موسيقیاي مقدس مي آفريده که او را به عرش مي رسانده . اي کاش مي توانست باور کند که رايکا برای عاشق شدن آفريده نشده و در يك کلام، عشق را نمي فهمد ، اما افسوس که وجود رايکا در عشق خلاصه شده بود و تار و پود وجودش ذره عشق را در خود پيچیده بود . اما پس چرا او اين چنین بي نصيب و نگران باید در انتظار قطره اي از کرم او باشد؟ پس چرا باید به انتظار کلامي دلگرم کننده و نگاهي.....نه او با خود روراست نبود، او به هميin سکوت و بي توجههاي هميشهگي او عادت کرده و حتی حاضر بود با هميin شرایط باز هم برای هميشه در کنار او بماند، اما چشمهاي سرد و يخزده رايکا امروز چه بد به او ياد آور شدند که مزاحمي در دسرآفرین بوده!

برای لحظه ای خود را خوشبخت احساس کرد زیرا لااقل مدتی توانسته بود در کنار او باشد. لبخندی مرده بر لبیش نشست اما همان سایه لبخند هم خیلی زود بر روی لبیش ماسید و بار دیگر غم با سنگینی تمام در دلش جاخوش کرد

آنقدر گیج و سردرگم بود که بیاد نمی آورد در کدام خیابان است اما دیگر چه اهمیتی داشت؟ او که برایش اصلا مهم نبود که کجاست، زیرا اصلا قصد بازگشت به خانه را نداشت. چگونه قادر بود به خانه بازگردد و مقابل پدر و مادرش بایستد و بگوید رایکا او را تنها گذاشت و رفت؟ چگونه می توانست بگوید که نامزدیاش برای همیشه بهم خورده؟ بیاد گذشته افتد؛ زمانیکه رایکا از او خواسته بود خیلی سریع جواب خواستگاری او را بدهد. گویا دنیا را به او داده بودند، احساس میکرد دیگر زندگی روی ناخوش خود را نشان نخواهد داد. اما چه زود همه چیز با یک توفان سهمگین در هم ریخت و ویران شد.

- من هم نگران حال رز عزیزم هستم و هم پسرم. مهندس جون شما باید به ما.....

- من دیگه کاری از دستم بر نمی یاد ، حتی دیگه قادر نیستم دختر کوچکم رو.....

- آخه

رزا از روی تخت برخاست و به کنار پله ها رفت و به سالن نگریست. فتاح خان در کنار پدرس نشسته بود و پدر سر به زیر داشت. فتاح خان چشمها ی ملتمس را به مهندس دوخت .

- آخه این مشکل فقط به دست تو حل میشه . ما.....

- دختر من الان یازده روزه توی بستر بیماری افتاده . شاید باورتون نشه اما خدا اونو دویاره به من داد . اون چهار شب توی تب می سوخت و حتی دکتر رضایی هم چندان امیدی به بهبودیش نداشت . شما تصور کنید زمانیکه دخترم توی تب می سوخت و هذیون می گفت من چه حالی داشتم! خودتو بذار جای من ببین در این صورت حاضر می شدی باز هم با زندگی دخترت قمار کنی؟

- اما رایکا به رز احتیاج دارد

- ما هم به دخترمون احتیاج داریم . فتاح عزیز، خودت می دونی که من چه علاقه و ارادتی به رایکا جون دارم اما اینجا مسئله انتخابه و من زندگی دخترم برام ارجح تره!

آقای بهنود با تاسف سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد . رزا به آرامی از پله ها پایین رفت. باید از مضمون گفته های آنها آگاه می شد . در این یازده روز بی خبری بارها تصویر رایکا را در ذهنش خط خطی کرده بود اما حتی یک لحظه نتوانسته بود از فکر آن صورت جذاب و مردانه خلاصی یابد . او هنوز عاشق بود؛ هرچند خودش هم از مسخره گی آن عشق یکطرفه به خنده می افتاد. برای لحظه ای چشمها یش سیاهی رفت و همه چیز در مقابل دیدگانش تیره و تار شد . بسختی دستهایش را به نرده پله ها گرفت و از افتدان جلوگیری کرد. آقای بهنود با مشاهده او بر روی پله ، بلا فاصله از جا پرید و به بالا نگاه کرد .

- سلام رز، عزیزم!

مهندس هم بسمت دخترش نگریست و زمانیکه متوجه حال نامساعد او شد بسویش رفت تا
کمکش کند و در همان حال گفت:

- چرا از تخت بیرون اومدی؟ تو هنوز.....

- حالم خوبه، متشرکرم.

- اما تو هنوز ضعف داري و باید.....

- پدر باور کنید من خوبم .جسمم بیمار نیست، این بیماری روحیه که منو آزار می ده .

مهندس با ناراحتی سرش را تکان داد و با او همگام شد. رزا روپرتوی آقای بهنود قرار گرفت و آرام
لب به سخن گشود:

- خوب هستید عمو فتاح؟

- بله متشرکرم.

رزا با دست به پدر شوهرش اشاره کرد که بنشیند و سپس خودش هم روی مبل نشست و با
صدایی که از شدت بیماری و ضعف ، بشدت گرفته بود ، گفت:

- ظاهرا با من امري داشتید؟

فتح خان برای لحظهای به مهندس نگاه کرد و بعد دستپاچه جواب داد:

- بهتره باشه برای یه زمان مناسبتر، تو هنوز حال خوشی نداری!

رزا لبخند سردی بر لب آورد که از سردی آن تمام بدن آقای بهنود یخ کرد .

- عمو جان مراعات حال منو نکنید، گفتنی ها رو بگید ، منم گوش می دم

فتح خان بار دیگر به مهندس نگاه کرد و وقتی سکوت او را دید لب به سخن گشود:

- من از شما و پدرتون کمک میخواستم اما خب الان با ملاقات تو ، سخنان سجاد رو درک کردم،
من توقع زیادی داشتم که.....

اشک در چشمهاي رزا حلقه زد . تمام تلاش خود را کرد که مژه بر هم نزند و در اين کار هم موفق
شد.

- اتفاقی برای برای را..... رایکا افتاده؟!

فتح خان نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و سرش را به زیر انداخت و در بین دو
دست گرفت . رزا نگاهش را به اطراف چرخاند؛ در کنار در آشپزخانه مادرش در کنار یاسمن
ایستاده بود و با کمال تعجب دید که هر دو اشک می ریزند . قطرات اشک او هم سراسیمه راه
گونهاش را پیموده و روی لبش جا خوش کردند .

- رایکا.....! چرا حرف نمی زنید ؟ من تحملش رو دارم .

فتح خان سرشن را بالا آورد؛ چشمهاي او هم به اشك نشسته بود.

- حال رایکا اصلا خوب نیست ، نمی دونم اشتباه کردم یا نه ، اما من فقط میخواستم رسماً محبت بین شما محکمتر بشه . من اون عکس رو اونجا گذاشتم . اون روزی که شما از هم جدا شدید نمی دونم رایکا واقعاً تصادف کرده یا اینکه..... قصد خودکشی داشته ، وقتی پیدا شدیدم دیگه امیدی به زنده بودنش نداشتیم . اما خدا خواست و اون زنده موند . اونم با چه شرایطی ! فکر میکنم اوضاع روحیش کاملاً بهم ریخته ، توی بیمارستان که مثل مجسمه می نشست و حرفی نمی زد ، از وقتی هم که مرخص شده و به خونه او مده حرفهایی می زنه که..... من خودم رو مقصو می دونم ، شاید نباید.....

اشك از گونه هاي فتاح خان پائين ریخت . اما همچنان به سخنانش ادامه داد:

- بله حتماً مقصو بودم . باید از ابتدا همه چیز رو به شما می گفتم . من شرمنده روی تو و پدرت هستم . اما برای نجات پسرم چاره ای نداشتیم . رایکا پسر خوب و صاف و صادقیه اما عشق جوونی کورش کرده بود . اون عاشق دختری ظاهر فریب شده بود که همیشه چنگالهاش رو برای درین پسرم تیز نگه داشته بود . به خدا بارها به روابط نامشروع او با اشخاص دیگه پی بردم اما این پسر کور شده بود و هیچ وقت ندید که اون داره فریبیش می ده . رایکا فکر میکرد همین اندازه که خودش به این زندگی کوفتی پایینده اون هم اما من یه پدرم ، نمی تونم بدبوختی پسرم رو ببینم . اگه یک روز اون چیزهایی رو که من دیده یا شنیده بودم ، می دید . می دونی چه اتفاقی می افتاد؟ اون نابود می شد . پس من مجبور بودم اون دختر رو از پسرم دور کنم . اونم چون قصده غیر از جیب زدن یه پول هنگفت نداشت ، خیلی راحت پیشنهاد منو پذیرفت و راهی خارج از کشور شد . منم تصمیم گرفتم برای رایکا زن بگیرم تا بلکه یاد اون دختر از ذهنیش پاک بشه . حتی تمام تلاشم رو کردم که اون به تو علاقمند بشه اون روز عکسها رو توی ماشین گذاشتیم تا اون واقعاً از اون دختر دلزده بشه ، چون خبر داشتم چندباری بسرا غاش رفته و دنبالش میگرده . من میخواستم اون به زندگی با تو دلگرم بشه اما فکر نمیکردم با دیدن عکسها تا این حد آشفته بشه . من فقط قصد نجات زندگی تو و اون رو داشتم ، اما انگار اشتباه کردم . من نباید تو رو اذیت میکردم ، تو اینقدر خوبی که..... اما منم یه پدرم ، دلم میخواست همسر پسرم یه دختر پاکدامن باشه .

فتح خان با دست، اشك را از گوشه چشمهايش زدود و ادامه داد:

- مثل اینکه از دست تقدير نمیشه فرار کرد..... تو باید به پسر من کمک کني ، تو این قدرت رو داري که به اون بفهمونی که عشق واقعي کجا منزل داره ، چشمهايش تو میتونه اونو.....

- شما درست گفتید ، از دست تقدير نمیشه فرار کرد . اگه اون روز این اتفاق نمی افتاد شاید.....

- نمی دونم، نمی دونم .

- من و رایکا همون شب به انتهای خط رسیدیم!

فتاح خان سراسیمه و آشفته گفت:

- نه، نه تو نباید به همین راحتی کنار بکشی . شما دوتا با هم نامزد کردید ، اینو که فراموش نکردي؟

- بهر حال مهم اينه که فاتح قلب اون کس ديگه ايه. منم همیشه از تحميل شدن بizar بودم .

- قضيه تحميل شدن نیست؛ اون به تو احتیاج داره!

رزا سريش را آرام تکان داد و از جا برخاست ، قصد داشت به اتاق خود باز گردد . فتاح خان بلند شد و درست روپروري او قرار گرفت:

- خواهش ميکنم، رايکا توی اين شرایط بيشتر از همه به وجود تو نياز داره .

از کنار او گذشت و فتاح خان با نگاهي ملتمس به مهندس سرمدي نگاه کرد .

- تو حرفی بزن ، تو که حال و روز رايکا رو ديدی بگو که.....

رزا به پشت سر نگريست ، پدرش سکوت کرده و دستش را ستون چانه اش کرده بود و از نگاهش پر واضح بود که ذهنی مشغول دارد . رزا آرام زمزمه کرد:

- پدر؟

مهندسي سرمدي نگاه ثابت شد را از روی ميز برداشت و به او نگريست . باید حقیقت را به او مي گفت . شاید در غير اينصورت دخترش برای همیشه دچار عذاب و جدان مي شد .

- رايکا اصلا حال خوشی نداره . اگه اينطور پيش بره بي گمان از شدت افسردي دست به خودکشي مي زنه . اون ، اون خيلي عوض شده.انگار..... انگار هيچ وقت زنده نبوده !

رزا دستش را به پشتی کانپه تکيه داد . حس کرد کم مانده تعادلش را از دست بدهد . رايکاي او!... او اي ، نه اين باور کردنی نبود! مردي چون رايکا چگونه مي توانست تا اين حد شکست خورده و.....

لحظاتي ، گذشته مانند فيلمي از برابر ديدگانش گذشت . چگونه ميتوانست چشمهاي رايکا را از ياد ببرد؟ نه، مرد روپاهاي او يك مرد فربت خورده بود . گناه او فقط همان بود که دل در گرو دو چشم دريابي سپرده و در دريابي آن چشمها غرق شده بود . نه، او اجازه نمي داد . رايکا مرد زندگيانش بيش از اين روزهاي زندگي را ببارد! او با خود روراست نبود . در اين شبها حتى برای ثانيه اي هم از او متنفر نشده بود . برعکس، لحظه به لحظه و ثانие به ثانие بر عشقش افروده شده بود . در همان شبها بارها به عسل غبطه خورده بود که عشق چنین مردي را برای خود خريده بود . در همان شبها بارها با خودش آرزو کرده بود که اي کاش مي توانست سريش را بر سينه پهنه و محکم مرد محبوبیش بگزارد و از گرمای بدنش جاني دوياره بگيرد . آري، پناهنه شدن به آغوش گرم او تنها آرزویش بود . باید بسراع رايکا مي رفت و اين بار نوبت او بود که عشق ومحبتش را نثار مرد جوان بيماري که نيازمند و محتاج اوست کند . بسختي لبهای خشکي زدهاش را از هم گشود و آرام زمزمه کرد :

- منو ببرید پیش اون، میخواام ببینمیش!

لبخندی بر لبهای فتاح خان نشست .اما خانم سرمندی از کنار آشپزخانه دور شد و بسوی شوهرش رفت و با حالتی عصبی گفت:

- نه سجاد؛ تو نباید چنین اجازه ای بدی .رز نمیتونه تحمل کنه ، اون توی این میون.....

صدای مهندس سرمندی گویا از ته چاه به گوش می رسید:

- اون همسرش و باید توی این شرایط.....

صدای فریاد خانم سرمندی در سالن پیچید :

- نه، تو نباید چنین اجازه ای رو بدی!

مهندس سر به زیر انداخت و با جعبه سیگارش بازی کرد .خانم سرمندی جعبه سیگار را از دست شوهرش بیرون کشید و با گریه والتماس گفت:

- تو رو خدا سجاد نذار بره! تو باید جلوی اونو بگیری و گرنه اگه بلایی سر دخترم بیاد تا آخر عمر نمی بخشم!

مهندس سرمندی از روی مبل برخاست و دستش را پشت کمر زده و طول سالن را پیمود .همه سکوت کرده و منتظر تصمیم او بودند، اما او همچنان در افکارش غرق بود.

صدای رزا او را از افکارش جدا ساخت:

- پدر!

مهندس مستقیم به دخترش نگریست. در میان دو راهی سختی مانده بود؛ یا باید دخترش را برمهی گزید و وجدانش را زیر پا می گذاشت و یا به ندای عقلش پاسخ پاسخ مثبت می داد .به زحمت لب به سخن گشود:

- تو خودت باید انتخاب کنی .رایکا در حال حاضر یه مرد، با یه روح مرده اس .اون راه می ره ، حرف می زنه ، اما در واقع مرده ایه که بنا به اجبار نفس می کشه .تحمل اون توی این شرایط خیلی سخته! اگه بري باید از خیلی چیزها بگذری که یکی از اونها غرورته، چون هر روز باید ببینی که مردی که همه زندگیت محسوب می شه، در مقابل چشمهاش خودش رو دیوونه و مجنون دختری می دونه که تو اطمینان داری لایق اینهمه عشق و از خود گذشتگی نیست . تو شاید در این میون خودت رو هم فراموش کنی و از قالب رز ، دختر نازپرورد سرمندی ، جدا بشی و مجبور باشی نقش یه پرستار خونهگی رو بازی کنی و فقط تنها چیزی که عایدت میشه اینه که میتوనی

در کنار کسی که دوستش داری بمونی، هر چند این از همه قسمتهاش سخت تره! حس

دوست داشتن مردی که یادش پر از خاطره کس دیگهایه .اما تو یه راه دومی هم داری ؛ همین فردا با هم می ریم دادگاه و تقاضای طلاق می کنی و سعی می کنی فراموش کنی یه زمانی مردی بنام رایکا وجود داشته و نگاهش قلبت رو به لر泽ه انداخته.در این میون فقط خودتی که باید راهت رو انتخاب کنی . فقط بذار قبل از اینکه تصمیمت رو بگیری یه چیزی هم بگم و اون اینه که

ممکنه تو چند سال عمرت رو به پای رایکا بربزی اما اون هرگز نتونه تو رو حایگزین عشق اولش کنه . خیلی از مردها معتقدند عشق اول، عشق فراموش نشدنی و حقیقیه و فراموش کردنش محاله واين امر ممکنه سالها و شايد هم تا پایان پایان عمرش طول بکشه !

رزا دستش را بالا برد و با اين کار پدرش را وادار به سکوت کرد و با گريه گفت:

- بابا دلم میخواست تلاشم رو بکنم . اگه توی این میون هیچ چيز جز يه دختر شکست خورده و در هم ریخته به جا نمونه . حتی اگه فقط یادي از رزا ، دختر نازپرورد مهندس سرمهدي به جا بمونه ! گمان میکنم عشق رایکا اینقدر ارزشمند که میتوونه هر دختری رو به اميد اینکه فقط يك دقیقه باورش کنه به يك عمر پدر! من میخواهم در کنار رایکا بمونم ، حتی به قیمت از دست دادن تمام چیزهایی که شما گفتید ! من دیگه نمی تونم تا زمان عروسی صبر کنم، باید برم و به رایکا بفهمونم که اون مردابی که داخلش دست و پا می زنه دریاچه ای از عشق نیست ، اون یه سرابه که داره زندگیش رو نابود میکنه، من نمی ذارم افسرددگی بیش از این به اون فشار بیاره . من باید چهره واقعی زندگی رو نشونش بدم .

- اما تو خیلی جوونی!

رزا اشک روی گونه هایش را زدود و با صدای گرفته ای گفت:

- رایکا هم جوونه!

صدای هق هق گريه خانم سرمهدي بلند شد . یاسمن بسمت او رفت و برای دلداری مادر، دستهایش را فشد و او را به آغوش کشید. رزا از آنها روی گرداند و بلافصله از پله ها بالا رفت . باید چمدانش را می بست تا در کنار رایکا زندگی جدیدی را تجربه کند . خیلی زود لوازم مورد نیازش را جمع کرد و چمدان به دست از پله ها پائین آمد . آقای بهنود برای کمک به او روی پله ها رفت و چمدان را از دستش گرفت و آهسته، طوری که شک داشت رزا سخنیش را شنیده باشد گفت:

- ازت ممنونیم؛ هم من و هم پسرم!

رزا بدون هیچ عکس العملی پائین رفت . مادرش باز هم در میان گريه نالید:

- حالا چرا با این عجله؟ من برای تو امیدهایی داشتم، میخواستم برای شب عروسیت.....

رزا بسمت مادر رفت و دستهای او را در میان دستهایش فشد و با انگشتهاي ظريفش او را از روی گونه اش زدود .

- مامان ، رایکا شوهر منه و الان به من احتیاج داره

- پس تو چی؟

رزا بغضش را فرو داد .

- توی این یك هفته فهمیدم که زندگی بدون وجود رایکا رو دوست ندارم ، مامان منو بفهم ، رایکا برای من.....

فتاح خان آرام زمزمه کرد:

- خوش به حال رایکا!

مهندس سرمدی هنوز سربه زیر داشت و باز هم با پاکت سیگارش بازی میکرد .رزا بسمت پدر رفت .

- بابا برام دعا کن!

مهندس بسختی بغضش را فرو داد و از جا برخاست ، پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

- من به تو افتخار میکنم.

لبخند بی رنگی برای لحظه ای لبهای او را رنگین ساخت، اما خیلی زود نقش آن لبخند از بین رفت .

- سجاد، پاشو ما هم برمیم ، دلم میخواهد ببینم.....

رزا بسمت مادرش چرخید و معرض گفت :

- نه مامان، دلم نمیخواهد....شما نیایید راحت ترم .

- ما خانواده تو هستیم؛ نباید بدونیم تو چه شرایط و.....

- مامان خواهش میکنم .

خانم سرمدی سکوت کرد و باز هم به آغوش یاسمن پناه برد .این بار فتاح خان به صورت رنگ پریده رزا نظری انداشت و با کمی تامل گفت:

- میخوای فردا بیام دنبالت و امروز رو پیش خونواده ات بمونی؟

رزا سرش را تکان داد و گفت:

- نه هرچی زودتر برمی بهتره .

آقای بهنود چمدان او را برداشت و بسمت در رفت ، اما چند ثانیه مکث کرد و بار دیگر به نزدیک آنها آمد و گفت:

- من شرمنده محبت شما هستم و قول می دم مثل دوتا چشمم ازش مراقبت کنم .رزا توی اون خونه حکم عروس من رو نداره ، اون دختر منه .

خانم سرمدی باز هم بر شدت گریه اش افزود ، اما مهندس دست او را به گرمی فشد .فتاح خان با تاسف سرش را تکان داد و ((با اجازه)) ای گفت و بسمت در رفت تا چمدان را به داخل

ماشین ببرد . رزا هم بسمت در رفت . خانم سرمهدي هنوز با صدای بلند گريه ميکرد . رزا خود را در آغوش پدر انداخت . او به زحمت از ريزيش اشکهايش جلوگيري ، وبا صدای زنگداري برایش آرزوی موفقیت کرد . پس از آن با مادرش وداع کرد اما چه وداع تلخ و غریبانهای ! یاسمن هم به گوشه ای کز کرده و مدام اشک می ریخت . رزا به زحمت لبخندی به صورت او پاشید و یاسمن آرام دستش را بالا برد و برایش دست تکان داد ، اما چشمهايش همچنان بارانی بود . رزا به سمت اتومبیل رفت و داخل آن خزید . دستهای پدر و مادرش در آخرین لحظه به پرواز در آمد . آقای بهنود بسرعت دور زد و راه عمارت خود را در پیش گرفت . رزا هم سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد حال رایکا را تجسم کند اما این کار محال بود . نمی دانست با چه برخور迪 از سوی او روبرو خواهد شد اما به هر حال امیدوار بود .

- رزا جون خوابی؟

رزا به آرامی چشمهايش را گشود و به پدر شوهرش نگاه کرد
- نه!

- نگرانی ؟

- فکر میکنم .

- نمی دونم چرا پذیرفتی اما واقعاً ممنونم . تو ما رو نجات دادی .
- منتی سر هیچکدام شما نیست . من بخاطر دل خودم او مدم
چشمهاي فتاح خان هنوز مرطوب از اشک بود .

- عشق و علاقه تو به رایکا قابل تحسینه ، ای کاش قبل از اون دختره با تو آشنا شده بود .
یاد عسل باز هم به دلش چنگ انداخت . هنوز لبهای خندان عسل با او همراه بود و حتی یک لحظه نتوانسته بود آنها را از ذهن خود دور سازد .

هر دو سکوت کرده ولی مطمئن بودند افکارشان یکی است . نام رایکا تمام ذهن آنها را پر کرده بود . باز هم چشمهايش را بست و سعی کرد کمی جرات به رگهايش تزریق کند . اما بشدت می ترسید و خودش علت اینهمه ترس را نمی دانست ! درست روپرتویی عمارت ، اتومبیل متوقف و لحظه ای بعد در باغ باز شد و اتومبیل داخل باغ پیچید . ساختمان زیبا دیگر آن جلوه گذشته را نداشت ، بلکه برایش کابوس گنگی را به ارمغان می آورد و نفس را در سینه اش حبس میکرد . لحظه ای چشم برهم گذاشت و با خود عهد بست که مقاوم باشد . بار دیگر که چشم باز کرد سعی کرد به خود بقبولاند که از این قصر مرمرین بیزار نیست و از روح سرگردان عسل که بی گمان نظاره گر اوست ترسی ندارد .

آقای بهنود در مقابل پله های بلند ساختمان ایستاد . در ساختمان باز شد و موجی از نور به بیرون تابید و اندام خانم بهنود در پشت در نمایان شد . رزا دستش را به دستگیره در گرفت و آن را

گشود . خانم بهنود که تازه متوجه حضور دختر جوان شده بود لبخندی بر لب راند و بسرعت از پله ها پائین دوید :

- واي دختر گلم ؛ خوش اومدي ! نمي دوني چقدر از ديدنت خوشحالم!

رزا به چشمهاي مرطوب از اشك مادر شوهرش نگاه کرد؛ دلش برای دل داغدار او سوخت و به آغوشش پناه برد . در همان لحظه روناك هم از ساختمان خارج شد و فرياد زد:

- واي رزا توبي؟ تو يه فرشته اي؛ يه فرشته بي نظير!

ولحظه اي بعد او هم در آغوش رزا فرو رفته بود.

- خوشحالم که تو اينجايي! خيلي خوشحالم و مي دونم ريكا مي تونه در کنار تو عشق و محبت واقعي رو درک کنه .

رزا سرشن را از روی شانه او برداشت و لبخند تلخي زد.

- من همه تلاشم رو ميکنم .

روناك با پشت دست ، اشکهايش را از روی گونه زدود و گفت:

- منم به تو قول مي دم که اون خيلي زود شيفته تو ميشه، تو يه فرشته اي!

رزا به تلخي خنديد ، هنوز دلش شور مي زد . دوست داشت هرجه زودتر از حال و روز رايکا باخبر شود و شکوفه خانم که گويا نگرانی را در چشمهايش خوانده بود، آهسته زمزمه کرد:

- رايکا مثل روزهای قبل تو اتفاقشه و احتمالا باز هم روی تخت خوابیده و به سقف خيره شده، ما که ديگه حسابي ناميد شده بوديم!

رزا دوباره نظری به ساختمان انداخت . روناك دست او را گرفت و بسوی پله ها کشید .

- بيا بريم بالا ، حتما دلت ميخواهد زودتر رايکا رو ببيني

با گامهايي آرام با او همراه شد. صدای زمزمه وار خانم بهنود از پشت سر به گوشش رسيد:

- با چمدون اومند؟

- آره ، ميخواهد پيش رايکا بمونه

- بدون مراسم عروسی؟!

- روناك قشنگترین توصيف رو برای اون بکار برد؛ اون واقعا يه فرشتهاس!

- اونا خانواده تحصيلکرده و فهميده اي هستند و به عشق دخترشون احترام مي ذارن ، هرچند اينطور جدا شدن برای همه شون بسیار سخت بود..... بیچاره بهنار خانم اونقدر اشك ریخت که نگران بودم از حال بره .

- بیچاره دل مادر که همیشه باید عذاب بکشه! خیلی دلم میخواست به بچه هامون کمک کنیم اما حیف که کاری از دستم بر نمی یاد.

- ما فقط باید دعا کنیم

- قربون عروس قشنگم برم .برق نگاه گیرای اون مطمئنا کار خودش رو می کنه

- من هم امیدوارم

رزا مژه هایش را برهمنهاد واشك از گونهاش پائین چکید .از پله ها بالا رفتند

- تو می ترسی؟

رزا بعلامت نفی سرش را تکان داد ، اما رنگ پریدگی صورتش گوایی همه چیز بود. روناک یکراست بسمت پله ها رفت و در همان حال گفت:

- باز هم مثل چند روز گذشته خودش رو توی اتفاقش حبس کرده!

رزا با صدایی آهسته گفت:

- بالاخره شب تموم می شه و سحر می رسه!

- ای کاش رایکا کمی عقل داشت واینقدر ناخردانه به این جادوگر قهار دل نمی سپرد .

رزا سکوت کرده بود. روناک پله ها را دوتا یکی طی میکرد و به طبقه بالا می رفت . او هم بر سرعت گامهایش افزود و به طبقه بالا رفت .روناک در ساختمان را گشود و زودتر از او وارد شد .رزا گوشهاش را تیز کرد اما هیچ صدایی نمی آمد، با گامهایی نامطمئن بسوی ساختمان رفت و با دلهره دستگیره در را پائین کشید و به داخل نگاه کرد ، اما گویا در آنجا هیچ خبری نبود. نفس عمیقی کشید و با نگرانی وارد سالن شد .سالن حالی بود و نور کمرنگی از داخل اتاق رایکا به بیرون می زد و نشان می داد که او آنجاست .پاهایش را به رحمت به دنبال خود کشید . پشت در اتاق باز هم نفس تازه کرد و روپری در ایستاد .روناک بسمت میز تحریر رفت و رزا به میز نگریست جسمی تکان خورد و او یقین پیدا کرد رایکا آنجاست . کمی جلوتر رفت . درست می دید؛ او سرش را روی دستهایش گذاشت و امکان دیدن صورتش وجود نداشت .صدای روناک، گویا او را از خواب عمیقی بیدار کرد، تکانی خورد و سپس سرش را بلند کرد و با چشمهاشی خسته و گود افتاده به خواهرش نگاه کرد .

- رایکا بین کی اینجا اومده؟

رزا به چشمهاشی خسته او نگاه کرد، صورتش با آن باندی که دور سرش پیچیده شده بود، جذابتر از قبل بنظر می رسید . موهای بلند ویریشانش که از زیر باند سفید آویزان بودند ، بر زیبایی او افزوده بود. قلب رزا در یک لحظه لرزید .نه ، او توان مقاومت در برابر این صورت جذاب و این نگاه مسحور کننده را نداشت .روناک این بار بسوی او چرخید.

- رزا جون بیا اینجا، رایکا منتظر توئه .

رایکا حرکتی نکرد، حتی بطرف او هم نگاهی نینداخت. فقط همان طور به روناک خیره بود. شاید با این کارش او را بخاطر برهم زدن خلوتش شماتت میکرد. نگاهش گیج بود، گویا اصلا در این دنیا نبود یا اصلا حضور آنها را در آن اتفاق احساس نمیکرد. روناک به رزا اشاره کرد اما او هنوز توان حرکت نداشت. انگار فلچ شده بود و پیمودن مسیر برایش دشوار می نمود. روناک که چنین دید خودش بسمت او آمد و سعی کرد لبخند تلخش را بر روی لب حفظ کند و در همان حالت گفت:

- رز نگران تو بود و من بهش اطمینان دادم که تو منتظرشی!

این بار رایکا نگاه نا آشنا و نامهربانیش را به او دوخت؛ اما هیچ عکس العملی که نشان از آشنایی و یا عشقی داشته باشد در نگاهش به چشم نمیخورد.

- نمیخوای بهش خوش خوش آمد بگی؟

رایکا آرام از پشت میز برخاست و مستقیم بسمت آنها آمد؛ نگاهش چه غریبه بود و برخلاف گذشته هیچ چیز را در آن طوسی زیبا نمی شد خواند! نه غم، نه شادی، نه نفرت و نه عشق! هیچ چیز! خیلی آرام بسمت او گام برداشت و درست مقابله قرار گرفت ، اما در یک لحظه رنگ چشمهاش تغییر کرد؛ رنگی از آشنایی، اما یک آشنایی تلخ! لحن شکنجه آور او لرزه بر اندام رزا انداخت .

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

رزا ناباورانه به روناک نگاه کرد . او گامی بسمت برادرش برداشت . رایکا او را کنار زد و درست روپرتوی رزا ایستاد و در چشمهاش خیره شد:

- خیلی دیر اومدی! حالا که همه چیز خراب شده برگشتی که چی بگی؟ هان؟ حالا که نابودم کردم اومدی ویرونه های غرورم رو تماشا کنی؟ عسل، اون روزهایی که بہت نیاز داشتم کجا بودی؟ تو روزهایی تهایی! روزهایی که توی سکوت این خونه فقط به لحظه هایی که در کارت بودم فکر میکردم ، کجا بودی؟ عسل، خیلی دیر اومدی ! اونقدر دیر که دیگه قلبی برآم نمونده، اینو می فهمی؟

كلمه آخرش چون پتك بر سر رزا فرود آمد . آرام دستش را روی سرش برد و آهي کوتاه از سینهاش برآمد . روناک که حال منقلب رزا را دید، دست دراز کرد و دست برادرش را گرفت تا او را از رزا دور کند اما او بشدت دست روناک را عقب زد و فریاد کشید:

- می دونی از کی فهمیدم که تنها خواهم موند؟ از اون وقتی که تو شروع کردم به شرکت در اون مهمونیهای کذايی؛ از اون روزها همه چیز بهم ریخت و من به راحتی تو رو از دست دادم!

اشک در چشمهاي رایکا حلقه زد اما تلاش خود را مهار کردن اشکهايش بکار برد . چشمهاش را کمی ریز کرد و عمیق به او نگریست:

- اومدی بدیختیم رو ببینی؟ پس خوب تماشا کن! این منم، رایکا بمنود ، پسر فتاح خان بمنود که آرزو داشتی خرد شدنیش رو ببینی ! خب بیا نگاه کن من همون رایکام؟ نه، خرد شده ام ، من از غم فراق تو خرد شدم ، پدرم هم شکست چون تو اینو خواسته بودی، عسل! عسل من! چرا با

من اینکار رو کردی؟ چرا؟ مگه تو نمی دونستی بدون تو زندگی برام یعنی سیاهی مطلق؟ تو منو توی تاریکی رها کردی و همه جا سیاه شد سیاه سیاه!

بعد دست رزا را گرفت و روی گونه های داغیش گذاشت . رطوبت گونه اش دل کوچک رزا را زخمی کرد، مزگانش را لحظه ای برهم گذاشت واشک، صورتش را در بر گرفت ، روناک با حالتی عصبی سری جنباند . صدای بعض دار رایکا قلبش را لرزاند:

- اون خرد شد، فتاح خان خرد شد؛ منم.... منم نابود شدم! تو به قیمت حفظ غرورت همه چیز را از مر گرفتی، تو منو نابود کردی!

روناک گامی به جلو برداشت و روپرتوی برادرش قرار گرفت و با صدای زنگداری گفت:
- رایکا، خوب نگاه کن! این دختر که روپرتو ایستاده عسل نیست .

اما رایکا سکوت کرده بود، گویا اصلا صدای خواهرش را نمی شنید و هنوز به دنبال جمله مناسبی می گشت که تقدیم عسل کند . روناک زیر لب نالید:

- تو حق نداری این دختر معصوم رو وارد این بازی مسخره کنی! بابا اشتباه کرد که دنبالش رفت .
ما باید می ذاشتیم اون به دنبال سرنوشت خودش بره! تو.... تو حق نداری اوно با این حرفات شکنجه بدی.

روناک سکوت کرده بود اما رایکا بی نوجه به سخنان او دستش را روی قطرات اشک رزا کشید . قلب رزا در یک لحظه انگار از حرکت ایستاد . چشمهاش را بست . چقدر نیاز به چنین محبتی داشت! چقدر نیاز به شانه های مردانه او داشت که مامن اشکهاش شود . نفس عمیقی کشید، انگشتان مردانه رایکا گونه اش را از خیسی اشک پاک می کرد .

- تو گریه می کنی؟ عسل من..... چشمهاش تو خیس شده ؟ معنی این اشکها چیه؟ تو می دونی من طاقت گریه تو رو ندارم، تو می دونی که.....

و سپس انگار که بیاد چیزی افتاده باشد دست رزا را کشید و از اتاق خارج شد . رزا به پشت سر نگاه کرد اما گویای پای خواهر شوهرش به زمین می خکوب شده بود . نامیدانه روی گرداند، دستش زیر فشار دست مردانه او به درد آمده بود . رایکا بسمت دری که همیشه بسته بود، رفت . تپش قلب رزا بالا گرفت و نفسش به شماره افتاد با آنکه همیشه آرزو داشت از راز آن اتاق آگاه شود، اما امروز قلبش بشدت می کویید و از شدت اضطراب ، چشمهاش سیاهی می رفت . رایکا دستگیره در را کشید و او در کمال حیرت ، با اتاق بسیار زیبایی که بیشتر لوازم آن به رنگ گلبهی بود روپرتو شد . روی تخت بزرگ کنار اتاق تور گل بهی رنگی با پیچ و خمه های دلفربی آویخته شده، پرده های اتاق به رنگ گلبهی و سفید بود و با آباژور کنار تخت کاملا هماهنگی داشت . این اتاق بی گمان حجله گاه رویاهای رایکا بود و تزیین آن خبر از سلیقه وافر او می داد . به اطراف نگاه کرد و از مشاهده آنهمه عکسهای ریز و درشت که به صورت کاغذ دیواری، دیوار اتاق را پوشانده بودند حیرت کرد . رایکا دست او را رها کرد و بسوی تخت رفت و روی آن نشست . رزا لحظه ای همان جا ماند اما زیبایی اتاق او را بر آن داشت که به تماشا بنشیند . با خود اندیشید چطور در این مدت رایکا هیچ تمایلی به نشان دادن اتاق به او نداشت؟ شاید قصد

داشت برای همیشه این اتاق را از دید او پنهان نگه دارد تا اوقات تنها بی خود را در آن سر کند . از فشار این افکار دردنگ ، چشمهاش را بست و ابروهایش را در هم کشید . اتاق آنقدر زیبا و رویایی بود که او می توانست هفته ها در آن بنشیند و اصلاً احساس کسالت نکند . رایکا هنوز روی تخت نشسته بود و با چشمهای طوسی رنگش زوایای صورت او را می کاوید ، شاید منتظر عکس العمل خاصی از جانب او بود . زمانی که او را خسته و درمانده یافت به گمان اینکه به مقصود رسیده است ، لب به سخن گشود :

- چطوری می تونم تو رو فراموش کنم وقتی لحظه به لحظه ، لحظات تنها بیم رو به عشق رسیدن به تو می گذرونم و هرجای این ساختمن که قدم می ذارم ، اثرباری از تو می بینم ؟ نگاه کن تک تک این عکسها روزی با اشکهای من خیس شده ، همه این عکسها برای من یه عشق تازه اس و با اونها زندگی میکنم پس چطور می تونم از تو به راحتی بگذرم ؟!

و بعد درست در مقابل رزا ایستاد و چشمهای ملتمسش را به صورت او دوخت :

- دیگه تنهام ندار که تحمل دوری برام سخته !

رزا صورتش را در میان دستهایش فشرد . سخنان دردآور رایکا برایش خیلی گران آمده بود و نیشتری عمیق به قلبش فرو میکرد . نه ، او تحمل نداشت ، او نمی توانست کلمات عاشقانه و نجواهای دیوانه کننده مرد رویاهایش را بشنود و دم بر نیاورد . واي نه ! دیگر تحمل آن نگاههای ویران کننده را نداشت . او نمی توانست بیش از این بایستد و مدام عکسها عسل را در کنار معشوقيش ببیند و دم بر نیاورد .

نگاهش بر روی یکی از عکسها ثابت ماند ، رایکا با دست راست ، صورت عسل را به خود چسبانده بود و همه خوشبختی و عشق عالم در چشمهاش نشسته بود . نه دیگر نمی توانست وجود آن عکس را تحمل کند . تحمل رقیب هرچند که فرسنگها از او دور بود ، اما برایش محال بنظر می رسید .

بسمت در برگشت ، قصد گریز داشت ، باید می رفت . دیگر این عمارت جای او نبود . قلب رایکا خیلی پیشتر از اینها به تسخیر زن دیگری در آمده بود . پس تلاش ، بیهوده بود . شاید اگر پدرش هم این اتاق را می دید از ادامه این راه مایوس و منصرف می شد . او باید می گریخت در غیر اینصورت در این بازی نابرابر ، نابودی فقط و فقط از آن او بود . بسرعت بسمت در رفت و دستگیره را گرفت .

- عسل بازم داری می ری ؟ بازم میخوای تنهام بذاری ؟

رزا به پشت سرش نگاه کرد؛ نگاه خسته رایکا وجودش را به آتش کشید .

- من نمیخوام عسل باشم ، من از اون بدم می یاد !

و بعد صدای هق گریهای فضای اتاق را پر کرد و بلاfacله بسمت سالن دوید . روناک گوشه سالن روی کانپه خزیده بود و خانم و آقای بهنود هم در کنار در ایستاده بودند ، چشمهای هر دوی آنها مرتبط بود . رزا که دیگر تحمل آنهمه تحکیر را نداشت ، نگاهش را از چشمهای آنها دزدید و از کنارشان گذشت روناک هم از روی کانپه برخاست و او را همراهی کرد . در طول راه هر دو

سکوت کرده و بهم اجازه دادن افکار بهم ریخته خود را انسجام بخشنید . وقتی از ساختمان خارج شدند بار دیگر به پشت سر نگاه کرد . برخلاف گذشته دیگر این ساختمان برایش سراسر زیبایی نبود، بلکه به قلعه‌ای مخوف و افسون شده می‌مانست . دیگر دوست نداشت عروس این عمارت باشد . از خودش و از غرور له شدهاش هم بیزار بود . با گامهایی نامطمئن بسمت اتومبیل رفت و در آن را باز کرد . بعد از لحظه‌ای تامل روی صندلی نشست اما بدون آنکه خودش بخواهد باز هم چشمهاش به ساختمان خیره بود . رایکا اکنون اسیر دستهای قدرتمند جادوگری قهار شده بود که با خواندن وردی، همه هستی او را به مالکیت خود درآورده بود و عمر او را به تباہی می‌کشاند . چشمهاش را بست و صورتش را در میان دستهایش فشرد .

- من نمی‌تونم توی این نبرد نابرابر پیروز بشم!

- اما همه چیز بستگی به خواسته تو داره، رایکا محتاج یه تلنگره که بیاد بیاره کی بوده و این تلنگر رو فقط تو می‌تونی به اون بزنی!

- اما اون اصلاً به من فکر نمی‌کنه . اون حتی منو نمی‌شناسه ! پس حضور من..... اون بارها سعی کرده واقعیت رو در مقابل چشم من برهنه کنه اما من کور بودم، کور عشق اون! همینطور که اونم الان کوره، کور عشق بی سرانجام عسل! چشمهاش همیشه برام غریبه بود اما من باز هم با تمام بیگانه گی، طوسی چشمهاش رو دوست داشتم و در تمام این مدت فقط و فقط به آرزوی یه لبخند....اما همه چیز مثل یه کابوس تموم شد و من امروز می‌بینم مردی که تمام بند بند وجودم به اسارت عشق اون در اومنده برای یه عشق دیگه عزاداری می‌کنه . تو بگو روناک من چطور می‌تونم تحمل کنم؟ چطور می‌تونم ببینم اما تظاهر به ندیدن کنم؟ تو چشمهاش اونو امشب دیدی؟ من میخواهم مالک اون نگاه باشم . تو متوجه نگاهش شدی؟ اون هیچ وقت منو اینطور نگاه نکرده بود، اما امشب.....

اشک روی صورتش خط کشید اما او با سماحت با پشت دست اشک را از روی صورتش زدود و گفت:

- من عاشق اون نگاهم و برای داشتن اون حتی..... حتی.....

صای هق گریه اش بلند شد . روناک دست او را از روی صورتش برداشت و در میان انگشتان کشیده اش فشرد و سعی کرد آرامش کند . اما دل غمگین رزا خیال آرام شدن نداشت!

- عزیز دلم تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی، رایکا قصد آزار تو رو نداره، بلکه..... اون واقعاً تو رو نمی‌شناسه . دکتر اصطلاحات خاصی رو بکار می‌برد که من توی ذهنم نیست ، به زیون ساده اون دچار فراموشیهای زودگذری شده، اون بعد از تصادف، یکی دو بار دیگه هم به این حال و روز افتاده، حتی یک روز منو بجای عسل می‌دید . اینو می‌تونی باور کنی؟ البته دکترش گفته این حالت زیاد طول نمی‌کشه و با گذشت مدت زمان کوتاهی حالش بهتر میشه . شاید الان که برمی‌بالا حواسش برگشته باشه ، شاید هم فردا صبح ، بهر حال این حالتها چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشه و بعد هم اصلاً بیاد نمی‌یاره که توی اون چند ساعت چی گذشته، این مشکل موقتیه ولی مشکلی که هم دکتر رو و هم ما رو نگران کرده اینه که رایکا دچار یه فراموشی خاص شده! نه از اون فراموشیهایی که غالباً دیده و شنیده ایم، این مشکل رایکا با همه فراموشیها

فرق داره و بخاطر همین بیشتر پدر و مادر رو نگرون کرده، اون فقط خاطره خاصی از زندگیش رو بیاد می یاره.... در اصل..... در اصل فقط خاطراتی رو که دوست داره بیاد داشته باشه در یه زمان خاص، و بعد از اون هیچی!

و بعد محکمتر دست او را فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

- اون اصلا تو رو بیاد نمی یاره، یعنی خاطرات اون تا قبل از آشنایی با تو متوقف شده، درست تا زمانی که دوست داره بهشون فکر کنه! من خیلی متناسفم اما از همه چیز سختر سکوت ماست. آخه دکترش معتقد که نباید بطور ناگهانی و یکدفعه همه چیز رو بهش بگیم چون ممکن دچار روان پریشی یا شاید هم جنون مطلق بشه . همه چیز رو باید به دست زمان سپرد ، تا اون خودش بخواهد باور کنه که زندگی بدون عسل هم زندگیه و بخواهد همه چیز رو آروم آروم بیاد بیاره!

رزا نالید :

- سخته، خیلی سخته!

رزا چشمهاي نگرانش را به خواهر شوهرش دوخت . روناک شرمنده سر به زیر انداخت .

- می دونم که تحمل این شرایط از عهده همه ما خارجه ، شاید اگه منم جای تو بودم توان موندن نداشتیم....

- اما رایکا برای من روناک کمک کن . من نمی تونم فکر کنم، اصلا ذهنم کار نمی کنه می ترسم ، خیلی می ترسم!

روناک باز هم انگشتان دست او را فشد:

- مطمئن مثل همیشه بهترین تصمیم رو می گیری .

رزا به پنجره اتاق رایکا نگاه کرد، او پشت پنجره ایستاده و به باغ خیره شده بود . دل رزا باز هم لرزید . نه، هنوز حتی ذره ای از عشقی که در درون زبانه می کشید کاسته نشده بود. باید به نزد همسرش باز می گشت و برای کمک به او هر نقشی را که او می خواست برایش بازی میکرد!

فصل نهم

اشعه های نور خورشید با سماجت از لای پرده ، خود را به داخل اتاق می کشیدند . رزا بی حوصله چشمهايش را باز کرد و به اطراف نگریست . هنوز در عمارت بزرگ آقای بهنود بود. لحظه ای اتفاقهای دیشب چون فیلمی از جلوی دیدگانش گذشت و او بار دیگر به یاد آورد که برای چه موضوعی آنجاست! بخاطر بی خوابی دیشب بسیار خسته بود اما برای انجام ماموریتش باید هرجه زودتر بر می خاست . بنا به تصمیمی که شب قبل گرفته بود باید نقش یک پرستار دلسوز را ایفا میکرد . به همین منظور، کش وقوسی به اندامش داد، از روی تخت برخاست ، بسمت پنجره رفت و پرده را کنار زد . نور خورشید با خیالی آسوده در تمام اتاق پخش شد . خمیازه ای کشید و پنجره را باز کرد . باد ملايم و خنکي صورتش را نواوش داد و خستگی را از بدنش دور ساخت . بسرعت بسمت در رفت و آرام آن را گشود و سرکی به بیرون کشید؛ همه جا در سکوت

مرگ آوری غرق بود. بار دیگر به داخل اتاق بازگشت و خود را به حمام رساند . یک دوش آب سرد می توانست حالش را جا بیاورد و خستگی و رخوت را از او دور سازد. دوش گرفتنیش چند دقیقه بیشتر طول نکشید .لباس مناسبی به تن کرد و از اتاق خارج شد .در اتاق کار رایکا هنوز باز بود .نظری به داخل اتاق انداخت؛ اما کسی آنجا نبود .بسوی اتاق خواب او رفت و بی صدا در را گشود و سرش را داخل اتاق کرد ، اما آنجا هم نبود .نگاه غمگینیش را به سمت اتاقی که دیشب دیده بود چرخاند و به ناگاه بغضی در گلویش نشست .رایکا شب را تا صبح در آن اتاق گذرانده بود و او فکر و خیال فایده ای نداشت و فقط او را از پا در می آورد .پس باید این افکار عذاب دهنده را از خود دور می ساخت .او با خود عهد بسته بود به رایکا کمک کند حتی به قیمت از دست دادن احساس و قلبش !

بر سرعت گامهایش افزود و جلوی در رفت ، از ساختمان خارج شد و از بالای پله ها به طبقه پائین نگاه کرد؛ آنجا هم مثل طبقه بالا سوت وکور بود .آرام از پله ها پائین رفت ویکراست بسمت سالن غذاخوری حرکت کرد .همه اعضاي خانواده آنجا حضور داشتند و با مشاهده او در کنار در سالن لبخندی بر لب راندند اما در نگاه همه آنها هاله ای از غم نشسته بود که از چشمهاي تیز بین او هم دور نماند .صداي سلامش گويا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید .فتح خان همراه با لبخند از پشت میز بلند شد و بسمت او آمد: - سلام عروس قشنگم، لزومی نداشت به این زودی از خواب بیدار بشی!

- ممنونم ، اما دیگه باید به سحرخیزی عادت کنم!

لبخند مهریان خانم بهنود آرامش را به دلش هدیه کرد:

- عزیز دلم تو باید به خودت زیاد سخت بگیری، همین که الان اینجایی ازت یك دنیا ممنونم .

- من دیشب به روناک هم گفتم؛ من بخاطر دلم اینجام پس هیچ منتبی بر کسی ندارم .

- با این حال ما همیشه مديون اين گذشت تو هستیم

لبخندی کم رنگ بر لبهای بی رنگ او نشست و با صدایی آرام پرسید:

- بنظر شما رایکا بیدار شده؟ دلم میخوادم امروز خودم براش صحابه بیرم

- فکر بدی نیست .بهر حال اینطور شاید راحتتر بتونه.....

ادامه سخن خانم بهنود در سکوتی سنگین خفه شد .آقای بهنود که غم صدای همسرش را درک کرده بود برای از بین بردن آن فضای غم انگیز میان جمع با صدای بلند گفت:

- دخترم تو بشین صحابه ات رو بخور، من خودم به بهجت خانم می گم سینی صحابه رایکا رو آماده کنه .

و بعد بلافصله از در سالن خارج شد .روناک بسختی بغضش را فرو داد و چشمهاي زیبا و غمگینیش را به صورت جذاب او دوخت و لبخند شیرینی تحولیش داد .

- امروز قراره خاله پري اینا بیان اینجا .

رزا که علت خشنودی او را بخوبی می فهمید لبخندی بر لب راند:

- خیلی عالیه! دانیال دوست خوبی برای رایکاست ، شاید از دیدنش خوشحال بشه .

- حتما همینطوره

در همان لحظه بار دیگر فتاح خان وارد شد و در حالیکه پشت میز می نشست رو به دخترها کرد و گفت:

- بهتره رایکا زودتر به محل کارش برگرده چون زیاد موندن توی خونه بیشتر افسردهاش می کنه

- آخه پسرم حالت خوب نیست ، ممکنه نتونه.....

- نه خانم، این چه حرفیه که می زنی؟ من خودم با دکترش صحبت کردم . حال جسمی اون خیلی خوب شده ، فقط مشکل اینجاست که اون فقط از گذشته خاطرات خاصی رو بیاد داره و ما باید بهش کمک کنیم تا از اون خاطرات دست بکشه و به زندگی آینده نگاهی دویاره بندازه و به قول دکترش اینکار میسر نمیشه مگر اینکه همه ما تلاش کنیم اونو به زندگی عادی برگردانیم ، خونه نشینی اونو بیشتر توی خاطرات گذشته غرق می کنه و این اصلا صلاح نیست !

صدای ضربهای که به در خورد سخن آقای بهنود را قطع کرد . در آرام باز شد و صدای بهجت خانم در سالن پیچید:

- آقا، صبحانه آقا رایکا آماده است .

رزا برخاست ، آقای بهنود دستش را روی دست او قرار داد و گفت:

- بشین دخترم ، صبحانهات رو بخور بعد برو .

- نه، اگه اجازه بدین اول صبحانه اونو می برم .

- آخه.....

- خواهش میکنم ، اینطور راحتترم .

فتح خان سکوت کرد و سرش را بعلامت رضایت تکان داد . رزا سینی را از روی دست بهجت خانم برداشت و از سالن خارج شد و سرعت راه پله ها را در پیش گرفت و به طبقه بالا رفت .

صبحانه را به اتفاقش برد و روپری آئینه ایستاد؛ باید مبارزه سختی را آغاز میکرد . آری باید در این مبارزه پیروز می شد!

دستی به پوست صورتش کشید و لحظه ای بعد لبخندی کمنگ روی لبس نقش بست . بلاfaciale لوازم آرایشش را از داخل کیفیش روی میز ریخت و با حوصله آرایش کرد، موهاپیش را برس کشید و روی شانههاپیش ریخت و با خیال راحت بار دیگر به آئینه نگاه کرد . در آئینه چشمکی زد و برای خود شکلکی درآورد .

- رزا ، تو باید پیروز بشی! اینو فراموش نکن که امروز یه مبارزه سخت شروع شده

و بعد در را گشود؛ ظاهرا رایکا هنوز خواب بود. با گامهایی آرام بسوی اتفاقش رفت .با آنکه از حضور رایکا در آن اتاق بسیار غمگین بود اما تمام سعی خود را کرد تا لبخندی هرچند محو بر لب براند . ضربه ای به در کوبید اما صدایی نیامد ، بار دیگر ضربه ای کوبید، این بار صدای گرفته و دو رگه رایکا به گوشش خورد:

- بله .

آرام در را گشود و نگاهش را به اطراف چرخاند . رایکا روی تخت به پشت خوابیده بود. سرفه ای کوتاه کرد تا او را متوجه حضور خود سازد . رایکا بلافضله سرش را برگرداند و با مشاهده او در کنار در، دستش را دراز کرد و ملحفه را روی بدن برهنه خود کشید و با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- متناسفم ، فکر نمی کردم شما باشید!

از رایکای شب پیش هیچ خبری نبود و امروز با نگاهی متفاوت از دیروز، بسیار سرحال می نمود.
گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده . رزا به سختی آب دهانش را فرو داد و با لحنی آرام گفت:

- صبحونه براتون آوردم

- بذار روی میز

رزا بسوی میز آنطرف اتاق رفت و سینی صبحانه را روی آن نهاد. رایکا نگاهش را روی صورت دختر جوان به گردش در آورد؛ چهره‌اش اصلاً برای او آشنا نبود و خاطره ای را برایش زنده نمیکرد . به همین خاطر وقتیکه رزا متوجه او شد، لبخندی کمرنگ بر لب راند و گفت:

- میشه یه لحظه رو به دیوار بایستید تا لباسم رو بپوشم؟

رزا بسختی بغضش را فرو داد و سرش را بطرف دیوار برگرداند . رایکا بسرعت پلیور سفید رنگش را از روی صندلی برداشت و به تن کرد .

- می تونم بپرسم اسمتون چیه؟

رزا به پشت سر نگاه کرد، رایکا لباسش را پوشیده و اندام زیباییش را زیر سفیدی لباس پنهان ساخته بود.

- من..... رزا هستم؛ رزا سرمدی!

- حتما نوه بهجت خانم هستید؟

رزا کمی برآشفت اما سعی کرد به خودش مسلط شود، باید به تعهدی که دیشب به خود داده بود عمل میکرد، به همین خاطر گفت :

- نه، من پرستار شما هستم

- پرستار؟!

- بله، مگه ایرادی داره؟

- نه، اما من مریض نیستم و نیاز به پرستار ندارم . اوه بله، شاید پدرم گمان کرده با وجود یه هم صحبت زیبا و جوان می تونم..... وای که چه حماقتی! این پدر در مورد من چی فکر میکنه؟

رزا که از سخنان او بسیار رنجیده بود چشمهایش را به کف اتاق دوخت . رایکا هم که حسابی عصبانی بنظر می رسید ، با لحنی تند و گزنده گفت:

- خانم سرمهدي! لطف کنید به پدرم بگيد من هیچ نیازی به پرستار جوان ندارم!

رزا که حسابی از لحن تند و کلمات گزنده رایکا عصبی شده بود، بسختی بر اعصاب خود مسلط شد و سعی کرد بسیار خونسرد و شمرده بگوید:

- شما بهتره توی عوالم خودتون غرق باشید . بیچاره پدرتون که همه زندگیش رو گذاشته و.....

- لطف شما در مسائل خانوادگی ما دخالت نکنید . راستی نکنه شما روانشناسید و اومدید مشکلات روحی منو حل کنید؟ نه، خانم جوان، من هیچ مشکلی ندارم و حالم انقدر خوبه که همین امروز قصد دارم به محل کارم برگردم . من فقط یه تصادف جزیی داشتم ، همین ویس! و امروز هم کاملا خوبم .

- هر طور که مایلید .

- در ضمن وقتی برگشتیم دوست ندارم دیگه شما رو اینجا ببینم .

بغض سنگینی به گلوبیش فشار آورد؛ بیاد روزی افتاد که با همین لحن بد از شرکت اخراج شده بود . از خودش بدش آمد که چطور دلباخته مرد مغوروی چون او شده ، اما در ته چشمهای رایکا حسی وجود داشت که او را به ماندن و استقامت ترغیب میکرد .

- اینجا دیگه شما رئیس من نیستید که با دستور شما از کار معلق بشم . امروز دیگه پدر شما باید به من بگه که برم

رایکا با حیرت به صورت جذاب دختر جوان نگاه کرد .

- شما روی حرف من حرف می زنید؟

- بله

- چه کسی این اجازه رو به شما داده ؟

- پدرتون!

رایکا بسوی در رفت و در را گشود و رو به او گفت :

- لطف کنید تنهام بذارید ؛ من هیچ وقت از دخترهای خودسر و زیبون دراز خوشم نمی اومده.

رزا در حال خروج از در ، با صدای نسبتا بلندی گفت :

- صبحانه‌تون رو که خوردید می یام سینی رو می برم

رایکا در را بشدت بهم کوبید و روی تخت نشست . چشمها ی گیرای دختر جوان او را بیاد روزهای دوری می انداخت، اما هرچه به ذهنیش فشار آورد او را بیاد نیاورد . فقط مطمئن بود آن لحن تنده و گزنه و در کنارش آن چشمها ی مهریان و آرام را جایی در کنار هم دیده و شنیده است . دستش را به پیشانی فشرد؛ سردرد بازهم بسراغش آمده بود . بار دیگر روی تخت خوابید و به دیورا خیره شد . عسل به او می خندید . چقدر خسته و دلتنگ بود! باز هم یاد و خاطره عسل به دلش چنگ انداخت . او باید عسل را می یافت و به هر قیمتی بود به عقد خود در می آورد . نه ، دیگر به پدرش اجازه نمی داد که پس چرا از عسل خبری نبود؟ دلشوره به دلش چنگ انداخت . باید بسراغش می رفت . بیاد آورد در آن هفته بخاطر مخالفتها ی پدر مشاجره شدیدی داشتند . از روی تاسف سری جنباند و زیر لب زمزمه کرد: ((می رم بهش می گم همه چیز رو فراموش کنه و آخر این هفته خودش رو برای عقد آماده کنه!))

با این امید باز هم به عکسهای عسل لبخند زد . هنوز غرق در افکارش بود که باز هم ضربه ای به در خورد؛ چشمها یش را از روی عکس عسل برداشت و به در نگاه کرد:

- بله

بار دیگر در باز شد و او با اندام ظریف و دخترانه رزا روبرو گردید و با لحنی جدی که در چند ماه گذشته به آن عادت کرده بود پرسید:

- بله ، دیگه چکار دارید؟

- صبحانه‌تون رو میل کردید؟

- نخیر، اشتها نداشتم

- اما اینطور که نمیشه، شما باید.....

- خانم با من بحث نکنید ، من اصلا میل ندارم

- اما شما.....

- فکر نمی کنم لازم به تذکر باشه که من نیاز به پرستار ندارم! لطفا ادای پرستارهای دلسوز رو برای من در نیارید .

رزا بسرعت در را بست و همان جا پشت در ایستاد واشک صورتش را از روی گونه‌ها یش زدود . اما باید آرام آرام به این شرایط عادت میکرد، به همین دلیل به سالن رفت و روی مبل نشست و به در اتاق رایکا خیره شد . دلش نمیخواست به طبقه پائین برود و اعلام کند که شکست خورده ومورد توهین و تحقیر او قرار گرفته . نه، اجازه نمی داد غرورش پیش همه خرد شود . به قول معروف ، صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت . هنوز در افکارش غرق بود که در اتاق باز شد و رایکا بدون آنکه به داخل سالن بنگرد، با کت و شلواری کرم رنگ و کیف سامسونت قهوه ای

رنگش از اتاق خارج شد . اثری از باند روی سرشن نبود ، فقط بالای ابرویش چسب کوچکی به چشم میخورد ، به اندام ورزیده و زیبایی او در آن کت و شلوار نگاه کرد و زیبایی افسانهای او را ستود . رایکا با ابروهایی در هم گره خورده روبرویش ایستاد .

- شما اینجا چکار می کنید؟

- منتظر بودم شما بردی .

- چرا؟ اصلا شما چرا باید اینجا بموئید ؟ پدرم باید در مورد حضور شما بیشتر به من توضیح بده !

رزا بسرعت از روی مبل برخاست و روبروی او ایستاد و مستقیم به چشمهاش نگریست . دلش نمیخواست خانواده بهنود متوجه این موضوع در دنک شوند که رایکا حتی او را بعنوان پرستار هم در کنار خود نمی پذیرد . نه ، این دیگر خیلی در دنک بود ! به همین خاطر لحنش را کمی آرامتر کرد و در چشمهاش او خیره شد .

- ببینید آقای بهنود ! به نفع هر دوی ماست که هر اتفاقی توی این طبقه می افته بین خودمن بموئه ، من از برخوردي که بینمون پیش اومد چیزی نگفتم ، چون به این کار احتیاج دارم و به هیچ قیمتی قصد ندارم اونو از دست بدم ، شما هم بهتره چیزی نگید به این خاطر که لااقل پدرتون فکر کنه به اهدافش نزدیک شده و وقتی آرامش بین ما رو دید دیگه سعی نکنه به فکر روش تازهتری بیفتنه تا بتونه شما رو قانع کنه که دیگه به به

از اینکه اسم عسل را به زبان بیاورد دلش به درد می آمد ، به همین خاطر زبانش را روی لب تبدارش کشید و گفت :

- به اون دختر فکر نکنید و شما می تونید با آرامش خیال

چشمهای رزا را هاله ای از اشک پوشاند و رایکا که متوجه غم چشمهای او شده بود ، سرشن را به زیر انداخت و گفت :

- پس توی کار هم دخالت نمی کنیم؛ قبول؟

- بله

رایکا بسمت در رفت اما بار دیگر به پشت سر نگاه کرد . رزا هنوز همانجا ایستاده بود و سر به زیر داشت . او باز هم به چشمهای غمزده دخترک اندیشید و سعی کرد بیاد بیاورد که او را کجا دیده ! اما تلاشش بیمهوده بود ، به همین خاطر بسمت در رفت که باز هم صدای آرام رزا او را سرجایش میخکوب کرد :

- ناهار خونه نمی آید؟

- نخیر

- پس لطف کنید شب زودتر برگردید

رایکا به پشت سر نگاه کرد .

- چرا؟

- شب مهمان داریم؛ خاله خانمتوں به همراه خانواده‌شون تشریف می‌یارن
رایکا سری جنباند و به راه خود ادامه داد. اما باز هم به پشت سر و به او نگاه کرد و پرسید:

- شما باید اینجا بمونید؟

- بله، از امروز من و شما هم خونه هم هستیم
- امیدوارم حضور شما باعث بهم خوردن آرامش من نشه!

- من همه تلاشم رو می‌کنم
- شب‌ها کجا می‌خوابید؟

- اتاق کناری اتاق کار شما رو برای من آماده کردن.
رایکا سرشن را تکان داد.

- بله فقط امیدوارم به عهdtون وفادار بمونید!

و بعد بدون آنکه منتظر جوابی از سوی او باشد از در سالن خارج شد. رزا بار دیگر بر روی مبل خرید و زانوهایش را در آغوش کشید، دلش گرفته بود، این آغاز همان زندگی مشترکی نبود که یک روز آرزویش را داشت، اما با این حال لبخندی هرچند بی‌رنگ بر لب راند. از امروز می‌توانست در کنار محبوبش بماند، صدای نفس‌هایش را از فاصله‌ای به اندازه یک اتاق بشنود و چشم‌هایش را.....آه که او فقط بخاطر آن چشم‌ها و آن نگاه، اینهمه سختی را به جان خربده بود و آرزوی محال تصاحب همیشگی او، او را وادار ساخته بود که به آنجا بیاید و نقش پرستار را برای محبوبش بازی کند و به همین قانع باشد.

باز هم نگاهش به آن در نفرین شده افتاد. می‌دانست حضور رایکا در آن اتاق، روزهای بدی را برایش رقم می‌زند، اما چاره‌ای نبود. با آنکه آن اتاق بین او و رایکا فاصله می‌انداخت، اما او باید سکوت میکرد و اجازه می‌داد روزی خود او از آن اتاق دل بکند و بخواهد او را مهمان قلبش کند پس تا آن روز باید صبر میکرد، صبر میکرد و صبر میکرد.

از روی مبل برخاست و آرام دستگیره در را پائین کشید و با تردید به داخل اتاق نگریست. بعد گامی به داخل گذاشت و به دیوار کاغذ دیواری شده از عکس‌های عسل نگاه کرد. چقدر دلش می‌خواست ذره‌ای از محبتی که نثار عسل می‌شد به او تقدیم می‌شد! اما افسوس، عشق عسل مجالی برای رایکا باقی نگذاشته بود. به تخت رایکا تزدیک شد، خم شد و دستی روی ملحه گل بهی رنگ کشید و بعد بالشی را که رایکا سر بر آن گذاشته بود، برداشت و به سینه فشرد. اشک بی محابا از چشم‌هایش پائین چکید. صدای قلبش چه نزدیک به گوش می‌رسید! بالش را محکم‌تر به سینه فشرد و اشک ریخت و گونه‌های خیسش را روی آن کشید. بوی

ادوکلن رایکا مشامش را عطرآگین کرد. چند بار پی در پی نفس عمیقی کشید و با ولع بوي بدن او را بلعید. دیگر تاب مقاومت نداشت، او آنقدر عاشق و دلباخته آن مرد شده بود که نمی توانست در برابر نگاههای تمسخرآمیز عسل که همیشه وهمیشه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت، مقاومت کند. از روی تخت برخاست و با حرص تمام، بسمت دیوار خیز برداشت و عکسهاي عسل را پی در پی کند و به کف اتاق پرت کرد. نه، او اجازه نمیداد که این زن فربیکار با زندگیاش بازی کند. دیوانه وار عکسها را از روی دیوار کند و به روی زمین ریخت، لحظه ای بد خسته و غمگین خود را روی تخت انداخت و صدای هق هق گریه اش را در تار و پود بالش خفه کرد.

بعد از ساعتی خسته و درمانده روی تخت نشست و به اتاق درهم ریخته نگاه کرد؛ در اولین روز حضورش اشتباه جبران ناپذیری را مرتکب شده بود. او از همین ابتدا به حریم خصوصی رایکا دست درازی کرده بود و امشب اگر او می آمد، شاید با این اوضاع، حال او وخیم تر می شد! چه اشتباه وحشتناکی! باید همه چیز را مثل روز اول میکرد و نمی گذاشت رایکا متوجه تغییری در اتاقش شود. به همین علت بلند شد و سرعت به اتاق کار رایکا رفت، یکی یکی کشوها را گشت تا چسب را پیدا کرد اما در کنارش نوار کاستی بود که روی برجسب آن با خط زیبایی نوشته شده بود: ((تقدیم به شیرینترین عسل زندگی ام))

دستهای لرزانش را دراز کرد و نوار کاست را برداشت، باید آن را گوش می داد. باز هم قلبش به تپش افتاده بود. نفسیش را از سینه بیرون داد و سعی کرد برخود مسلط شود. بعد مستقیم به اتاق رایکا رفت، عکسها هنوز وسط اتاق پخش بودند. دست دراز کرد و بی رغبت عکسها را برداشت، بار دیگر به صورت شاد رایکا نگاه کرد، یعنی روزی این لبخند با حضور او هم روی لبهای رایکا می نشست؟ آهي از ته دل کشید و اشك گوشه چشمش را زدود. سعی کرد دیگر به عکسها نگاه نکند و با سرعت همه را سرجایشان چسباند. خیلی دلش میخواست زودتر نوار را گوش دهد تا از مضمون آن آگاه شود. بلاfaciale بعد از چسباندن عکسها، اتاق را مرتب کرد و از آنجا خارج شد. بعد سری هم به اتاق خواب رایکا زد، باید همه جا تمیز میکرد، اتاق مثل همیشه مرتب و تمیز بود. نگاهش را در سراسر اتاق به گردش در آورد و سپس روی صندلی کنار تخت متوقف شد. لباس سفیدی که صحیح رایکا به تن داشت روی صندلی افتاده بود. بسمت صندلی رفت و لباس را زیر انگشتهاي ظریفیش لمس کرد. نرمی لباس او را در خلسه فرو برد. لباس را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی ادوکلن همیشگی رایکا را می داد. لباس را محکم به سینه اش فشد و از اتاق خارج شد. باید این لباس را برای خود نگه می داشت تا هر وقت اراده میکرد بوی تن او را استشمام کند و حس در کنار او بودن در تمام رگهایش جاری شود. بسرعت وارد اتاقش شد و نوار کاست را داخل ضبط گذاشت و صدایش را بلند کرد. آهنگ ملايم و آشنايی در گوشش پیچید، چشمهايش را برهم گذاشت و روی تخت نشست. زانوهایش را در آغوش کشید و لباس او را به سینه فشد. آهنگ آنقدر آشنا بود که گویا سالها با آن زندگی کرده بود. بعد صدای خواننده او را به خلسه ای باور نکردنی فرو برد. گویا از زمین فاصله گرفته و در آسمان آبی به پرواز در آمده بود.

بیا پرواز کنیم کنار هم بیا پرواز کنیم تو باع هم

بیا باشیم مال هم بیا باشیم مال هم

اگه همخونه میخوای من اگه دیوونه میخوای من
گل عاشق گل عاشق اگه گلخونه میخوای من
بیا باشیم مال هم بیا باشیم مال هم
کاشکیچشماتمالمن بود تو سرت خیال من بود
مثل من که آرزومنی آرزووت وصال من بود
کاشکی دستامونو زنجیر می بستیم ما بهم
همه جا داد می زدیم عاشقیم عاشق هم
اگه همخونه میخوای من اگه دیوونه میخوای من
بیا باشیم مال هم بیا باشیم مال هم

بار دیگر صدای هق گریهاش بلند شد و با صدای گرفته ای نالید:

((چقدر سخته خدایا! چرا باید حرفهایی رو که من توی رویاهام به اون می زنم اون توی گوش
کس دیگهای زمزمه کنه؟ خدایا اونو دوست دارم، کمکم کن، نمی تونم طاقت بیارم که اون یه دلبر
دیگه یه جای دیگه داشته باشم و برآش بسوze وگریه کنه و من توی ظلمت اناقم فریاد بزنم))

کاشکیچشماتمالمن بود تو سرت خیال من بود
مثل من که آرزومنی آرزووت وصال من بود

((خدایا کمکم کن ، من توانایی تحمل ندارم. این آهنگ متعلق به منه..... خدایا، دلم گرفته
وقتی توی فکر اونم دیگه هیچ چیز رو درک نمی کنم. مدتھاست که دیگه بارون برام زیبایی
گذشته رو نداره ، حتی سکوت وسکون شب هم بهم آرامش نمی ده، پنجره ها رو غبار گرفته و
نسیم دیگه نوازشگر نیست .

ضریه ای که به در خورد از خواب بیدارش کرد. چشمهايش را به زحمت باز کرد . هنوز روز بود اما از
خستگی ساعتی قبل خبری نبود. سرش را از روی بالش برداشت ، لباس رایکا هنوز در میان

آغوشش بود ، بسرعت آن را زیر بالش پنهان ساخت و با سرفه ای آرام، صدایش را صاف کرد و گفت :

- بله .

در باز شد و قامت ظریف و باریک روناک از پشت در نمایان شد.

- حالت خوبه رزا جون؟

- بله عزیزم، بیا تو

- دیدم پائین نیومدی نگران شدم .بیشتر از دو سه ساعته که رایکا رفته اما تو هنوز اینجایی رزا چشمهاش را کمی تنگ کرد و به ساعت روی دیوار نگریست .روناک درست می گفت ، نزدیک ظهر بود . دستهایش را در هم گره کرد و به رحمت لب گشود:

- خیلی خسته بودم ، خوابم برد

- خب دیشب خوب نخوابیدی ، نمی دونی چرا رایکا امروز تصمیم گرفت بره شرکت؟
رزا شانه هایش را بالا انداخت .

- نه، اما یه حسی بهم میگه قصد داشته به دیدن عسل بره

- اما عسل که دیگه ایران نیست

- می دونم، ولی انگار اون فراموش کرده، همه اش فکر میکنه که عسل منتظرش
- متناسفم!

- ناراحت نباش ، بالاخره همه چیز درست میشه .

- خوش به حالت، همیشه به این روحیهات حسرت و غبطه میخورم، من هیچوقت نتونستم تا این حد عاشق باشم .

- اما تو دانیال رو دوست داری

- ولی فکر نمی کنم اگه توی همچین موقعیتی قرار می گرفتم باز هم کار تو رو میکرم .من مطمئنم اوно تنها می ذاشتم و می رفتم . اما تو موندی و داری مقاومت میکنی .گاهی اوقات فکر میکنم شاید من به اندازه تو عاشق نیستم

- رایکا یه مرد استثناییه که هر دختری رو واله و شیدا میکنه!

- اما عسل رو شیدا نکرد. عسل فقط شیقته ثروت و موقعیت اون بود.
رزا با تاسف سرش را تکان داد.

- شاید اون هیچوقت به اندازه من رایکا رو نشناخت

- می دونی معنی اسم رایکا چیه؟

رزا زمزمه وار گفت:

- یعنی پسر عشوق و محبوب!

- آره ، اما حیف که این پسر عشوق و محبوب خیلی زود دل باخت! ای کاش اون روز هیچ وقت به اون مهمونی نرفته بودیم . رزا که حالا کنجکاو شده بود، صاف روی تخت نشست و گفت:

- کدوم مهمونی؟

- دو سال پیش توسط دختر عمه ام به یه مهمونی دعوت شدیم. مهمونی دوست شکیلا دخترعمهام بود، من و رایکا هم رفتیم. عسل هم توی اون مهمونی بود. ظاهرا یکی از دوستهای صمیمی میزبان بود. تازه طلاقش رو گرفته بود. همون روز متوجه شدم که اون خیلی دور و بر رایکا می چرخه اما از اونجایی که رایکا توجهی بهش نداشت منم مطمئن شدم که این مار خوش خط و خال و زیبا راه به جایی نمی بره . اما انگار قضیه به همین جا ختم نشد و اینطور که رایکا می گفت فردای مهمونی ، عسل به شرکت می ره و بعد از اون، خانم ذره ذره پای خودش رو به زندگی رایکای بیچاره باز می کنه، ما خیلی دیر فهمیدیم ، وقتی که کار از کار گذشته و رایکا دلباخته اون شده بود!

رزا سکوت کرده و به دور و بر نگاه میکرد . روناک که او را در فکر دید بار دیگر لب به سخن گشود:

- امروز که دیگه ناراحت نکرد؟

- نه

- مطمئنی؟

- تو نگران نباش . من می تونم از خودم دفاع کنم . در ضمن هرچه از دوست رسید نیکوست!

- می دونی وقتی دانیال فهمید تو او مدي اینجا و قرار شد پیش ما بمونی چی گفت؟

- نه

- گفت خوش به حال رایکا!

رزا لبخند نمکینی بر لب راند .

- خوش به حال اون که دختر ماهی مثل تو دوستیش داره

- اما من اصلا فداکار نیستم

- من بارها گفتم که فداکاری نمی کنم، من فقط حرف شنوي دلم هستم

و برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید:

- راستی چرا دانیال و رایکا بعضی اوقات تو رو آسمان صدا می کنند؟

روناک لبخند شیرینی زد.

- دانیال اولین بار بهم گفت آسمان، می گفت این اسم خیلی بهم می یاد . می گفت روزی که بدنسی او مدم و اون برای اولین بار منو دیده، پدرم منو رو به آسمون گرفته بوده و وقتی من می خندیدم، قرص ماہ کنار صورتم خودشو به نمایش گذاشته بود. میگه از اون موقع هر وقت که به آسمون نگاه می کنه حس می کنه من نزدیک اونم

- راست میگه ، دل تو هم مثل آسمون شیشه ای و صافه

روناک از روی صندلی برخاست و بسمت او رفت و بوسه ای برگونه نرمش نواخت .

- تو خیلی مهربونی ، خیلی ماہ و دوست داشتنی !

- اینقدر مغروم نکن. قرار نیست که یکریز از من تعریف کنی .

- می دونم، اما دست خودم نیست . وقتی تو رو با او دختره متکبر و مغروم مقایسه میکنم بیشتر عاشقت می شم .

و بعد ناگهان فریاد کشید:

- ای وای! یادم رفت بگم مامان گفت زود بریم پائین ناهار آماده است .

- مزاحم نمی شم

- چی داری می گی دختر؟

- اینطور که نمیشه هر روز برای غذا مزاحم شما بشیم!

- تو رو خدا این حرف رو نزن. مامان ناراحت میشه . در ضمن مامان که زحمت پختن غذا رو نمی کشه . خدا پدر و مادر بهجت خانم رو بیامزه که همه کارها رو می کنه ، و گرنه اینطور که بابا میگه حتی یه قاشق از غذایی رو که مامان می پزه نمیشه خورد .

رزا لبخند شیرینی بر لب راند .

- می دونم اما ترجیح می دم هزارگاهی خودم برای رایکا آشپزیز کنم.شاید اینطوری یه کم....
روناک سرش را تکان داد و هر دو سکوت کردند و به طبقه پائین رفتند .

خیلی زود آسمان تاریک شد و شب از راه رسید . همه چیز برای پذیرایی از مهمانان آماده بود و بوی خوش غذا فضای آشپزخانه را پر کرده بود . رزا نظری به اطراف انداخت؛ همه کارها آماده بود . خانم بهنود به او نزدیک شد و دست او را در دست فشرد و گفت:

- دخترم نگران کارها نباش . همه چیز آماده است ، تو هم بهتره بري بالا آماده بشي. دلم میخواست خواهرم پری بخاطر داشتن چنین عروسی به من غبطة بخوره

رزا لبخندی به صورت مادر شوهرش پاشید و از پله ها بالا رفت . هنوز چند پله بیشتر بالا نرفته بود که بار دیگر صدای شکوفه خانم به گوشش رسید:

- رزا جون یه تماس هم با رایکا بگیر و بگو زودتر ببیاد خونه . به خدا از دلشوره مردم اما فتاح گفته نباید مرتب باهаш در تماس باشیم . می گفت دکتریش گفته باید خیلی عادی و مثل گذشته رفتار کنیم، اما اونا نمی دونن که توی دل یه مادر چی می گذره !

- نگران نباش مادر جون، رایکا از لحاظ جسمی کاملا سلامته، منم الان باهاش تماس می گیرم تا خیالتون راحت بشه .

خانم بهنود غمگین و گرفته بسمت سالن رفت و رزا بلاfacله پله ها را طی کرد و وارد ساختمان خود شد . مستقیم بسمت تلفن رفت، از صبح با خود در ستیز بود . دلش شور می زد اما بنا به گفته پدر شوهرش همه باید عادی رفتار می کردند ، گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده است .

گوشی تلفن را برداشت و بلاfacله شماره همراه او را گرفت . چند بوق، اما کسی جواب تلفن را نداد . بار دیگر شماره را گرفت و باز هم سکوت . دلش شور می زد . بارها شماره را گرفت اما هرابر مایوس تر از قبل گوشی را سرجایش گذاشت . غمگین و نگران روی کانپه خزید و به تاریکی شب که از پشت پنجره خود را به رخ می کشید خیره شد . تمام وجودش در وحشتی عمیق فرو رفته بود . اگر دوباره رایکا تصادف کرده باشد چه ؟ اگر این بار.....

با صدایی بعض دار نالید) خدایا کمک کن، رایکا رو از خودت میخوام!))

ضریبه ای که به در خورد، او را از افکارش جدا ساخت . بسرعت انگشت‌های ظریفیش را روی گونه های مرطوبیش کشید و قطرات اشکش را خشک کرد . همانطور که به در خیره بود گفت:

- پله بفرمائید.

در به آرامی باز، قامت بلند روناک در آستانه آن ظاهر شد.

- با درنا و دانیال اومدیم بالا، آخه پائین حسابی حوصله مون سر رفته بود .

رزا به رحمت لبخندی بر لب راند و از روی کانپه برخاست ، روپری کنسول بزرگی که در سالن قرار داشت ایستاد و نظری به صورتش انداخت . همه چیز عادی بنظر می رسید ، به همین خاطر بار دیگر بسمت روناک برگشت و گفت:

- چرا تعارف‌شون نمی کنی بیان تو؟

در همان لحظه درنا و دانیال از در وارد شدند . درنا با گامهای بلند خود را به او رساند و در آغوشش کشید .

- سلام رزا جون، حالت چطوره؟

- خوبم عزیزم، متشکرم

دانیال هم گامی به جلو برداشت و مثل همیشه با احترام سلام کرد.

- امیدوارم حالتون خوب باشه!

- بله ، ممنونم

- امیدوارم از اینکه خلوتتون رو بهم ریختیم از دستمون ناراحت نباشید

- این چه فرمایشیه؟ من از دیدنتون خوشحال شدم

- راستی از رایکا چهخبر؟ بازم قصد داره ما رو قال بذاره؟

بار دیگر هاله ای از غم در صورت تکیده و زیبایی دختر جوان نشست . دانیال که متوجه سایه غم در چهره اش شده بود ، به او نزدیکتر شد و درست روپردازی قرار گرفت و با اضطراب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

رزا بعلامت نفي، سرش را تکان داد اما دانیال که قانع نشده بود بار دیگر با سماجت گفت:

- اما شما باید حقیقت رو بگید ، خواهش میکنم.

رزا که دیگر استقامت خود را از دست داده بود آرام روی کاناپه افتاد و باز هم اشک ، صورتش را خیس کرد .

- دو ساعته دارم باهاش تماس می گیرم اما تلفنیش رو جواب نمی ده .

رنگ از روی هر سه آنها پرید. روناک هم خود را روی مبل انداخت و اشک، راه صورتش را پیمود . دانیال انگشتیش را روی بینیاش گذاشت و روپردازی روناک قرار گرفت و با صدای آرامی گفت:

- یواشنتر! می دونی اگه خاله بفهمه باز هم رایکا جواب تلفنیش رو نداده چه اتفاقی می افته؟ این بار ممکنه دیگه جون خاله به خطر بیفته. دفعه قبل هم خدا خیلی بهمون رحم کرد!

روناک نجوا گونه گفت:

- پس باید چکار کرد؟ تو رو خدا دانیال یه فکر بکن! فکر می کنی اون کجا رفته باشه؟

دانیال مایوس و متفکر روی مبل نشست به موهاش چنگ انداخت و در فکر فرو رفت .

- نمی دونم، من دیگه هیچی نمی دونم!

- باید برم دنبالش .

- آخه کجا؟

دانیال سعی کرد افکار پراکنده خود را انسجام بخشد و با صدای زیری در جواب خواهش گفت:

- نمی دونم، عقلمن به جایی قد نمی ده .

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت. هیچ کدام حرفی نمی زدند و هر یک در افکار خود غرق بودند. اما ناگهان صدای اتومبیلی سکوت حاکم را شکست. رزا بسمت پنجره دوید؛ درست می دید ، اتومبیل سیاه رنگ رایکا به داخل باغ پیچید . نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد . همه بسمت پنجره دویدند، روناک با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- داشتم از ترس می مردم . خدا رو شکر ، انگار حالت خوبه
دانیال نگاه غمگینش را به روناک دوخت .

- نگاهش خیلی سینیگینه، فکر میکنم اتفاقی افتاده .

رزا بسمت پله ها دوید و بقیه هم بدنیال او روان شدند . در سالن آرام باز شد ، رزا به جسم فاقد روح او نگریست . صورت مردانه و خوش فرمیش با آن لبهای کوچک که به سفیدی گرائیده بود و چشمها یی که از غم فریاد می زدند، او را از پای در آورد. رایکا گویا اصلا زنده نبود، آرام گام برمه داشت و نگاهش انگار در مکان دیگری گم بود. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید و غم و ماتمی درد آلود در ته نگاهش خفتہ بود. رزا گامی به جلو برداشت اما نگاه عمیق او، برجا میخکویش کرد . سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود و هیچ کس حرفی نمی زد. انگار حتی کسی نفس هم نمی کشید! بالاخره دانیال سکوت را شکست و با گامی بلند خود را به رایکا رساند و سعی کرد لحن طنزآلودی به خود بگیرد .

- چه عجب ، ما بالاخره روی ماه شما رو زیارت کردیم!

اما رایکا همانطور ساکت و صامت به روی خیره بود . صدای خانم بهنود انگار از فرسنگها دورتر به گوش می رسید :

- اتفاقی افتاده پسرم؟ حالت خوب نیست؟

همه‌مه ای برخاست، آقای بهنود هم نگران خود را به پرسش رساند .

- اتفاقی افتاده؟

اما رایکا همچنان در بحث به روی نگاه میکرد. آقای بهنود به سمت رزا نگاه کرد و صورت نگران دختر را از نظر گذراند. رزا که معنی نگاه او را درک کرده بود بسختی گامی به جلو برداشت و دست دراز کرد ، دستهای تبدار او را در میان دست گرفت، گرمای بدن او به بند بند وجود رزا رخنه کرد. صدای آقای بهنود باز هم او را به خود آورد:

- دخترم ، فکر می کنم رایکا بیشتر از هرچیز به استراحت نیاز دارد .

صدای رزا نجوا گونه به گوش رسید:

- بله حتما .

و بعد کمی به انگشتان مردانه رایکا فشار آورد . او با دختر جوان همگام شد و در کنار هم از پله ها بالا رفند . صدای فتاح خان از دور به گوش رسید:

- به گمانم باز رفته سراغ عسل، ووقتی دیده ازش خبری نیست دچار.....

صدای فتاح خان در افکار در هم رزا گم شد . او مرد رویاهایش را در کنار خود می دید که دستهای گرمش در میان دستهای او گره خورده، اما در این تماس کوچکترین مهری نحفته لود . نه، این دست چنان سرد به دست او گره خورده بود که تمام غم عالم به یکباره چون بغضی سنگین بر گلوبیش نشست. او رایکا را می دید که در عشق دختر دیگری می سوخت و خاکستر می شد و حتی نمی فهمید دختری در نزدیکی او به فاصله یک قدم ایستاده که واله و شیدای اوست و همچون پروانهای به دور شعاع وجودش می گردد و می سوزد و خاکستر میشود. اما دریغ از یک نگاه یا یک حس !

اشک به چشمها ی خسته او رخنه کرد اما او با لجبازی مانع فروش می شد . نه، نباید اجازه می داد رایکا اشکهایش را ببیند . با هم وارد ساختمان شدند و رایکا یکراست بسمت اتاقش رفت . رزا بسرعت در را گشود و روکش تخت را صاف کرد اما رایکا بی توجه به حضور او روی صندلی کنار پنجره نشست و به سیاهی شب خیره شد . لحظهای همان جا ایستادو به تصویر درهم فشرده شده و غمگین او بر روی شیشه پنجره نگاه کرد . وای که باز هم چشمها یش او را از پای در آورد و مجبور به گریه اش کرد . او باید می گریخت و گرنه زیر این بار عظیم غم می شکست . بسرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست و سرش را به آن تکیه داد . قلبش ریز ریز شد و درهم شکست و اشک از چشمها یش سرازیر شد . نیمساعتی همان جا نشست و اشک ریخت . بارها تصمیم گرفت وارد اتاق شود و با او همدردی کند ، اما مگر می شد؟ عشق او به عزای عشق دیگری نشسته بود . پس او چگونه می توانست دوام بیاورد؟ اما باید می رفت ، نباید او را در چنین لحظات بحرانی تنها می گذاشت .

آرام دستگیره در را فشد و همان جا کنار در ایستاد و به شیشه پنجره خیره شد . صورتی به این غمگینی در عمرش ندیده بود . بارها با خود اعتراف کرده بود غم ، چهره رایکا را صد چندان زیباتر می کند . بی اختیار گامی به جلو برداشت و خود را به او رساند و درست مقابله روی زمین نشست ، به صورت مردانه اما نقاشی شده رایکا نگریست و در غم چشمها یش غرق شد . او هنوز به سیاهی شب خیره بود و لبهای بی رنگش همچنان خشک و بی رنگ به سکوتی مرگبار ادامه می داد . باید کاری میکرد؛ باید حرفی میزد و او را از این بحران خلاص میکرد:

- کاشکی می تونستم کمکت کنم! کاشکی لااقل می فهمیدم توی دلت چی می گذره؟

لبهای رایکا به آرامی از هم باز شد و با صدایی که آهنگ طبیعی نداشت گفت:

- عسل رفته؛ اون بی خبر رفته!

بله، بله این کابوس رنگ حقیقت داشت . رایکا فقط و فقط بخارتر عسل به این حال و روز افتاده بود . رزا نگاهش را به اطراف گرداند تا به قطرات اشک اجازه تجمع ندهد و در همان حال گفت:

- عسل مدتهاست که رفته!

رایکا لحظه ای مات ومبهوت نگاهش کرد .فضای مغزش را مهی غلیظ پوشانده بود که خورشید نگاهش را تاریک میکرد .او به زحمت سعی کرد افکار پراکنده خود را جمع کند و در همان حال گفت:

- شما از کجا می دونید؟ عسل کجا رفته؟

رزا سرش را به اطراف تکان داد:

- نمی دونم ، اما فقط اینو می تونم بفهمم که عشق انقدر واقعی نیست که.....

رایکا سخنیش را قطع کرد و با لحنی نیشدار گفت:

- اگه کسی تا بحال عاشق نشده باشه نمیتونه حرف دل عشاق رو بفهمه

رزا سرش را به زیر انداخت .رایکا چقدر ساده بود که فکر میکرد او تا بحال عاشق نشده! یعنی حقیقتا رنگ نگاه او را نمی شناخت؟ یعنی معنی لرزش صدایش را نمی فهمید؟

بار دیگر سر بلند کرد و به چشمهاي عميق رایکا خيره شد .

- یعنی شما واقعا عاشق شدید؟ یعنی بین شما وعسل اون عشق واقعی که ازش حرف می زنید وجود داشته ؟

چشمهاي رایکا به ناگاه باراني شد و رزا از حرف خود پشيمان شد .واي که آن چشمها بالاخره روزي او را از پاي در می آورند .

رایکا ناگهان از روی صندلی برخاست و چشمهاي خشمگينش را به صورت او دوخت:

- پاشو برو بيرون، میخواهم تنها باشم!

- اما من نمی خواستم ناراحتتون کنم

رایکا از او دیده برگرفت و با صدای گرفتهای نالید :

- خستهام، خسته، اونقدر خستهام که دلم میخواهد از این روزگار لعنتی دل ببرم و چشمم رو بیندم و دیگه هیچ وقت باز نکنم! اونقدر خستهام که دلم میخواهد فراموش کنم کی بودم وکی هستم!

و بعد بسوی عکسهای چسبیده شده بر روی دیوار رفت و به سرعت آنها را کند و پاره پاره کرد و به روی زمین پاشید:

- از این همه دربه دری خسته شدهام! از اینهمه..... دلم گرفته..... عسل، عسل چرا من.....؟ چرا با من چنین کردی؟ چرا با من که..... واي، نه دلم از آسمون گرفته ، چرا هر

وقت دلتنگم اینطور سیاه و تاریکه؟ چرا گریه نمی کنه که من باهاش همراه بشم؟ چرا اشک نمی ریزه، چرا فریاد نمی زنه؟!

اشک تمام صورتش را پوشانده بود، روی دو زانو نشست. رزا بسمت او دوید و دستهایش را از روی زمین برداشت و در دست گرفت. رایکا صورت گریانش را بر روی شانه‌های نحیف او گذاشت.

- کمک کن. من خسته‌ام..... دلم میخواهد کمک کن، دیگه توان مقاومت ندارم.

رزا دست دراز کرد و قطرات اشک روی گونه او را زدود و با صدای آرامی گفت:

- من در کنارت هستم، همیشه وهمیشه! هروقت که نیاز به یه گوش شنوا داشتی، یکی که بتونه توی شرایط سخت در کنارت باشه.

رایکا نگاهش را به اطراف گرداند. عکس‌های عسل ریز ریز شده بر کف اتاق پخش شده بود. با نامیدی نالید:

- من چکار کردم؟ من..... من عکس‌های اونو..... نه باور نمی کنم. من دارم دیوونه می شم.

رزا از حا بلند شد و دستهای داغ و تبدار رایکا را میان انگشتانش فشرد.

- بلند شو استراحت کن ، خودم صبح عکسها رو دوباره سر جاشون می چسبوئم . تو الان فقط نیاز به استراحت داری.

رایکا بدون هیچ مقاومتی بلند شد و روی تخت نشست و سرش را میان دستهایش پنهان کرد.

- نگاتیو عکسها رو داری؟

مانند مجرمی که میخواهد سریوشی بر خطای خود نهد، آرام زمزمه کرد:

- من عقلم رو از دست دادم ، دارم دیوونه می شم.

- اتفاقی نیفتاده، خودت رو اینقدر ملامت نکن

رایکا دستش را از میان موهایش بیرون کشید و نگاه خسته‌اش را به او دوخت :

- باور اینکه دیگه عسل رو نمی بینم غیرممکنه! می دونم بدون اون طاقت نمی یارم، نه، نه، عسل برای من همه چیز بود ، همه زندگیام!

- کاش میخوابیدی و یه کم استراحت میکردي؛ توی این شرایط یه خواب راحت خیلی می تونه بہت کمک کنه!

رایکا با تاسف سرش را تکان داد:

- خواب؟ از امروز دیگه خواب از چشمهاي من فراری میشه..... مگه این امکان داره که من بدون اون با آرامش چشم روی هم بذارم؟

رزا با تغیر نگاهش کرد اما بسرعت چشم از او برگرفت.

- بهر حال بهتره لباست رو عوض کنی و کمی استراحت کنی . من می رم برات یه شیر کاکائوی گرم بیارم که یه کم بہت آرامش بده

رزا سکوت کرد، دستهایش را روی زانو گذاشت و کمی خود را جلو کشید. رزا با تاسف سرشن را تکان داد و اتاق را ترک کرد. بلافضلله به آشپزخانه رفت و مقداری شیر کاکائو داخل شیر داغ کن ریخت و آن را داغ کرد، اما آنقدر ذهنیش آشفته بود که بدون دستگیره شیر داغ کن را برداشت و دستش بشدت سوخت. جیغ خفیفی کشید و شیر داغ کن از دستش به زمین افتاد و شیر کاکائو ریخت. خسته و درمانده روی صندلی وسط آشپزخانه نشست و به شیرهای پخش شده بر سرامیک آشپزخانه خیره شد. هیچ گاه فکر نمیکرد آغاز زندگی مشترکش این چنین دردآور باشد! از جا برخاست ، باید بر اعصاب خود مسلط میشد. خواه ناخواه دختر چشم آبی در زندگی او وجود داشت و انکار موجودیتش ممکن نبود . پس باید با خود و با اعصاب درهم ریختهاش کنار می آمد. رایکا به او و حمایتش نیاز داشت. دستمالی برداشت و بسرعت کف آشپزخانه را تمیز، و بار دیگر شیر کاکائو داغ کرد. این بار تمام حواسش را جمع کرد که دیگر دچار اشتباھی نشود.

بسرعت شیرکاکائو را داخل لیوانی ریخت و بسمت اتاق رایکا رفت. دلش برای دیدن دوباره او به تپیش افتاده بود . آرام دستگیره در را پائین کشید ووارد اتاق شد. رایکا با همان لباس روی تخت خوابیده و چشمهاي خستهای را برhem گذاشته بود . با گامهای آرام به او نزدیک شد و لیوان را روی پاتختی کنار تخت گذاشت . همان جا ایستاد و به صورت رمدانه و زیبایی او خیره شد . هر چه با خود کلنگار رفت دلش نیامد آرامش او را برhem بزند به همین خاطر قصد خروج از اتاق را داشت اما برای لحظهای حس کرد بدن او در تبی وحشتناک میسوزد. آرام خم شد و دست روی پیشانیاش گذاشت. حدسش درست بود، بسرعت از اتاق خارج شد و سطل آبی به همراه چند دستمال برداشت و بار دیگر به اتاق برگشت. دستمال را خیس کرد روی پیشانی داغ او قرار داد در عرض چند ثانیه آب آن بخار شد و دستمال چون لحظاتی قبل خشک خشک گردید .

بارها این کار را تکرار کرد بدون آنکه احساس خستگی کند. بیش از یکساعت گذشته بود که صدای ضربهای به در خورد و توجهش را جلب کرد. با صدای آرامی که شک داشت شخص پشت در بشنود. زمزمه کرد:

- بفرمایید داخل.

در باز شد و خانم بهنود و روناک وارد شدند . خانم بهنود چشمهاي نگرانش را به صورت بیمار پرسش دوخت و پرسید:

- حالش خیلی بد؟

- نه فقط یه کم تب داره.

خانم بهنود با نگرانی به تخت رایکا نزدیک شد .

- بهتره ببریمش بیمارستان

- من فکر میکنم بهتره احازه بدیم بخوابه! من خودم مراقبش هستم .اون بیشتر از هر چیز به آرامش نیاز داره .

خانم بهنود گوشه تخت نشست و دست ظریفیش را روی گونه دختر جوان گذاشت و گفت:

- آخه دخترم من نگران توام.تو به اینهمه مشکل عادت ندارای. می ترسم خدای نکرده تو هم مريض بشي و....

- نگران من نباشيد، من مواطن خودم هستم .

رونالک هم در ادامه صحبت مادر گفت:

- اما تو هم نیاز به استراحت داری ، اینطور زود خسته می شی و از پا در می یابی.

رزا لبخند سرد و بیرنگی به روی رونالک زد و در جواب گفت:

- همین که به این بهونه می تونم ساعتی کنار تختش بشینم و به صورتش نگاه کنم برآم کافیه .

خانم بهنود اشکهای روی گونهاش را زدود و دست دختر جوان را کشید و او را در آغوش خود فرو برد .

- عزیزم تو یه فرشته مهریونی که برای نجات ما اومدی! تو عزیزترین موجودی هستی که توی عمرم دیدم، باور کن تو رو به اندازه رایکا و رونالک خودم دوست دارم و آرزوی خوشبختی تو در حال حاضر تنها آرزوی منه .

رزا هم اشکهای روی گونهاش را زدود و خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- پس اگه اینطوره دیگه نگران من نباشيد

خانم بهنود سرش را تکان داد:

- باشه، هر طور مایلی.....خواهرم اینا هم میخواستن بیان بالا اما من نداشتم .گفتم شاید شرایط مناسب نباشه .اینطور که پیداست اصلا هم شرایط مناسب نبود!

و بعد رو به دخترش کرد و ادامه داد:

- رونالک جون تو هم دیگه اینجا نمون و زودتر بیا برم پائین .می ترسم رایکا از سر و صدا بیدار بشه

رونالک هم با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کرد .خانم بهنود دست رزا را به گرمی فسرد:

- موفق باشی دخترم!

او هم لبخند بی رنگی بر لب راند و آنها از اتاق خارج شدند .بار دیگر در کنار تخت نشست ، دستمال روی پیشانی رایکا را برداشت و داخل سطل آب فرو کرد .

زمان بسرعت سپری میشد و خیلی زود سپیدهدم از راه رسید . اما او بدون احساس کسالت و خستگی مرتب به کار خودش ادامه می داد . سحر از راه رسیده بود و آسمان رو به روشی می رفت که تب رایکا هم کمی پائین آمد . به صورت آرام رایکا در خواب لبخندی زد و سرشن را گوشه تخت او گذاشت . آرامش آرام آرام وجود او را هم در بر می گرفت و خواب ، چشمهايش را به مهمانی دعوت میکرد . آخرین نگاه را به صورت او دوخت و بعد از آن سرشن را گوشه تخت گذاشت در همان لحظه چشممش به عکسهاي ريز ريز شده کف اتاق افتاد و دل پردردش مالامال از غم شد . سعي کرد چشمهايش را روی هم بگذارد و افکار عذاب دهنده را از خود دور سازد ، اما اين امكان نداشت . باز هم تصاویری در ذهنيش شروع به چرخش کردند که اعصابش را برهم مي زد .

اشعه هاي طلائي خورشيد يواشكى به داخل اتاق سرك مي کشيدند که از خواب برخاست . هنوز خستگي شب پيش در بدنش بود اما باید زودتر بلند مي شد . سرشن را از روی تخت بلند کرد و نظری به اطراف انداخت و با مشاهده عکسهاي پاره پاره کف اتاق ، بیاد قولی که به رایکا داده بود افتاد . بسرعت عکسهاي ريز شده را جمع کرد و از اتاق خارج شد . باید نگاتيو عکسها را پيدا میکرد . به همين خاطر بلافصله داخل اتاق کار رایکا شد و کشوهای میزش را جستجو کرد . حدسش درست بود ، نگاتيوها را در آنجا یافت .

شتابان از اتاق خارج شد و لباس مناسبی به تن کرد . به طبقه پائين رفت ، سکوت در همه جا حکمفرما بود . از خانه خارج شد تا هر چه زودتر ، کاري را که به رایکا قول داده بود به انجام برساند .

دو ساعت بعد وقتی به خانه برگشت ، رایکا هنوز خواب بود . عکسها را که با آن عجله به چاپ رسانده بود ، يكی يکی به دیوار اتاق چسباند؛ همه چيز مثل ديروز شده بود . چشمهايش بر روی لب خندان و چشمهاي شيشه اي پر از تماسخر عسل ثابت ماند و قلبش از درد فشرده شد . علائم پیروزی در چشمهاي شيشه اي او برق مي زد و او را به باد تماسخر مي گرفت . چشمهاي اشک آلودش را به سمت رایکا چرخاند . هنوز خواب بود . با پشت دست گونه هاي خيسش را پاك کرد و بسرعت از اتاق خارج شد . به آشپزخانه رفت و به آماده کردن صبحانه خودش را سرگرم کرد . بعد از آن خسته و خواب آلود پشت ميز نشست اما صدای آب به گوشش خورد . بسرعت بلند شد و به اتاق رایکا رفت . درست حدس زده بود او از خواب بیدار شده و به حمام رفته بود . هنوز نگاهش به سمت حمام بود که در باز شد و قامت بلند رایکا از پشت در نمایان شد . نگاه رزا برای اولین بار بر روی سینه پهن و مردانه رایکا نشست ، اما او شتابان به داخل حمام برگشت و در را بست . رزا که هنوز از برخورد رایکا متغير بود ، با گامهای خسته از اتاق خارج شد و بار دیگر بطرف آشپزخانه رفت . پشت ميز نشست و سرشن را روی دستهایش قرار داد . يواش يواش باور کرده بود که حققتا در این خانه نقش پرستار را ايفا مي کند . دلس گرفت ، رایکا درست مثل غريبهها با او برخورد مي کرد . آيا او باز هم تحمل اين همه بي رحمي را داشت ؟

پلکهايش بر روی هم افتاد و چشمهاي خسته اش برای فراموشی اين غم بزرگ به خواب فرو رفتند . رایکا از حمام خارج شد و به اطراف نگاهي انداخت . اما خبری از رزا نبود . با خيالي آسوده لباسش را به تن کرد و روی تخت نشست . در همان نظر اول چشمهايش بر روی دیوار ثابت ماند ؛ خاطرات شب گذشته مانند يك خواب به فاصله چند ثانيه از مقابل دیدگانش عبور کردند . از جا برخاست و بسمت دیوار رفت و دستش را روی عکسها کشید . حتم داشت دیشب در آن شرایط

بحرانی آنها را پاره کرده، اما امروز صبح عکسها سالم به دیوار اتاق چسبیده بودند. سریش را چرخاند و نظری به ساعت چوبی طرح ته درخت داخل اتاقش انداخت. ساعت 10:45 دقیقه را نشان می داد. با تعجب بار دیگر به سمت عکسها نگریست. یعنی پرستار جدیدش چه ساعتی برای چاپ مجدد عکسها رفته بود؟ هنوز در افکارش غرق بود که از اتاق خارج شد و مستقیم به آشپزخانه رفت. دختر جوان خسته سریش را روی میز گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفته بود. با گامهایی آرام بسمت میز رفت. صحابه آماده روی میز چیده شده بود. بطرف گاز رفت و دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت. آرام روی یکی از صندلیهای پشت میز نشست و به صورت معصوم دختر جوان نگاه کرد. فداکاریهای این دختر کاملاً عجیب بود، و نگاهش..... نگاهش پر از سوز بود، سوز یک عشق داغ و برباد رفته!

رایکا آرام چشمهاش را بر روی هم گذاشت و با اطمینان تکرار کرد، ((بی گمان اونم مثل من از عشق سوزندهای رنج می بره؛ یک عشق یکطرفه و دردناک! به همین خاطر پرستاری از منو به عهده گرفته، شاید دلش نمیخواهد من هم مثل خودش.....))

هنوز در افکارش غرق بود که رزا چشم گشود و با مشاهده او روبرویش با هراس از جا بلند شد و صندلی با صدا به زمین افتاد. رایکا که از برخورد او حیرت کرده بود با تعجب پرسید:

- مگه جن دیدید؟!

- ببخشید از دیدنتون جا خوردم!

- چرا؟ مگه برای من صحابه آماده نکرده بودید؟

رزا سریش را تکان داد:

- چرا اما..... اما..... من نفهمیدم کی به خواب رفتم

رایکا به فنجان چایی که برای او ریخته بود اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید تا چائیتون سرد نشده میل کنید

رزا با حیرت سریش را تکان داد:

- شما برای منم چای ریختید؟

- اشکالی داره؟

رزا فقط سری جنباند و صندلی را از زمین بلند کرد و روی آن نشست و غرق صورت دلنشین او شد. به نظرش آمد امروز با روزهای دیگر متفاوت است. لبخندی بی رنگ روی لبیش نشست اما به فاصله چند ثانیه با مشاهده صورت بی حالت رایکا، لبخند روی لبیش ماسید و به رویهای مسخره خود در دل نیشخند زد. رایکا چای می نوشید اما هنوز صورتش خسته و نگران بنظر می رسید و چشمهاش بی اختیار لب به سخن گشود:

- حالتون بهتره؟

رایکا نگاهش را از روی میز بلند کرد و به صورت او نگریست.

- شما تا صبح نخوابیدید؟

رزا سرش را تکان داد و رایکا ادامه داد:

- صبح از اینکه دیدم عکسها درست مثل دیروز به دیوار اتاقم چسبیده متعجب شدم . شما به من لطف کردید . من نمی دونم چطور می تونم محبتتون رو جبران کنم!

- من کاری نکردم

- بهر حال من وظیفه دارم از شما تشکر کنم

رزا سرش را پائین انداخت اما باز هم طاقت نیاورد؛ باید سوالی را که ذهنیش را آشفته کرده بود می پرسید . به همین خاطر بالاخره به خود جرات داد و پرسید:

- شما میخواید چه کار کنید ؟

نگاه رایکا روی صورتش ثابت ماند:

- در چه مورد؟!

قلیش به تپش افتاد و لبهاش خشک شد . به زبان آوردن اسم عسل برایش بسیار دردآور بود اما سکوت و آرامش رایکا به او جرات می داد . وقتی چشمهاش اورا همچنان منتظر دید لبهاش را از هم گشود:

- عسل.....

صورتش رنگ باخت اما نگاه غم آلودش هنوز به او خیره بود .

- شما اگر به جای من بودید چکار می کردید؟

رزا به رحمت لب گشود:

- نم..... نمی دونم .

- اما من مطمئنم شما می دونید . نگاه شما به من ثابت کرده شما هم یه روزی یه شرایطی مثل من داشتید . خب شما به من بگید چه راهی برگزیدید؟

رزا چشمهاش نمدارش را به میز دوخت . چه می توانست بگوید؟ آیا قادر بود بگوید من با وجود طرد شدن باز هم به عشقم چسبیدم و خودم را به او تحمیل کردم؟ صدای آرام رایکا او را از افکارش جدا ساخت:

- سوال سختی پرسیدم؟

چشمهای شبنم زده رزا به او دوخته شد. لبها یش از شدت بغض می لرزید . بالاخره مقاومت را از دست داد و اشک روی گونه برجسته اش سرخورد و پائین چکید .

- من دوست ندارم در اینمورد حرف بزنم

رایکا با تاسف سرشن را تکان داد.

- می فهمم

رزا از جا برخاست و آشپزخانه را ترک کرد . لحن صدای مهریان و آرام رایکا همچون سمفونی خوشی در گوشش تکرار می شد . رایکا با او همدردی کرده بود و این برای او یک دنیا ارزش داشت . رایکا او را دیده و غم چشمهایش را خوانده بود، هرچند هنوز نمی دانست این غم آشکار در چشمهای او ، غم عشق کیست؟

رایکا هم از پشت میز برخاست ، باید به دنبال عسل می رفت و او را می یافت!

- خانم سرمدی لطف کن یه تماس با دانیال بگیر و بگو که امروز من به شرکت نمی رم ، بگو یه چند روزی کارها رو خودش زیر نظر داشته باشه .

- امشب هم دیر به منزل می آیید؟

رایکا به پشت سر نگاه کرد .

- چطور مگه؟

- پدرتون نگران حال شما هستن ، وقتی شبهها دیر می آیید ، بدرجوری بهم می ریزن! لبخندی تلخ بر لبها رایکا نشست .

- شما ناراحت نباشید . پدرم نگران خودش و مال واموالیه که به قول خودش با هزار بدختی جمع کرده . لطف کنید این بار اگر ابراز ناراحتی کرد بهش بفرمایید مال واموالش مثل روز اول باقی می مونه . دیگه عسلی نیست که چشم طمعی به این اموال داشته باشه!

رزا سرشن را پایین انداخت.

- شما هنوز پدرتون رو نشناختین ، ایشون.....

رایکا سخنش را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت:

- بله، شما درست می فرمایید!

و بعد بسرعت از در خارج شد . رزا با ابروهای درهم گره خورده به اتفاقش بازگشت . درهمان لحظه صدای زنگ تلفن به گوش رسید . بسرعت از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت و صدای مادرش را شنید:

- سلام رزا جون، مامان الهی فدات بشه ، نمی گی دلم برات تنگ شده؟ چرا به ما زنگ نمی زنی؟ الان بیشتر از ده روزه که رفتی اما.....

- سلام مامان جون؛ سوالات رو یکی یکی بپرس تا من فرصت جواب دادن داشته باشم!

- تو چه جور دختری هستی ؟ هیچ میگی پدر و مادرم نگران من هستن؟

- مامان جون، باور کن مدام به فکرتون هستم اما فرصت نمیشه که.....

- مگه اونجا داری چیکار می کنی که حتی فرصت یه تلفن زدن هم نداری؟

بغضی سنگین در گلوي او نشست، بسختی بغضش را فرو داد و گفت:

- هیچی مامان، ببخشید کوتاهی از من بود

صدای گریه بهناز خانم در گوشی پیچید :

- هیچ فکر می کنی من و پدرت چه حال و روزی داریم؟ بی خبری هم که قوز بالا قوز شده!

- مامان جونم گریه نکن، ببخشید قول می دم از این به بعد بیشتر تماس بگیرم

- این سجاد هم که لجیاز شده، هي میگه خانم نگیر بذار اون بچه با فراغ بال راهش رو بره

- بهر حال خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم . راستی یاسی چطوره؟ چکار میکنه؟

- اونم خوبه و فقط درست میخونه؛ از روزی که تو رفتی اونم رفته توی خودش ، زیاد از اتفاقش بیرون نمی آد و با ما هم صحبت نمیکنه .

- یواش یواش عادت میکنه.آدم به شرایط سخت زود خو میگیره

- چرا یکدفعه اینطور شد؟ما حسابی غافلگیر شدیم!

- بالاخره که یه روز باید از پیشتون می رفتم

خانم سرمدی مکثی کوتاه کرد و سپس گفت:

- درسته، اما اون موقع زمان داشتیم تا خودمون رو برای دوری و دلتنگی آماده کنیم

- آدم هیچوقت به دوری و دلتنگی عادت نمیکنه فقط باهاش کنار می یاد، کاری که ما باید بکنیم .

صدای خانم سرمدی گویا از فرسنگها دورتر می آمد:

- چرا؟مگه خونه ما از شما چقدر فاصله داره که نمی تونی بیایی به ما سر بزنی؟

- مادر، من فقط نیاز به کمی آمادگی داشتم و الان شرایطم خیلی بهتره ، نگران من نباشد و مطمئن باشید همین روزها بهتون سر می زنم . راستی چرا شما نمی آید اینجا؟ شما که با کسی قهر نیستید!

- درسته ، اما چکار کنم که دلم رضا نمی ده بیام شرایط تو رو ببینم .
- مامان شرایط من خوبه
- خدا رو شکر! امیدوارم همینطور که میگی باشه . بهر حال به ما یه زنگ بزن، اینجا همه نگرانیم
- حتما؛ سلام منو به یاسی و پدر هم برسونید
- توي این هفته یه سری به ما بزن .

- چشم حتما

- خدا حافظ

گوشی را آرام روی دستگاه گذاشت و زانوهايش را در آغوش کشید و به روبرو خیره شد . باید با شرایط موجود کنار می آمد، باید به دیدن خانواده اش می رفت و لااقل خود را به آنها خوشبخت نشان می داد

صدای خانم بهنود از طبقه پایین او را بخود آورد:

- رزا جان، رزا !!

از جا برخاست ، بسمت در رفت و آن را گشود و به پائین پله ها نگریست .

- مامان جون بیا پایین پیش ما باش؛ تنها اون بالا کز کردي که چی بشه؟

- چشم الان می یام

دقایقی بعد در کنار خانم بهنود نشسته بود . بنظرش می آمد صورت مادرشوهرش نسبت به ماههای پیش شکستهتر شده و چروکهای ریزی دور چشمهاي زیباییش جا خوش کرده اند . خانم بهنود که متوجه نگاه ثابت او روی صورتش شده بود، لبخندی کمرنگ بر لب راند ، صندلی آشپزخانه را کنار کشید و روبروی عروس زیباییش قرار گرفت و گفت:

- به چی اینقدر دقیق نگاه میکنی؟

عرق شرم روی صورتش نشست و سرش را به زیر انداخت شکوفه خانم که متوجه خجالت دختر جوان شده بود لبخندی عمیق بر لب آورد:

- عزیزم ، تو چرا هنوز با من احساس غریبگی می کنی؟ تو الان دیگه برای من با روناک هیچ تفاوتی نداری؟

رزا هنوز سر به زیر داشت و با قاشق کوچکی که روی نعلبکی اش قرار داشت . آرام به لبه فنجان می کوبید . شکوفه خانم دستش را بسمت قلبش حرکت داد و رزا از زیر چشم متوجه او شد و با هراس چشمهايش را بالا آورد و پرسید:

- مامان، حالتون خوب نیست ؟ قلبتون بازم درد میکنه؟

در همین لحظه بهجت خانم هم بسمت یخچال دوید ، لیوانی آب ریخت و به همراه قرصی بسمت آنها دوید .

- خانم، خدا مرگم بده! بازم قلبتون اذیتتون میکنه؟

خانم بهنود آرام سرش را تکان داد ، قرص را در دهانش انداخت و لیوان آب را نوشید و با لحنی بسیار آرام گفت:

- من حالم خوبه ، نگران نباشید .

رزا که هنوز نگرانی در چشمهاش موج میزد ، گفت:

- اما رنگ به چهره تون نیست!

لبخند کمرنگ خانم بهنود کمی آرامش کرد:

- عزیزم، من با داشتن تو دیگه هیچ وقت روی درد و بیماری رو نمی بینم . وجود تو توی این خونه برای آرامش به ارمغان آورده .

- مامان، شما به من لطف دارید و با این حرفهاتون خجالتم می دید .

- نه ، این.....

صای زنگ در، سخن او را نا تمام گذاشت، خانم بهنود بسمت بهجت خانم نگاه کرد و گفت:

- بهجت ببین کی اومده؟

خودش هم از پشت میز برخاست و به رزا اشاره کرد:

- عزیزم پاشو بریم تو سالن، شاید مهمون اومده باشه.

هر دو از آشپزخانه خارج شدند . لحظه ای بعد پری خانم به همراه بهجت از در وارد شدند . خانم بهنود گامی بسمت خواهرش برداشت و گفت:

- سلام پری جون، چه عجب یاد ما کردی!

- متلک می گی عزیزم؟

- نه این حرفها چیه؟ تو به ما محبت داری.

- اما این بار اومدم ازتون محبت طلب کنم

خانم بهنود ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- اجازه می دی بشینم و اول یه لیوان شربت بخورم تا نفسم بالا بیاد؟

خانم بهنود خندان دستیش را بسمت مبلهای راحتی گوشه سالن دراز کرد و گفت:

- بشین عزیزم ، اینقدر از دیدنت هیجان زده شدم که یادم رفت بهت تعارف کنم بیای تو
- نه اینکه من سال به سال به تو سر نمی زنم!
- تو که به من لطف داری

پری خانم چشمهاي خندانش را بسمت رزا چرخاند و در حالی که بسوی نزدیکترین مبل راحتی می رفت، گفت:

- تو خوبی عزیزم؟

- متشرکرم

- رایکا چطوره؟

- بهتره

پری خانم با تاسف سرش را تکان داد.

- ایشاا... خیلی زود از اینم بهتر میشه

- ایشاا...

خانم بهنود بسمت آشپزخانه نگاه کرد.

- بهجت خانم چند تا لیوان شربت بیار

- چشم خانم

خانم بهنود ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و بسمت خواهرش گرفت .

- بفرما عزیزم

پری خانم چشمکی زد و گفت:

- اول تو بخور!

- چرا؟

- بخور تا بگم

- نمیخوای بگی چه خوابی برآم دیدی؟

- یه خواب خوب و شیرین!

- خب بگو، گوش میکنم

- توکه می دونی من چند وقته توی چه حال و هوايي سير می کنم!

- چه حال و هوايي؟

پري خانم قيافه مضمون به خود گرفت و گفت :

- شکوفه جان منو سرکار گذاشتی؟

- نه جون پري ، نمي دونم از چي صحبت می کني

- از روناك

خانم بهنود با تعجب به خواهرش نگاه کرد . پري خانم که او را منتظر دید ادامه داد:

- ديشب ديگه دانيالم به صدا در اوهد و گفت که چرا زودتر روناك رو رسما خواستگاري نمي کnid .

- حالا چرا اينقدر با عجله؟

- شکوفه جون، قربون اون شكلت برم عجله کدومه؟ دانيال من سه ساله چشم انتظاره!

- من که از خدا ميخوام خواهر؛ چه کسي بهتر از دانيال که عين رايکاي خودمه! اما باید دید نظر روناك چие

- خب پس مباركه

- بي اينکه نظر روناك رو بپرسيم؟

پري خانم با صدای بلند خندید:

- نظر روناك رو من بهتر از تو می دونم . اون لپهای گلگونش وقتی با دانيال رو برو میشه ، دستش رو خيلي زود برای من رو کرده!

رزا هم لب به سخن گشود:

- مباركه؛ ايشااا.... خوشبخت بشن .

- ممنون عزيزم. راستي اجازه داريم جمعه برای خواستگاري پا پيش بذاريم؟

خانم بهنود که از لحن خواهرش به خنده افتداده بود سرش را تکان داد و گفت:

- قدمتون روی چشم!

حدود ساعت چهار بود که روناك به خانه آمد و مثل هميشه خسته بود، بلاfacله خود را روی کانابه انداخت و چشمهايش را روی هم گذاشت . رزا که از پشت پنجره طبقه بالا، آمدن او را دیده بود بلاfacله از پله ها پائين دويد و خود را به سالن رساند . رزا آرام به او که هنوز با چشمهاي بسته روی کانابه لم داده بود، نزديك شد و کنارش نشست ، روناك چشم گشود و با مشاهده او در کنارش لبخندی بر لب راند

- سلام، چی شده امروز اینقدر شاد و شنگولی؟
 - حدس بزن!
 - چی رو باید حدس بزنم؟
 - خب موضوعی رو که اینقدر باعث خوشحالی من شده
 - در مورد رایکاست
 - نه اشتباه کردي
 - خب لااقل بگو در مورد کیه؟
 - رزا با چشم و ابرو به او اشاره کرد و گفت:
 - در مورد یک دختر ناز و بی نظیر!
 - چی شده؟
 - حدس بزن
 - اذیت نکن دیگه؛ بگو دارم.....
 - پس مژده‌گونی یادت نره!
 - به روی چشم!
- رزا نفس عمیقی کشید و وقتی چشمهای نگران روناک را دید، دلش نیامد بیش از آن منتظرش بگذارد .
- امروز خاله پری او مده بود اسنجا
 - روناک با هیجان پرسید:
 - خب؟
 - هیچی از خانم خواستگاری کرد و گفت که دیگه طاقت دانیال خان سر او مده و گفته میخواهد زنش رو به خونهاش ببره
 - شوخي ميکني؟
 - شوخي در کار نیست ، اين حرفهای خاله پری بود..... قرار شده جمعه دسته جمعی بيان خواستگاري!
 - گونههای روناک قرمز شد . دستهایش را دور گردن رزا حلقه کرد و او را در میان آغوش گرمش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.

- واي رزا جون، باورم نميشه . تو بهترین خبر زندگيم رو بهم دادی!

رزا هم بر گونه او بوسه زد و گفت:

- اميدوارم خوشبخت بشي و هميشه و هميشه اين عشق زيبا به همين زيبايي.....

روناك که هنوز از شدت هيجان، رنگش سرخ بود، سخن او را قطع کرد و گفت:

- يعني باید باور کنم که دانيالم به اندازه من، منو دوست داره؟

- مطمئن باش ! اين حس قشنگ رو به راحتی مي شه از چشماش خوند .

روناك دستهای رزا را در میان دستهایش گرفت و چشمهاي مضطربيش را به صورت او دوخت و گفت:

- من الان باید چکار کنم؟

- هيچي؛ از همين امروز خودت رو برای جمעה شب آماده کن.

و روناك فقط خنديد.

از پله ها پائين رفت .لباسиш را عوض کرده بود ومانند بقیه در انتظار ورود مهمانان بود.اما نگرانی که در دلش موج ميزي . آراميش را از چشمهايش ريوده بود . تازه به انتهاي پله ها رسيده بود که چشمش به آقاي بهنود افتاد . او لبخندی بر لب راند و به عروس زيبايش اشاره کرد و گفت:

- عزيزم بيا اينجا کنار خودم بشين .

رزا فقط لبخندی بر لب راند ، بسمت او حرکت کرد و در کنارش نشست . آقاي بهنود روزنامه اي را که در دست داشت تا کرد و در کنارش روی کانape گذاشت و گفت:

- چقدر اين لباس بعثت مي ياد . صورت ماht امروز از هميشه خوشگلتر شده!

عرق شرم بر پيشاني دختر جوان نشست و لبخندی کمنگ زينت بخش لبهای خوش فرميش شد .اما برق نگاهش همچنان غمگين بود . فتاح خان که با رنگ چشمهاي غمگين او آشنايي داشت دستهای ظريف عروسش را در میان دستهای مردانهاش فشد و با اندوهی که در صدایش موج ميزي پرسيد:

- رايکا هنوز به او دختره فکر مي کنه؟

رزا سرش را به پائين انداخت و فتاح خان که چنین دید سخنsh را تغيير داد و پرسيد:

- بهش گفتی که امشب زود بياad خونه؟

رزا سري جنباند و گفت:

- بله

فتاح خان به رویرو خیره شد و گفت:

- پس امیدوارم لااقل امشب زود بیاد خونه . بالاخره امروز یکی از روزهای مهم زندگی خواهersh
محسوب میشے

و بعد بار دیگر به صورت طریف و شکننده دختر جوان نگاه کرد. غم چهره رزا کم مانده بود او را از پا
در آورد . با دست چانه او را بالا آورد و به چشمهاي غمگینش نگاه کرد .

- می دونم اگه بہت بگم صبوری کن شعار دادم، شرایط تو خیلی سختتر از چیزیه که بهش فکر
میکردم! اما دخترم من نمی تونم این غم رو توی چهره تو تحمل کنم . نمی تونم ببینم تو ذره ذره
مثل شمع آب می شی و صدات در نمی یاد!

- عموجون، حال من خوبه . شما نگران نباشید

- اما چشمات بهم دروغ نمی گه!

- من فقط خسته ام و نیاز به کمی خواب دارم .

چشمهاي فتاح خان به اشک نشست اما از ریزش آن جلوگیری کرد و با صدای دورگه و گرفتهای
گفت:

- من هیچوقت خودم رو نمی بخشم که این عذاب تدریجی رو به تو تحمیل کردم .

- اما من خودم این راه رو برگزیدم

دستهای مردانه آقای بهنود بر رو گونه های او بحرکت در آمد و چشمهاي غمگین و پر از اشکش
به او دوخته شد .

- هر وقت که دوست داشته باشی حاضرم بیش خانوادهات برگردانمت و بخارط این ظلمی که در
حقت کردم ازشون معذرت بخواهم

رزا دستهایش را بالا برد ، مج دست پدرشوهرش را گرفت و گفت:

- عموجون ، من از شما ممنونم؛ شما در حق من محبت کردید . چون شرایط رو طوری برام مهیا
کردین که بتونم لحظه لحظه هام رو در کنار کنار کسی که..... دوستش دارم بگذرونم

- آخه به چه قیمتی؟

- به قیمت عشق!

- اما تو داری بھای گزاری رو پای این عشق می دی!

- مهم نیست ، مهم اینه که دلم راضیه ، مهم اینه که وقتی کنارش هستم آرامش دارم ، قلبم از
دوریش فشرده نمیشه و نفسم بند نمی آد .

رزا سر به زیر انداخت و آرام ادامه داد:

- من حاضرم پرستار اون باشم اما در کنارش باشم .اینو باور کنید منو بدون رایکا قادر نیستم به زندگیم ادامه بدم.

- گاهی اوقات فکر میکنم اینطور عشقا عشق نیست ، جنونه!

لبخندی لبهاي زيباي رزا را از هم باز کرد :

- اصلا عشق چيزی جدا از جنون نیست ! عشق همون جنونه اما یه جنون شيرين در عین تمام تلخیهاش!

فتاح خان سرش را پائين انداخت و اين بار خانم بهنود که صحبتهاي آنها را شنيده بود در کنارشان قرار گرفت و گفت:

- من به تو غبظه ميخورم دخترم .ای کاش منم می تونستم به همه چيز اينقدر قشنگ نگاه کنم فتاح خان لبخندی تلخ بر لب راند . در همان لحظه صدای زنگ عمارت بلند شد و عموم گودرز برای باز کردن در رفت .خانواده شهبازي با سرو صدا وارد سالن شدند .رزا در نظر اول به دانيال نگاه کرد؛ صورت بشاش و چشمهاي پر نشاط او شادي زود گذري را بر دلش نشاند . فتاح خان آقا اردلان را در آغوش کشید و درنا هم برای يافتن روناک بسرعت بسمت اتفاقش رفت .

صحبتهايي راجع به خواستگاري خيلي زود رد و بدل شد و دانيال انگشترازيبايي جا داد و درنا هم طرف شيريني را چرخاند . صدای خنده و شادي از گوش و کنار سالن به گوش می رسيد اما تمام حواس رزا بساعت برنز بالاي شومينه بود . ساعت يازده شب را نشان می داد اما مثل هر شب باز هم خبری از رایکا نبود .فتاح خان که نگاه او را تعقيب ميکرد با تاسف سري تکان داد و به در چشم دوخت .

حدود ساعت دوازده ، هنگامي که مهمانان آماده رفتن می شدند، صدای اتمبييلش به گوش رسيد. رزا بسرعت بسمت در نگريست و لحظاتي بعد، در بر روی پاشنه چرخيد و اندام بلند او نمایان شد .چشمهاي نگران رزا اين بار بسمت فتاح خان چرخيد . درست حدس زده بود؛ صورت بر افروخته او نشان از عصبانيت بي حد واندازهаш می داد . دانيال که متوجه حال او شده بود ، به سمت رایکا پيش رفت و در حاليکه دستش را بسمت او پيش می برد گفت:

- سلام رفيق بي معرفت! حالا مي ياي؟ يكباره مي ذاتتي برای مراسم عروسی مي اومندی.
رایکا با تعجب به صورت دانيال خيره شد .

- تو در چه مورد صحبت ميکني؟!

- نگو که بہت نگفتن؛ امشب من برای خواستگاري از آسمونم اومند.
رایکا محکم به پیشانیاش کوبید و آهسته نالید:

- اي واي، به کلي فراموش کردم!

دانیال با تظاهر به دلخوری ، گفت:

- دلم رو شکستی نا رفیق!

صدای آقای بهنود توجه همه را بسمت خود جلب کرد:

- دیگه هیچ کس برای این آقا مهم نیست جز یه عشق پوچ و تو خالی!

رایکا با خشم به پدرش نگریست .رزا این نگاه پرنفرت را خوب می شناخت و خود را آماده یک مبارزه سخت کرده بود. غم باز هم به دلش هجوم آورد و سر به زیر منتظر مشاجرهای سخت شد .اما صدای روناک آرامش را به دلش هدیه کرد:

- اینکه مهم نیست، مهم اینه که رایکا الان اینجاست و میخواهد به من.....

لحظهای مکث کرد و بعد با شرم ادامه داد:

- نامزدیم رو تبریک بگه!

رایکا نگاه از پدر گرفت و این بار با لبخند بی جانی به روناک نگاه کرد:

- عزیزم مبارکت باشه ، ایشاااا.... با هم خوشبخت بشید !

دقایقی بعد روناک در آغوش او جای گرفت و دستهای نوازشگر برادر، موهايش را نوازش داد .حاله پری محکم دستهایش را بهم کویید و لحظاتی بعد ، صدای کف زدن در سالن پیچید .

باز هم ساعتی در کنار هم نشستند اما رنگ چشمها رایکا نشان می داد که تمام افکارش در مکان دیگری سیر می کند .

به ساعت نگاه کرد .عقربه ها بر روی ساعت هفت توقف کرده بودند .پنجه را از هم گشود و سوز زمستانی در بند وجودش راه پیدا کرد .دستهایش را در هم گره زد و به خود لرزید و بلا فاصله پنجه را بست .دلش گرفته بود .مثل روزهای قبیل و هفتنهای قبیل !باید کاری میکرد، نباید اجازه می داد عسل امروز هم پیروز شود .باید از این مبارزه بهر قیمتی که بود، پیروز بیرون می آمد .

سرش را بطرف سالن چرخاند، همه چیز مثل دیروز بود، باید تحولی ایجاد میکرد .باید بهر طریقی که شده توجه او را بخود جلب میکرد .بسرعت بسمت آشپزخانه رفت .از همه چیز مهمتر، درست کردن غذایی لذیذ بود .دستهایش را بهم مالید و یا دقت گوشه گوشه آشپزخانه را از نظر گذراند .یک روز مادرش گفته بود بهترین راه برای دستیابی به قلب مردها، از راه شکم آنهاست .پس او هم باید این راه را امتحان میکرد .موهايش را پشت گوشش زد و دست به کار شد .

دو ساعت بعد پیش بند را از کمرش باز کرد .بوی خوش غذا در آشپزخانه پیچیده بود .سالاد هم آماده بود .بلند شد و سالاد را داخل یخچال گذاشت، همه چیز آماده یک پذیرایی ویژه بود .دستی به پیشانی مرطوب از عرقش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- حالا نوبت توست !

با طمانیه از آشپزخانه خارج شد و یکراست بسمت حمام رفت . دوش آب گرمی گرفت و چند دقیقه بعد در حالیکه حولهای به سرشن بسته بود، از حمام خارج شد . روپرتوی آئینه بزرگ میز توالت نشست و دستی به پوست نرم صورتش کشید و شکلکی برای خودش در آورد:

- تو موفق می شی، مطمئن باش!

بسرعت صورتش را آرایش کرد، موهایش را سرگردان روی شانهها ریخت، گلسري به رنگ لباسش به گوشه موهایش سنجاق کرد. بعد لبخندی به خود زد، صورتش زیبا شده بود، این را حتم داشت اما لحظه ای بعد غم باز هم در دلش راه پیدا کرد. اگر رایکا باز هم مانند روزهای گذشته او را نمی دید! اگر نمی خواست که.....

سعی کرد افکار نامیم کننده را از خود دور سازد و به خودش تلقین کرد(تو می تونی، همیشه هر کاری خواستی کردي پس این بار هم موفق میشی. چرا نگرانی؟ نگرانی هات رو دور بریز و اعتماد به نفس داشته باش.....آفرین! نفس عمیقی بکش و لبخند بزن.))

نفس عمیقی کشید و بسختی به تصویر خود در آئینه لبخند زد و از پشت میز توالت برخاست. این بار پشت پنجره رفت و همانجا به انتظار ایستاد . صدای زنگ تلفن باعث شد از پنجره دل کنده و به سمت سالن برود . صدای فتاح خان در گوشی پیچید:

- عروس نازنینم! چرا پائین نمی آیی؟ شام مدهاست آماده است .

- ممنون عمو جون ؛ اما اگه شما اجازه بدید شام رو بالا میخورم

- اما رایکا که نیومده!

- منتظرش می مونم

بعد از مکث کوتاهی باز هم صدای فتاح خان به گوش رسید:

- هرجور که صلاح می دونی عزیزم. پس به بهشت خانم میگم شام شما رو بیاره بالا

- زحمت نکشید ، من شام آماده کردم

- مرحبا به سجاد که چنین دختر هنرمندی رو تربیت کرده!هر طور مایلی نازنینم، اما باید به قول بدی یک شب ما رو به خوردن دستپخت خوشمزهات مهمان کنی

- بله حتما

- شب خوشی داشته باشی دخترم

- ممنون، همچنین شما

تماس قطع شد . لحظهای به گوشی تلفن نگریست و لبخندی بر لب راند . همه چیز آماده بود . باز هم برخاست و این بار روپرتوی پنجره بزرگ سالن ایستاد و به در ورودی عمارت نگاه کرد . ساعتی بعد در باز شد و اتومبیل سیاه رنگ او وارد حیاط شد . بسرعت پرده را انداخت و

دستهایش را بهم گره زد . باید بر اعصاب خود تسلط پیدا میکرد . او همیشه در هر کاری که میخواست موفق میشد پس چرا این بار اینهمه دلشوره داشت؟ خودش جواب این سوالش را می دانست ؛ این بار پای عشق وسط بود و اینهمه دلواپسی عادی بود . با آرامش روی مبل نشست ، اما همچنان دستهایش در هم گره خورده بودند . لحظات را می شمرد و صدای پای او..... یک، دو، سه، چهار..... به حساب او زمانی که به پشت در سالن رسیده بود، چشمهاش را بست و آرام زمزمه کرد:

- حالا.....

در باز شد و اندام بلند و وزیده او در آستانه در نمایان شد . به سرعت چشمهاش را گشود درست حدس زده بود . از روی مبل برخاست و بسمت او رفت و آرام سلام کرد . اما صدای رایکا از صدای او آرامتر بود

- سلام

چقدر دلش میخواست شانههای مردانه این مرد غمگین پناهگاه تنهاشی اش باشد! چقدر دلش میخواست دستهای نواشگر و کلمات داغ وعاشقانه او نواشگر تن خسته و گوشهای منتظرش باشد! پلکهای سوزان او چشمهاش را بست اما باید مقاومت میکرد . به آرامی دست دراز کرد و کت او را از روی دستش گرفت و کیفیش را..... اما رایکا حتی کوچکترین نظری به صورت او نینداخت . مایوسانه همان جا در کنار در ایستاد . رایکا یکراست بسمت اتفاقش رفت . باید حرفی می زد او داشت می رفت که باز هم در کنج اتفاقش.....

بسختی لبهاش را از هم گشود:

- شام آماده اس!

- میلی ندارم

- اما من.....

رایکا به پشت سر نگریست . تیره پشتیش از نگاه داغ مرد رویاهاش تیر کشید و چشمهاش با تماس به لبهای او خیره شد .

- شما می تونید برای شام بربید پائین . من غالبا شامم رو بیرون میخورم .

و بدون آنکه منتظر جوابی از سوی او باشد بسمت اتفاقش رفت . رزا آرام بسمت اتفاق او رفت و کیفیش را روی صندلی و کتش را روی رخت آویزان کرد و یکراست به اتفاق خودش رفت . او هم دیگر میلی به غذا نداشت و ترجیح می داد در تاریکی مطلق اتفاقش ، به چشمهاش خسته و نگاه سوزنده او بیندیشد

رو ناک با عجله از پله ها پائین دوید و گفت:

- بابا، دانیال هم از راه رسید ، زودتر برمیم

- شیطون ! تو از کجا می دونی؟

گونههای روناک از شرم گلگون شد و گفت:

- از پشت پنجره اتفاقم

- امان از عشق که چه بر سر آدم می یاره!

- بابا اذیت نکن دیگه

فناح خان با صدای بلند خندهد:

- خب مگه دروغ می گم؟ تو کی تا حالا به انتظار ورود من پشت پنجره ایستادی؟

- این کار رو که باید من بکنم

فناح خان بسوی همسرش نگریست .

- تو که همیشه فراموش کردی!

- ای بی معرفت! دوران نامزدیمون یادت رفته؟

فناح خان آهي کشید و در حالیکه نگاهش فریاد می زد که به سالهای دور پرواز کرده، آهسته
نالید:

- جوونی کجایی که یادت بخیر!

- اگه تو پیری و احساس پیری میکنی مشکل خودته منکه همچین حسی ندارم

فناح خان پیپش را گوشه جا سیگاری گذاشت و در حالیکه بطرف همسرش می رفت، آهسته
زمزمه کرد:

- تو هنوز برای من همون شکوفه بیست سالهای؛ با همون طراوت و جوونی!

گونه های خانم بهنود با شنیدن این سخنان ، رنگ گرفت .در همان لحظه ضربه ای به در خورد و
بعد از آن در سالن باز شد و دانیال سرکی به داخل کشید:

- سلام، شماها که هنوز اینجا ایستادید! قرار نیست که عروس و داماد رو تا حجله گاه همراهی
کنیم

فناح خان لبخندی بر لب راند.

- اینقدر عجله نکن! تو که باید بهتر از من خصلت وسوس خانمها رو بشناسی . مثل ما مردها
نیستن که یه کت و شلوار بیوشن و حاضر بشن .

روناک با لبخند بسمت پدر گام برداشت.

- پدرجان، من که از همه زودتر حاضر بودم .

- خب قضیه تو جداست؛ تو فعلا مرغ بال و پر کنده، هیچ کجا آرامش نداری!

- بابا!

صدای خنده فتاح خان به هوا برخاست . دانیال چشمکی به روناک زد و گفت:

- خوبی آسمونم؟

- متشرکرم

- امروز چطور بودی؟ آفتایی ، آفتایی!

- روزی که قراره تو رو ببینم از صبح زود گرم گرمم!

- قربونت برم عزیزم

صدای خانم بهنود، خلوت آنها را برهمن زد.

- چی تو گوش هم جیک جیک می کنید؟ زودتر برید سوار ماشین بشید تا بريم . راستی چرا رزا هنوز نیومده؟

رزا از پله ها پائین آمد و بسمت آنها رفت . خانم بهنود با تعجب به او نگاه کرد:

- تو که هنوز آماده نشدي؟

سرش را پائین انداخت و به زحمت گفت:

- اگه اجازه بدید من می مونم

این بار دانیال پرسید:

- آخه چرا؟

رزا چشمهاي غمگينش را به دانیال دوخت و او از نگاهش همه چيز را خواند . به همين علت با لحنی آرام گفت:

- من توی ماشین منتظرم .

این بار فتاح خان لب به سخن گشود:

- اينظوري امكان نداره؛ سريع برو حاضر شو بريم

- آخه.....

- آخه نداره عزیزم . عمو گودرز و بعجهت هم امشب رفتن مهمونی خونه دخترشون. هیچکس توی منزل نیست . تو چطوری میخواای اینجا تنها باشی؟

- باور کنید اینطور راحتترم.

فتح خان ناچار سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- پسره بی لیاقت

و بسرعت از ساختمان خارج شد . خانم بهنود که هنوز دلخور بنظر می رسید ، قدمی بسوی او برداشت و در همان حال گفت:

- ای کاش تو هم می اومندی دخترم! اینطوری حسابی دلم می گیره

- اما مامان، من اینطور راحت ترم، بدون رایکا..

اما دهانش قفل شد. شبینمی از اشک در چشمهاي خانم بهنود نشست و در همان حال گفت:

- هر طور خودت راحتی .

و بعد او هم با عجله به دنبال شوهرش روان شد . روناک هم بوسهای بر گونه او نواخت و رفت . رزا در کنار در ایستاد و هنگام خروج اتومبیل آنها از در حیاط ، برایشان دست تکان داد. کمتر از چند دقیقه بعد، در آن عمارت بزرگ تنها مانده بود . برخلاف گذشته از تنها یی و خلوت نمی هراسید و بر عکس از آن لذت می برد . اینطور راحتتر میتوانست با صدای بلند گریه کند، راه برود و بر سر زمانه فریاد بکشد و با خودش حرف بزند . نیاز داشت ساعتی تنها باشد . دلش میخواست با صدا بگردید و از پشت پنجره بزرگ اتفاقش به انتظار بازگشت رایکا بنشیند . بسرعت چراغها را خاموش کرد و به طبقه بالا رفت . آنجا را هم مانند طبقه پائین در سیاهی پنهان کرد و فقط نور کمرنگ اتاق خواب بود که اندکی روشنایی را مهمان سالن کرده بود .

به پشت پنجره بلند و قدی سالن رفت و پرده را کنار کشید . نور مهتاب، روشنایی کمی را به داخل سالن پاشید . خانه در آرامیش سکر آوری فرو رفته بود . به در عمارت نگریست و آرزو کرد ای کاش رایکا امشب زودتر به خانه بازگردد و تنها یی بی حد او را پر کند . ای کاش می آمد و به او اجازه می داد سر بر سینه اش بگذارد و تا آنجا که دلش میخواهد گریه کند . نیاز به او در تمام وجودش رخنه کرده بود . نیاز به شانه های پهن او که جایگاه اشکهایش باشد و نیاز به سینه مردانه اش که پناهگاه او باشد . چقدر تنها بود! چقدر تنها و بی کس! اشک روی صورتش را پاک کرد و بطرف اتفاقش رفت و عکس او را از داخل کشوی پاتختی بیرون کشید و به سینه اش فشرد و صدای گریه اش بلند شد .

نگاهی به آسمان انداخت؛ نور مهتاب دلش را آرامتر کرد و احساس کرد خدا به او نزدیک تر شده است؛ آنقدر نزدیک که قادر است لمسش کند . سریش را بالا گرفت و به ماه نگریست و ناله کرد:

- خدایا ! پس کجایی؟ چرا دستم رو نمیگیری؟ چرا کمک نمی کنی؟ چرا..... چرا مهر منو توی دل..... خدایا امیدم به تؤئه ؛ نامیدم نکن . از فشار این غصه خفه کننده دارم می میرم . تا کی

باید بشینم و ببینم شوهرم ، عشقم ، بخاطر عشق یکی دیگه اشک می ریزد؟ ببینم تمام ذهن و فکرش اونه و منو..... منو اصلا نمی بینه؟ خدایا پس کی میخوای به این بندهد حقیرت نظری بینداری؟ کی میخوای صدای ضجهها و استغاثههای شبانه‌ام رو بشنوی؟ خدایا، خدایا.....

خسته و درمانده روی مبل افتاد و از پشت پنجره به بیرون دیده دوخت .انتظار بی فایده بود .آرام آرام چشمهايش روی هم افتادند و به خواب رفت .

ساعت از دوازده گذشته بود که رایکا به خانه آمد . از تاریکی ساختمان تعجب کرد . بسرعت وارد خانه شد . کمتر پیش می آمد ساختمان را در این تاریکی مطلق مشاهده کند . به همین خاطر بی حوصله راه طبقه دوم را در پیش گرفت و از پله ها بالا رفت . آنجا هم در تاریکی مطلق فرو رفته بود . بی حوصله کتش را در آورد و روی مبل انداخت و به اطراف نگاه کرد . عادت کرده بود که هر شب رزا به کنار در بیاید و کت را از دستش بگیرد . بی اختیار زیر لب غر زد:

- این دختره دیگه کجا رفته؟

خدوش هم از اینکه حضور او برایش مهم شده بود، تعجب کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- فراموش کردم . اونم بالاخره کس وکاری داره و باید بهشون سر بزنه .

با این افکار بسمت اتفاقش رفت اما نور کمرنگی که از داخل اتاق رزا به بیرون می تابید ، او را کنیکاو کرد . با گامهایی آرام خود را به اتاق او رساند و از لای در به داخل نگریست . رزا سرشن را روی دستهایش بر لیه پنجره قرار داده و به خواب رفته بود . در را به آرامی باز کرد و همانجا ایستاد و به دختر جوان خیره شد . دلش از اینهمه تنها یی دختر گرفت . او چرا اینجا با اینهمه تنها یی؟ گامی به جلو برداشت و کنار او قرار گرفت . صورت مرطوب از اشک او زیر نور مهتاب برق می زد . رایکا دقیق تر به صورت جوان و باطرافت دختر نگاه کرد و دلش لرزید . صورت زیبایی دختر با آن قطرات اشک، در دلش یک احساس عجیب ایجاد کرد . حس حسادت! اما حسادت به چه کسی؟ شاید او بیش از همه به چنین عشقی نیاز داشت؛ نیاز به دختری چون او با این احساس پاک! ای کاش عسل او هم، او را تا این اندازه دوست داشت . به حال پسری که او برایش اشک ریخته بود، غبطة میخورد . آرام روی درگاه پنجره نشست و غرق صورت در غم نشسته او شد . چقدر نیاز به چنین عشقی داشت! یک عشق صادقانه بدون تزویر و ریا! قلبش از مشاهده این صورت جوان و زیبا و غم آلود لرزید . آهی از اعماق دلش برخاست . دستش را دراز کرد تا بر روی موهای شبق رنگش بگذارد و او را به آرامش و صبوری دعوت کند ، اما لحظه ای بعد پشیمان شد و دستش را عقب کشید . او حق نداشت وارد خصوصی ترین لحظات زندگی دختر جوان شود . حق نداشت بدون خواسته او خودش را به..... اما بیش از همه چیز نیاز به هم صحبتی با چنین شخصی را احساس میکرد . دیگر مثل روزهای اول از بودن او در این خانه عصبانی نبود، بلکه احساس میکرد بشدت به وجودش نیازمند است . وقتی فکر کرده بود که او در منزل نیست برای لحظهای قلبش فشرده شده بود.

از گوشه پنجه برخاست ، باید او را تنها می گذاشت . شاید اگر رزا او را در اتفاقش می دید حسابی دلخور می شد . قصد داشت به سرعت اتفاق را ترک کند اما لحن ملایم و خواب آلوده رزا او را از رفتن بازداشت :

- بالاخره اومدی؟

رایکا به پشت سر نگریست و در تاریک و روشن اتفاق، صورت خواب آلود او را مشاهده کرد:

- منتظر من بودی؟!

رزا که تازه متوجه موقعیت اطرافش شده بود ، کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- دیر او مید نگران شدم

بعد نظری به ساعت روی دیوار انداخت

- بقیه کجا هستن؟

- رفتن عروسی دختر آقای مقدم ، دوست پدرتون .

- اوه بله، یادم اومد . خب چرا شما نرفتید؟

رزا از روی صندلی برخاست و بسمت او رفت و در همان حال گفت:

- شام آماده اس.

- میل ندارم شما که برای آماده کردن شام در منزل نموندید؟

رزا بسختی بغضش را فرو داد واز کنار او گذشت و با صدای آرامی گفت:

- فکر نمیکنم وظیفه های غیر از این داشته باشم!

دلش ناگهان در سینه لرزید.نه، او هیچ گاه نتوانسته بود به او به چشم یک خدمتکار، یا یک پرستار بنگرد. او هیچ وقت این احساس را باور نکرده بود. دستش را بلند کرد و روی شانه رزا گذاشت، چیزی مثل یک جسم سنگین در سینه او پائین ریخت و تمام بدنش از هرم تماس دست او داغ شد .

- من هیچ وقت چنین احساسی نسبت به شما نداشتم . رزا به پشت سر نگاه کرد؛ چشمها ی رایکا چقدر امشب مهریان شده بودند! قطرات اشک از چشمها یش پائین چکید ، رایکا دست دراز کرد و قطره اشکی از روی گونه او برداشت و گفت:

- دلم میخواست منو دوست خودت بدونی . همونطور که تو به من کمک کردي و در موقعی که نیاز به هم صحبت داشتم در کنارم بودی، دلم میخواست منو هم محروم حرفا ی خودت بدونی. هر موقع که دلت گرفت و یاغمی در دل احساس کردي به من بگی تا آروم بشی.

رزا بغضش را فرو داد و گفت:

- یه حرفهایی هست که نمیشه فریاد زد!

رایکا سری جنباند :

- درسته ، اما بهر حال هر زمانی نیاز به هم صحبت داشتید، من هستم؛ توی اتاق رویه رویی به
فاصله چند قدم!

رزا سریش را پایین انداخت و رایکا بلا فاصله اتاق را ترک کرد . به رو به رو نگریست . هنوز بہت زده
همانجا ایستاده بود . محبت رایکا نسبت به او برایش غیر قابل باور بود . نه، این امکان نداشت .
رایکا با او همدردی کرده بود . تصویر نگاه او در مقابل دیدگانش می چرخید . خاکستری چشمها
او غوغایی در دلش به پا کرده بود که حس میکرد لحظهای دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد
آرام بسمت تخت رفت و روی آن نشست و زانوهایش را در آغوش کشید ، در میان تاریکی به در
اتاق خیره شد و مدتی به امید گشوده شدن آن در، به آن خیره ماند تا بالاخره خواب چشمهاش
را فرا گرفت .

با صدای زنگ تلفن از جا پرید و بسمت آن رفت ، گوشی را برداشت و شنیدن صدای مادر، آرامش
را به قلبش دواند:

- سلام دخترکم ، خواب که نبودی؟

- نه مامان، شما خوبی؟

- بله عزیزم متشرکرم ، می دونم بی موقع تماس گرفتم اما دیگه دلم طاقت نیاورد . گفتم زنگ
بزنم و برای امشب شام دعوتتون کنم

- جمع بستید منظورتون کیه؟

- هیچی مادر، راستش هم دلم براتون تنگ شده بود و هم اینکه زندایت باز او مده بود هی پشت
سر هم سوال میکرد، یه طوری بهم نگاه میکرد انگار چه اتفاقی افتاده . خلاصه دیدم باور نکرد که
تو بدون عروسی رفته سر خونه زندگیت، سجاد هم گفت تا حرف و حدیثی توی فامیل شروع
نشده دعوتتون کنم تا با چشمهاشون ببینن و شایعه درست نشه

صدای لزان رزا به گوش مادرش رسید:

- ببخشید مامان، با آبروی شما هم بازی کردم

- نه دخترم، تو حق انتخاب داشتی . بالاخره رایکا که غریبه نبود . شوهرته و تو هم حق داشتی
که بخوای در کنارش باشی

- اما برای شما توی فامیل بد شد .

- تو اهمیتی به حرفهای فامیل نده . در ضمن اگه تو رو خوش و سرحال ببینن دیگه حرف و حریثی
نمی مونه . راستی حال رایکا چطوره؟

- خیالتون راحت ، حالش خوبه . فقط گذشته رو بیاد نمی یاره

- انشااا... درست میشه دخترم ، من به تو افتخار میکنم
- اشک در چشمهای رزا حلقه بست ، توان صحبت نداشت .مادرش که به حال او پی برده بود گفت:
- پس شب منتظرتم، زود ببایین .الانم زنگ می زنم پائین خودم خانواده شوهرت رو دعوت میکنم
- ممنون مامان
- خواهش میکنم عزیزم ، خداحافظ
- گوشی را گذاشت و بسمت اتاق رایکا رفت .آرام در را گشود و به داخل سرکی کشید اما از او خبری نبود . با نگاه اتاق را کاوید .
- شما با من کاری داشتید؟
- رزا با هراس به پشت سر نگاه کرد. او دقیقا پشت سرش در چند قدمی اش ایستاده بود. نگاه طوسي او لحظهای با محبت به چشمهای رزا خیره شد .
- ببخشید مثل اینکه شما رو ترسوندم
- رزا بسرعت خودش را جمع و جور کرد و با صدای لرزانی گفت:
- نه، نه فقط فکر کردم هنوز خوابید.
- یکی دو ساعتی هست که بیدارم .توی اتاق کارم بودم
- ببخشید ظاهرا من خواب موندم ؛ همین الان صباحانه رو آماده میکنم .
- رایکا با جذیت سرش را تکان داد:
- من میل ندارم .ترجیح می دم بیرون صباحانه بخورم
- رزا شرمگین سرش را پائین انداخت و گفت:
- از اینکه خواب موندم ناراحت شدید؟
- نه ابدا ، فقط امروز کمی کار دارم
- تصمیم دارید برید شرکت؟
- بله از امروز باید جدی کار رو از سر بگیرم .مدتهاست که از همه چیز بی خبرم و حتما کارها روی هم انبار شده .چشمم از دانیال هم آب نمیخوره ، مخصوصا که الان حواسش متمرکز خونه ماست

تا سخنیش به پایان رسید از او روی برگرداند و بسمت در رفت . رزا که هنوز همانجا منتظر ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد:

- آقای بهنودا!

رایکا به پشت سر نگاه کرد:

- بله

- میتونم خواهش کنم امشب زودتر به منزل برگردید؟

رایکا چشمهاش را به چشمهاش نگران و شبق رنگ او دوخت:

- اتفاقی افتد؟

رزا آرام سرش را تکان داد.

- نه، فقط مادرم امشب برای شام شما رو به همراه خانواده دعوت کردند. خانواده ام دوست دارند با شما بیشتر آشنا بشن .

نفس در سینهایش حبس شده بود . رایکا سرش را تکان داد و گفت:

- ساعت هفت منزل هستم

و بعد بار دیگر روی گرداند و بسمت در رفت . رزا بلا فاصله خود را روی اولین مبل انداخت و نفس عمیقی کشید . حس میکرد تا چند دقیقه دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد . رایکا پذیرفته بود که همراه او به خانهشان بیاید . اگر امروز او نمی آمد چه آبروریزی می شد! با خوشحالی لبخند زد و بار دیگر نفس بلندی کشید . رایکا بسرعت سوار اتومبیل شد و در هنگام خروج از منزل، سرش را بسمت پنجه های طبقه بالا چرخاند . چقدر دلش میخواست دختر چشم مشکی را پشت پنجه ببیند! مایوس و نامید سرش را تکان داد و از در خارج شد . از خودش بدش می آمد چطور با این سرعت مهر دختری غیر از عسل در دلش نشسته بود؟ آیا واقعاً توانسته بود آبی چشمهاشی او را از یاد ببرد؟ لحظه ای رزا را با عسل مقایسه کرد؛ مسلمان عسل زیباتر و جذابتر از او بود ، اما معصومیت نگاه رزا را نداشت . همین معصومیت بود که او را از پا در می آورد . همین رنگ همیشگی غم که در چشمهاش سیاه او چادر زده بود و نگاه خستهایش دل او را به درد می آورد .

لحظهایی به آن مردی که مورد توجه او بود غبیطه خورد و آرزو کرد که کاش بجای آن مرد بود . آن زمان بی گمان تمام عشقش را نثار او میکرد و حتی ثانیهای نمی گذاشت رنگ غم در آن چشمهاش شبیق رنگ جا خوش کند و لبهای خوش فرم و زیبایی او را با لبخند آذین می بخشید . به صدای خنده او اندیشید ، آیا او هم خنديدين را آموخته بود؟ آیا میتوانست با صدای بلند بخندد؟ درد خفیفی قلبش را آزار داد . چقدر آن دو شبیه هم بودند! هر دو بیگانه با شادی و خنده! هر دو آشنای همیشگی با غم! زیر لب نالید: ((عسل با من چکار کردی؟)) و غم باز هم تمام وجودش را در بر گرفت.

پایش را روی پدال گاز فشرد و دقایقی بعد اتومبیل را در پارکینگ بزرگ شرکت متوقف کرد و با آسانسور به طبقه بالا رفت . خانم منشی بمحض دیدن او بسرعت از جا برخاست .

- سلام آقای بهمنود، خوش اومدید!

رایکا سرش را تکان داد و با دست به او اشاره کرد بنشینید، بعد پرسید:

- آقای شهربازی شرکت هستن؟

- بله توی اتاقشونن

- پس بهشون بگید من اومدم و باهاشون کار دارم

سپس وارد اتاقش شد . کیفیش را روی مبل چرمی داخل اتاق انداخت و به میز تکیه داد و نظری به اطراف انداخت . لحظه ای بعد ضریبایی به در خورد و در باز شد ، دانیال با هیجان به داخل اتاق سرک کشید:

- به به! آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده؟

- بیا تو، خودت رو لوس نکن

- چه عجب! امروز حال و حوصله داری

- مثل اینکه تو حسودی و نمی تونی ببینی و سعی داری روزم رو خراب کنی!
دانیال ابروهایش را بالا انداخت و وارد اتاق شد .

- من نوکر شمام، کوچیک شمام، دیگه چی میخوای عزیزم؟

- فقط ساكت شو!

- چرا خجالت می کشی؟ خب بگو خفه شوا!

- لطف میکنی!

- مسخره! بگو چی شده یادی از ما کردی؟

رایکا به پشت میز رفت و لبخندی بر لب راند:

- چیه؟ دوست داشتی دیگه نیام و شما جام رو بگیری؟

- می دونستم تو بخیل تر از این حرفهایی

- خودت می دونی من عاشق ریاستم و به این زودیها قصد بازنشستگی ندارم . خب زودتر برو سرکارت که امروز حسابی کار داریم

- میتونم بپرسم چه کاری؟

- نه فضولیش به تو نیومده!

دانیال دست راستش را روی چشممش گذاشت و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- بله، به روی چشم! از امروز باز هم شما رئیسید

رایکا لبخندی کمرنگ بر لب راند و دانیال خارج شد . به پروندهای روی میزش خیره شد . باید زودتر نگاهی به آنها می انداشت .

چنان مشغول مطالعه پرونده ها بود که از ساعت غافل شد . دو ساعت یکریز مطالعه کرده بود که با صدای تک زنگ خانم منشی، گوشی را برداشت .

- آقای مهندس تلفن از انگلیس!

- خب وصل کنید به اتاق.....

هرچه به ذخنش فشار آورد نام مترجم شرکت را بیاد نیاورد به همین خاطر گفت:

- مگه نمی دونید باید وصل کنید به اتاق مترجم شرکت؟

- بله، اما متناسفانه چند ماه پیش شما ایشون رو اخراج کردید!

- یعنی شرکت توی این چند ماه مترجم نداشته؟

- نخیر، یه‌آقایی مدت یکماه او مد اما پدرتون عذر ایشون رو هم خواستند

- خیلی خب وصل کنید خودم صحبت میکنم؛ بعد هم به آقای شهبازی بگید بیاد اتاقم

هنوز با تلفن مشغول صحبت بود که دانیال وارد اتاق شد . با دست اشاره کرد بنشینند . تلفنش چند دقیقه‌ای بیشتر به طول نینجامید و بعد از آن گوشی را سرجایش گذاشت و پرسید:

- معلومه توی این شرکت چه خبره؟

- چرا؟

- من باید وظایف مترجم شرکت رو انجام بدم؟

- یه پسر جوانی رو استخدام کردیم، اما پدرت از کارش راضی نبود و اخراجش کرد .

- مترجم قبلی چی شد؟

- یادت نیست با چه افتضاحی بیرونش کردی؟

- نه یادم نمیاد

دانیال سرش را به زیر انداخت.

- اسمش چی بود؟

- کی؟

- خب مترجم دیگه

دانیال با مِن مِن گفت:

- سرمه‌ی.

رایکا زیر لب زمزمه کرد:

- سرمه‌ی!

و بعد با صدای بلندتر گفت:

- خانم یا آقا؟

دانیال هراسان از جا برخاست.

- آقا! خب من باید هزار تا کار دارم

- یه آگهی هم توی روزنامه برای یه مترجم بدید

- باشه حتما.

رایکا به حرکات عجولانه دانیال خیره شد. علت این دستپاچگی را نمی فهمید. نگاهی به ساعت کرد، بدون آنکه احساس خستگی کند تا بعد از ظهر در اتاقش پروندهها را مرور کرد. حتی نهار را هم در اتاقش صرف کرد. تصمیم داشت برای فراموش کردن عسل، خود را در کارش غرق کند. این بهترین راه بود.

ساعت شش از شرکت خارج شد. آسمان کاملا تاریک شده بود و سوز سردی می وزید و نم نم باران شروع شده بود. یقه پالتویش را کمی بالا داد و وارد اتوبیل شد. بمحض خروج از پارکینگ، به سمت خانه حرکت کرد. حسی در درونش او را به رفتن وامي داشت. حس کنجکاوی و یا..... بهر حال خیلی مایل بود هرچه زودتر با خانواده پرستاریش آشنا شود. حس ناشناختهای به او می گفت خیلی بیشتر از اینکه احساس میکند، او را می شناسد.

هنوز پنج دقیقه به ساعت هفت مانده بود. رزا با اضطراب داخل سالن قدم می زد. از صبح همین دلشوره به دلش چنگ انداخته بود. اگر او قولش را فراموش کرده باشد؟ اگر باز هم ساعت دوازده می آمد؟ در طول روز بارها بسمت تلفن رفته بود و قصد داشت قرار امشب را به او یادآوری کند، اما از ترس دلخوری او از این کار منصرف شده بود. چشمها ی نگرانش را به ساعت دوخت و بار

دیگر پشت پنجره بزرگ سالن ایستاد و به در باغ خیره شد؛ در همین لحظه در باز شد. با هیجان به آن نقطه خیره شد؛ غیر قابل باور بود اما خودش بود. رایکا بود که راس ساعتی که قول داده بود آمد. بعض به گلوبیش فشار آورد و هجوم اشک را به چشمها ی جذابش تحمیل کرد. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که دلش میخواست بخندد. رایکا اتومبیل را به داخل باغ راند و به پنجره نگاه کرد. اندام بلند و کشیده رزا از پشت پرده تور به چشم میخورد. لبخندی بی رنگ بر لبهاش نقش بست. از اینکه چشمها ی او را بیش از این در انتظار نگذاشته، از خودش راضی بود. به سرعت اتومبیل را کنار در سالن متوقف کرد و از پله های ساختمان بالا رفت. بمحض باز کردن در، موجی از گرما به صورتش خورد. خانم بهنود کنار همسرش روی کاناپه نشسته بود و با حیرت به صورت او می نگریست. رایکا دستی به صورتش کشید و سلام کرد:

- اتفاقی افتاده؟ صورتم طوری شده؟

خانم بهنود با هیجان از روی کاناپه بلند شد و گامی بلند به سوی پسرش برداشت:

- الهی فدات بشم عزیزم، هیچ اتفاقی نیفتاده. تو مثل همیشه زیبایی!

رایکا دست مادر را که روی پوست صورت گندمگونش کشیده می شد برداشت و روی لب همیشه تبدار و گرمش گذاشت و گفت:

- من فدای شما بشم؛ به خدا شرمنده‌هام، من خیلی شما رو اذیت میکنم.

خانم بهنود که دیگر طاقت از کف داده بود خود را در آغوش پسرش انداخت، به سینه پهن او تکیه داد و صدای حق گریه‌اش بلند شد. آقای بهنود هم که بعض سنگینی به گلوبیش فشار می اورد به آرامی گفت:

- خانم گریه بسه! خانواده رزا منتظرند، باید زودتر بریم

رایکا به پدرش نگاه کرد؛ او چه راحت اسم پرستارش را بر زبان می آورد. این کار از پدرش که همیشه فاصله خود را با مستخدمین منزل حفظ میکرد، بعيد بود. خانم بهنود اشک‌هاش را پاک کرد و از رایکا کمی فاصله گرفت.

- ببخشید عزیزم، یه کم دلم گرفته بود.

- اشکالی نداره. من میرم بالا و زود آماده میشم.

خانم بهنود به شوهرش نگریست و لبخندی بر روی لب هر دو نقش بست. رایکا بسرعت پله ها را طی کرد و به طبقه بالا رفت. رزا رو به در سالن ایستاده بود و با مشاهده رایکا لبخند بی جانی بر لب آورد.

- سلام

رایکا هم لبخند زد:

- سلام، امیدوارم زیاد معطلتون نکرده باشم

رزا آرام سرش را تکان داد:

- نه متشرکرم، به موقع او مدید

رایکا بسرعت بسمت اتفاقش رفت و گفت:

- چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه . یه دوش می گیرم و بلاfacله آماده می شم

لحن آرام او گامهايش را متوقف ساخت:

- آقای بهنود!

رایکا به پشت سر نگاه کرد . چشمهاي رزا به سراميكهاي کف سالن خيره بود .

- می دونم که خيلي کار داشتید اما متشرکرم که زود او مدید

رایکا لبخندی زد و بسرعت بطرف اتاق خوابش رفت . صدای رزا در گوشش می پیچید و چشمهاي شبیق رنگ او در جلوی دیدگانش تکرار می شد . به فاصله يك ربع کاملا آماده روبروی آئینه ایستاد . بسیار برازنده شده بود! به چهره خود در آئینه لبخند زد، اما لحظهای بعد میهوش به خود نگاه کرد و در دل زمزمه کرد، ((چرا اینقدر تلاش دارم مورد توجه خانواده اون قرار بگیرم . یعنی..... نه هیچ کس نمی تونه برای من جای عسل رو پر کنه! عسل برای من..... اما پس اون دو چشم معصوم محظوظ))

چشمهايش را لحظهای روی هم گذاشت . ((من فقط میخواهم مثل همیشه آراسته باشم !

اما با شرمندگی بار دیگر به تصویر داخل آئینه نگریست . ((دروغگو! تو به خودتم دروغ میگی . عسل رفته و تو رو فراموش کرده . پس تو هم حق داري که دختر دیگري رو مهمان قلبت کني اما، نه این امكان نداره)) چشمهاي عسل باز هم در برابر دیدگانش جان گرفت و او با ياسي عميق مجبور شد از آئينه فاصله بگيرد .

در تمام طول راه در افکار خود غرق بود و آنجا به خود آمد که پدرسش بسوی او رو کرد و گفت :

- یه تماس با همراه دانيال بگير بگو ما پنج دقیقه دیگه می رسیم . بگو زودتر بیان . درست نیست با هم وارد نشیم .

فصل دهم

رایکا با تعجب به پدرسش نگاه کرد . تازه بیاد آورد که روناک همراه آنها نیست از بی توجهی خود شرمنده شد . گوشی همراهش را از جیب بیرون آورد اما در همان لحظه صدای زنگ همراه آقای بهنود بلند شد . فتاح خان نظری به گوشی خود انداخت و به پسرش نگاه کرد :

- تماس نگیر، انگار دانياله

و بلاfacله جواب داد :

- بله پسرم ما هم رسیدیم .بله درسته شما رو دیدیم

رایکا از داخل آئینه به صورت رزا نگاه کرد .تمام توجه او به اطراف بود و ذهنیش کاملا مشغول چقدر دلش می خواست به افکار پنهان او پی می برد و می فهمید پشت این نگاه ثابت چه افکاری نهفته است .دانیال و روناک در کوچه بن بستی داخل اتومبیل نشسته بودند . با تعجب نظری به اطراف انداخت و به خانه رویرو که در یکی از بهترین مناطق شهر واقع شده بود، خیره ماند .هزاران سوال در ذهنیش دور می زد؛ یعنی رزا فرزند مالک این ویلای بزرگ است!

با اشاره پدر ، اتومبیل را رویرو در بزرگی متوقف ساخت، دانیال زودتر پیاده شد و زنگ را فشرده بود .چند دقیقه طول کشید تا صدای آقایی از پشت آیفون به گوش رسید:

- کیه؟

- سلام آقای مهندس! شهبازی هستم ، به همراه خانواده بهنود.

- بفرمایید پسرم ، بفرمایید

و پس از آن در صدایی کرد و باز شد. دانیال کاملا در را گشود و اتومبیلها را به داخل حیاط بزرگ خانه هدایت کردند .رایکا به فکر فرو رفته و صدای دانیال در گوشش زنگ می زد، آقای مهندس ، آقای مهندس! چه آشنا و صمیمانه با هم صحبت کردند .هنوز در افکارش غرق بود که در سالن باز شد و مهندس سرمدی به همراه همسرش برای استقبال از آنها آمدند. رایکا نظر از حیاط وسیع آنها برگرفت و به بالای پله ها نگاه کرد .پدر و مادر رزا بسیار آراسته به نظر می رسیدند .بار دیگر با تعجب نظری به اطراف انداخت؛ خانه آنها که فقط کمی کوچکتر از عمارت خودشان بود ، زیبایی خاصی داشت .همه با هم از میان گلهای خوشبو و بوتهای بلند همیشه بهار، از پله ها بالا رفتندو به ساختمان رسیدند .فتاح خان که جلوتر از بقیه حرکت میکرد، به نزدیک آنها رسید و دستش را بسوی آقای سرمدی دراز کرد و بسیار مودبانه گفت:

- سلام جناب مهندس، باعث زحمت شدم .

و بعد صمیمانه در آغوش او جا گرفت .رفتار صمیمی آنها باعث حیرت فراوان او شد .سرش بشدت درد گرفته بود .این خانه آنقدر برایش آشنا بود که گمان میکرد بارها به آنجا آمده ، اما مگر امکان داشت؟ رزا بسرعت از پله ها بالا دوید و مادرش را در آغوش کشید .اشک از چشمهاي خانم سرمدی سرازیر شد و باز هم بر حیرت رایکا افزود .همه خیلی غریبانه رفتار میکردند .خانم سرمدی به روی او لبخند زد و صمیمانه دستش را فشد.

- سلام پسرم ، خوش اومدی!

سالن چندان شلوغ نبود و فقط دایی و زنایی رزا به همراه پسر شلوغشان ، عرشیا حضور داشتند .در گوشهاي از سالن هم یاسمن با چهره اي غم گرفته و چشمهاي به اشک نشسته ایستاده بود که با مشاهده خواهرش بسمت او دوید و در آغوشش جای گرفت و تمام تلاش خود را بکار برد تا از ریزش اشکهايیش جلوگیری کند .رایکا که متوجه او شده بود رو به روناک گفت:

- چقدر شبیه خانم سرمدیه!

روناک با تعجب به برادرش دیده دوخت . در این اواخر کمتر پیش می آمد که او در مورد شخصی نظر بدهد . بعد از احوالپرسی، همه کنار هم نشستند . صحبتها دور و بر کار و تجارت می چرخید . رایکا نگاهش را بسمت رزا چرخاند ، او به همراه مادر و خواهرش و روناک در آشپزخانه مشغول تدارک وسایل شام بودند . مریم خانم مستخدم خانه هم طروف را روی میز می چید . دانیال که رایکا را غرق در افکار خود دید، آهسته به پهلوی او زد و گفت:

- معلومه حواس است کجاست؟

رایکا به او نگاه کرد . بهترین موقع بود که سوالهای خود را از او بپرسد .

- بنظر تو اینا خانواده عجیبی نیستن؟

دانیال شانه هایش را بالا انداخت.

- نه، چطور مگه؟

رایکا با نگاهی به دور و بر گفت:

- خب پدر خانم سرمدی مهندسه ، وضع مالیشون هم که می بینی؛ پس چه لزومی داره که اونو برای پرستاری به خونه کسی دیگه بفرستن ، بدون اینکه نیازی به این پولها داشته باشن! دانیال که از سوال او جا خورده بود آب دهانش را قورت داد، لحظهای تامل کرد تا به افکار از هم گسیخته خود نظم بخشد و سپس گفت:

- شاید خود رزا این کار رو انتخاب کرده، آخه رشته تحصیلی اون پرستاریه .

رایکا با آنکه قانع نشده بود سرش را تکان داد و سکوت کرد . خیلی زود همه برای صرف شام به سالن غذاخوری دعوت شدند و بعد از صرف شام باز هم همه دور هم در سالن تجمع کردند . این بار فقط مریم خانم پذیرایی را بر عهده گرفته بود و خانمها هم در سالن نشستند . مردها باز هم در رابطه با کار با هم صحبت میکردند . دخترها هم گوشهای نشسته بودند و پچ پچ میکردند . رایکا با تعجب به روناک که صمیمانه در کنار یاسمن نشسته بود ، نگریست . در اولین برخورد این صمیمیت بعید می نمود، نگاهش برای لحظهای روی صورت غمگین رزا نشست و قلبش به درد آمد . در دل آرزو کرد، کاش می توانست به مکنونات قلبی او پی برد و به او کمک کند . اما این دختر آنقدر تو دار بود که نزدیک شدن به او امکان نداشت .

نگاههای گاه و بی گاه و غضبناک زندایی او بر روی صورتش سنگینی میکرد و تمرکزش را بر هم می زد . نظری به دانیال انداخت و قصد داشت سوالی بپرسد که زمزمه صدای زندایی او، رشته افکارش را از هم گسیخت .

- آخه بهنار جون، حیف نبود؟ بخدا شما خیلی بی انصافید ! میلاد حاضر بود جونش رو برای رزا بدنه، اونوقت.....

زندایی با اشاره خانم سرمندی سکوت کرد. رایکا ابروهایش را در هم کشید؛ پس پسری که تا این حد افکار او را بسمت خود جهت داده، میلاد بود! چقدر دلش میخواست زندایی به حرفش ادامه می داد و یا می توانست میلاد را ببیند و فقط بپرسد چطور میتواند از چنین دختری بگذرد؟ نام میلاد، مرتب در ذهنیش تکرار می شد و منتظر بهانهای بود که در مورد او از رزا، سوالاتی بپرسد. خیلی دلش میخواست او را می دید تا بداند چه کسی توانسته دل چنین دختری را ببرد و در دل به او غیطه میخورد.

در طول مسیر بازگشت، هنوز تمام حواسش به سوالی بود که ذهنیش را مثل خوره میخورد. سکوتیش بار دیگر موجبات نگرانی خانواده را فراهم کرده بود. خیلی زود به عمارت رسیدند و همه آنقدر خسته بودند که بلافصله به اتاقهایشان پناه بردنند. رایکا هم به همراه رزا از پله ها بالا رفت. از پشت سر به حرکات آرام او نگاه میکرد. رزا بلافصله بسمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

- ممنون که امشب او مدید

- خواهش میکنم

رزا دستیش را به دستگیره در گرفت و قصد داشت وارد اتاق شود که رایکا بخود آمد. نیاز به همصحبت داشت و دلش نمیخواست او تنهاش بگذارد، به همین خاطر آرام صدایش کرد:

- خانم سرمندی

رزا به پشت سر نگاه کرد

- بله

- میتونم خواهشی ازتون داشته باشم؟

رزا که حالا کاملاً روپروری او قرار گرفته بود، گفت:

- بله، خواهش میکنم

- اگه امکان داره یه قهوه آماده کنید.

رزا که از رفتار چند روز اخیر او متعجب بود، سرش را تکان داد و بسمت آشپزخانه رفت و گفت:

- بله، حتما

رایکا لبخند پیروزمندانه ای بر لب راند و پشت سر او وارد آشپزخانه شد. رزا از زیر چشم رفتار او را زیر نظر داشت اما او خیلی آرام کنار کابینت ایستاد و دستهایش را به آن تکیه داد و به او خیره شد. رزا از شرم نگاه او سریزیر انداخت و خیلی زود قهوه جوش را روشن کرد و فنجانی روی میز گذاشت. رایکا آهسته گفت:

- برای خودتون هم فنجونی بذارید، من دوست ندارم تنها یک قهوه بخورم

رزا بدون آنکه عکس العملی نشان دهد با تعجب به او نگاه کرد و رایکا لبخندی زد و گفت:

- اشکالی داره؟

رزا سرش را تکان داد و با عجله فنجانی دیگر برداشت، اما نگاه رایکا چنان دستپاچه اش کرده بود که دستش بشدت می لرزید. رایکا که متوجه حال دگرگون او شده بود، بی اختیار گفت:

- رزا حالت خوبه؟

از سوالی که رایکا پرسیده بود، حسابی شوکه شد و بی اختیار فنجان از دستش به زمین افتاد. رایکا گامی بلند بسوی او برداشت، رزا با همان دستپاچگی نشست و تکههای خرد شده فنجان را با دست جمع کرد و در دل زمزمه کرد، رزا، رزا!!

از اینکه نامش را از دهان رایکا شنیده بود قلبش در حال انفجار بود. دلش میخواست اشک بریزد. رایکا نامش را صدا کرده بود. بارها این جمله در ذهنش تکرار شد. یعنی باید باور کنم؟ باید باور کنم؟

رایکا بسرعت به او نزدیک شد و همراه او تکه های شیشه را از روی زمین جمع کرد. رزا با لکت زبان گفت:

- شما دست نزید.....خودم.....خودم..

- مواظب دستت باش!

رزا بسرعت دستش را بسمت تکه شیشه ای دراز کرد؛ اما شیشه در دستش فرو رفت و خون از انگشتیش بیرون زد. رایکا با لحنی عصبی فریاد کشید:

- حواست کجاست دختر؟

و بعد شتابان از آشیزخانه خارج شد. رزا انگشت دستش را فشرد و اشک از گوشه چشمیش پائین چکید. حرکات دلسوزانه رایکا در باورش نمی گنجید. چند ثانیه بعد رایکا دوباره بسرعت وارد آشیزخانه شد و روپرتوی او روی زمین زانو زد. دستش را دراز کرد و گفت:

- دستتو بده به من

رزا آرام دستش را دراز کرد و رایکا آن را گرفت. باز هم موجی از گرما تمام وجودش را فرا گرفت. چشمها یش مسیت خواب شد و آرامش بر تار و پود وجودش پراکنده شد. رایکا بسرعت باند را دور انگشت او پیچید و بعد از آن نگاه مهربانش را به نگاه او دوخت.

- فکر نمیکرم دختر سر به هوایی باشی!

بغض باز هم به گلویش فشار آورد؛ اینهمه محبت و اینهمه نوچه از او بعيد بود! رایکا چقدر مهربان شده بود!

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد

رایکا دستش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و روی صندلی پشت میز نشاند و گفت:

- اینجا بشین تا دوتا قهقهه داغ بزیم
رزا اعتراض کرد :

- نه، اجازه بدید خودم می ریزم

رایکا باروهایش را در هم کشید و اخم شیرینی صورتش را فرا گرفت:

- من خوش نمی یاد کسی روی حرف بزنه؛ پس بشین و ساكت باش و همینطور حرف گوش کن!

رزا زیر لب زمزمه کرد:

- بله فراموش کرده بودم شما به ریاست عادت کردید.

رایکا به پشت سر نگاه کرد:

- چیزی گفتی؟

رزا سریش را تکان داد:

- نه

رایکا بلاfacله دو فنجان قهقهه ریخت و خودش هم پشت میز قرار گرفت:

- امشب اصلاً خوابم نمی یاد

- بله

رایکا چشمهاش را بالا آورد و نگاه عمیقش را به صورت او دوخت .
شما امشب خیلی نگران بودید!

رزا سکوت کرد و رایکا که جواب سوالش را نگرفته بود . بار دیگر لب به سخن گشود:

- من حس کدم امشب شما خاطرات تلخی رو مرور کردید، شاید هم علت اومدن شما نزد من همین باشه، شما توی خونه خودتون احساس آرامش نمی کنید اونم فقط بخاطر.....

رزا در سکوت با فنجان قهقهه بازی میکرد، رایکا سر به زیر انداخت:

- اگه هر وقتی احساس کردی دلت میخواد با کسی درد دل کنی من هستم ، فراموش نکن .

و بعد از پشت میز برخاست . زیادی در مسائل خصوصی او دخالت کرده و مطمئن بود با این کار پرستار جوانش را از خود رنجانده، به همین خاطر با عذرخواهی کوتاهی آشپزخانه را ترک کرد . رزا سریش را روی میز گذاشت و اشک ، پهناهی صورتش را پوشاند . رایکا هنوز نمی دانست علت اینهمه پریشان احوالی او از عشق به اوست . رایکا بار دیگر به آشپزخانه برگشت ، رزا هنوز سریش روی میز بود ، به همین خاطر آهسته گفت:

- صبح نمیخواهد برای آماده کردن صحابه بلند شید . من بیرون صحابه میخورم و بعد بسرعت به اتاقش رفت . نیاز به فکر کردن را در تمام وجودش احساس میکرد .

همه چیز برای ورود به سال نو آماده بود . خانه از عطر یاس و افاقیها انباشته شده و بوی عید در جای جای خانه پیچیده بود . بهجت خانم حسابی خانه تکانی کرده و همه جا تمیز و براق بود . رزا هم تمام گلدانهای کریستال را پر از گلهای رز سفید کرده بود . بسمت پنجره رفت و آن را گشود . باد ملایمی پرده حریر را به رقص دلفربی واداشته و بوی رطوبت هوا که از نم باران بهاری ایجاد شده بود در شامهاش پیچید . نفس عمیقی کشید و به سفره هفت سین که روی میز بزرگ گوشه سالن چیده شده بود ، نظر انداخت؛ همه چیز آماده بود ، آئینه ، قرآن ، سیب ، سنجد ، سماق همه چیز زیبا در کنار هم چیده شده بود . بسرعت بسمت ضبط صوت رفت و آهنگ ملایمی گذاشت . حس خوشی داشت . یک هفتنهای بود که رایکا زودتر از قبل به خانه می آمد و بیش از پیش به او توجه نشان می داد . از بعد از آنسیبی که به خانهشان رفته بودند ، رفتار رایکا کمی تغییر کرده بود . از شدت سردی نگاهش کاسته شده بود و حس میکرد هرازگاهی مرکز توجه او قرار میگیرد . پس باید به مبارزه ادامه می داد . حالا دیگر امیدوارتر از گذشته بود . نگاه و رفتار ملایم رایکا امیدوارش کرده بود پس باید هر طور شده توجه او را بیش از این به خودش جلب میکرد . پرده را کنار زد و در کنار پنجره ایستاد . از بالا به باع نظر انداخت ؛ بوی یاسهای آویزان شده از دیوار باع ، مشامش را عطرآگین ساخت . بار دیگر لبخندی زد و بوی رطوبت زمین باران خورد را بلعید . در باز شد و اتومبیل او..... لبخندی بر لب راند و به آرامی خود را کنار کشید و نظری به ساعت انداخت . هنوز ده دقیقه تا سال تحويل مانده بود . با نگاهش همه جا را از نظر گذراند . با گامهایی آرام بسمت ضبط صوت رفت و صدا را کمی ملایم تر کرد . بعد به آشپرخانه رفت و شریت بهار نارنجی آماده کرد . چند دقیقه بعد صدای ضربهای آمد و در باز شد . چشمهاش را برهمن گذاشت و نفسی کشید . هنوز هم حس نزدیکی او باعث می شد قلبش به تندي بتپد ، پس مطمئن بود هنوز هم عاشق است ، مثل دیروز و مثل تمام روزهای قبل . بسمت در چرخید باید هرچه زودتر به استقبال او می رفت اما بلاfacله تا به پشت سر نگاه کرد از وحشت قدمی به عقب برداشت . رایکا لبخندی زد و گامی به جلو گذاشت .

- ترسوندمت؟

- نه، فقط.....

- فقط ترسیدی!

لبخندی بر لب رزا نشست و لیوان بهار نارنج را بسمت او گرفت .

- بفرمایید

- شما به من خیلی لطف دارید!

- فقط وظایفم رو انجام می دم

- اما شما چنین وظیفهای ندارید . شما به من لطف می کنید .

رزا سریزیر انداخت و رایکا به داخل آشپزخانه آمد و در حالیکه انگشتیش را روی گلبرگهای سفید گل می کشید ، پشت میز نشست و گفت:

- شما از کجا می دونستید که من عاشق رز سفید هستم؟

رزا که حسابی از سوال او جا خورده بود ، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با کلامی ساده گفت:

- اتفاقی!

رایکا نگاه زیباییش را به صورت او دوخت:

- پس معلوم میشه شما هم به رز سفید علاقه دارید!

- دیدن رز سفید به من آرامش می ده

- مثل من که هر روز که رز سفید خونهام رو می بینم به وجود می یام و تمام وجودم لبریز از آرامش می شه!

رزا ابروهایش را درهم کشید و به صورت رایکا نگاه کرد، اما او کاملا خونسرد لیوان شربت را به دهانش نزدیک ساخت .پس بی گمان در جمله او قصد و تشبیه‌ی وجود نداشت و منظور او از ((رز خونهام)) همان گل رز..... اما در باع آنها که رز سفیدی وجود نداشت! یعنی این امکان داشت که منظور او..... نه چه گمان مسخرهای! رایکا فقط جمله‌ای گفته بود. شاید رز سفید استعاره از چیزی بود. شاید هم خاطرهای را به شکلی در ذهنش زنده میکرد.

بارها از دهان روناک شنیده بود که او عاشق رز سفید است . پس شاید رز سفید خاطرهای را برایش زنده میکرد . هنوز با افکارش درستیز بود که رایکا او را بخود آورد:

- داشت یادمون می رفت ، دو دقیقه دیگه سال تحولیه

و بلافضله از پشت میز برخاست و گفت:

- بهتره تلویزیون رو روشن کنیم

و بسرعت از آشپزخانه خارج شد .رزا هم پشت سر او وارد سالن شد. رایکا تلویزیون را روشن کرد و بسمت میز رفت :

- به به سالها بود که سفره ای به این زیبایی ندیده بودم!

رزا هم لبخندی بر لب راند و در کنار رایکا پشت میز قرار گرفت ، قرآن را از روی میز برداشت و بوسه ای بر آن نهاد ، آن را باز ، و کلماتی را زیر لب زمزمه کرد .صدای شلیک توپ سال نو به گوش رسید و بعد..... رزا چشمهای مرطوبش را به شمع سرگردان در کاسه بلورین آب

دوخت. سال گذشته در این لحظه در کنار خانواده اش بود و در چنین لحظه‌ای شادمانه در آغوش پدرش جا خوش کرده بود. پدرش جعبه‌ای کادو پیچ به او هدیه داده بود اما امسال!

چشمهاي نمدارش را بسوی رايکا چرخاند و او دستش را به بسمت رزا دراز کرد:
- سال نو مبارک!

نظری به دست او انداخت؛ جعبه‌ای زیبا بسمتش گرفته شده بود.
- امیدوارم بپسندی!

رزا با حیرت به جعبه‌ای که با غنچه گل رز سفیدی تزئین شده بود نگاه کرد.
- مال منه؟!

- من زیاد خوش سلیقه نیستم، برای قدر دانی از زحمات شما!

با اشتیاق جعبه را در میان دست گرفت و همان موقع آن را گشود. ساعتی با نگینهای قیمتی، چشمهايش را خیره کرد. همه چیز مانند یک رویای شیرین بود؛ رايکا برای او هدیه ای زیبا با سلیقه خود خریده بود، کاري که هیچوقت حتی انتظارش را هم نداشت. نه، شاید در خواب بود! بی اختیار ناخنیش را کف دستش فشرد، نه، او بیدار بود. رايکا روپریش نشسته بود و به رویش لبخند می‌زد. ساعت را به مج دستش بست و به آن نگاه کرد. امروز از همیشه شادر بود و سال نورا به بهترین نحو ممکن آغاز کرده بود.

همه جا پر از هیاهو و سرو صدا بود. از دو روز پیش همه در حال فعالیت بودند و بنا به پیشنهاد فناح خان، جشن نامزدی روناک در روز تولد خود او، یعنی پنجم فروردین برگزار می‌شد. داخل باغ را ریسه کشیده بودند و میز و صندلیهای کرایه شده را در گوشه گوشهان می‌چینند. میز بزرگی هم که مخصوص چیدن میوه و دسرهای گوناگون بود، گوشه دیگری از باغ در تزدیکی استخر قرار گرفته بود. همه چیز برای یک ضیافت باشکوه آماده بود. رزا هم مانند بقیه در هیجان بسر می‌برد و تنها ناراحتیاش گوشه گیری مجدد رايکا بود.

آن روز هم دخترها برای خرید لباس رفتند و رزا هم بنا به اصرار شکوفه خانم با آنها همراه شد. درنا و روناک بسیار خوشحال بنظر می‌رسیدند و هزار گاهی بخاطر موضوعی بی اهمیت قهقهه‌شان به هوا بلند می‌شد، اما او اصلاً شاد نبود. دوست داشت مثل تمام زنان دیگر با همسرش برای خرید لباس می‌رفت و از او نظرخواهی می‌کرد، اما این آرزو بعید بنظر می‌رسید.

بعد از برخورد عید و هدیهای که از او گرفته بود، باز هم روزها در سکوت سپری می‌شد. با آنکه شرکت تعطیل بود اما رايکا صبح ها زود از خانه خارج می‌شد و به اصرار خانواده هم برای دید و

بازدید اقوام حواب مثبت نمی داد. از این رو او هم به احبار روزهای تعطیل را در ساختمان و در کنار اتاق خالی رایکا می گذراند و حتی به پیشنهاد مادرش برای همراه شدن با آنها به یک سفر چند روزه هم حواب منفي داد. دلش نمیخواست اقوام او را تنها و معموم ببینند پس بهتر بود در کنج ساختمان بزرگ و اشرافی آقای بهنود بماند و خود را از دید دیگران پنهان سازد.

آنروز بالاخره لباس مورد نظر را خریدند و بازگشتند. شب رایکا بازهم مثل شبهای قبل دیر آمد. حالش اصلاً خوب نبود و چشمها بیش شبنم زده و غمگین بنظر می رسید. رزا آرام برخاست و در کنار او قرار گرفت:

- سلام، خوش اومدید!

رایکا نگاهش را از کف سالن برگرفت و به صورت او دوخت.

- شما از اینهمه یکنواختی خسته نمی شید؟

رزا که از سوال او جا خورده بود شانه بالا انداخت.

- آدم به هر چیزی که بخواهد می تونه عادت کنه!

- به چه قیمتی؟

- به قیمت بدست آوردن چیزهایی که دوست داره.

رایکا نگاه جذابش را به چشمهاي او دوخت:

- آخه توی این خلوت و سکوت و تنهایی چه عاید می شه غیر از انزوا

رزا بسمت اتاق کار او پیش رفت تا کیفیش را روی میز بگذارد. رایکا هم با او همگام شد و بار دیگر پرسید:

- نگفته‌ید دنبال چی هستید؟

- آدمها گاهی نیاز به همین بقول شما انزوا و سکوت دارند!

رایکا معموم روی مبل لم داد:

- چرا باید اینطور باشه؟

رزا منتظر به او نگریست و رایکا او را از این انتظار بیرون آورد:

- ما آدمها دنبال چیزهایی میگردیم که متعلق به ما نیست. نمی دونم شاید اگه دنبالشون نگردیم خودشون پیدا می شن.

- شاید اگه برای بدست آوردنشون رحمت بکشی برات ارزش بیشتری داشته باشن و برای پیدا کردنشون بیشتر شادی کنی.

- یعنی یه عمر غم خوردن به یه شادی زودگذر می ارزه؟

رزا شانه بالا انداخت و همانجا به دیوار تکیه زد.

- بستگی داره اون چیز چقدر برات پراهمیت باشه!

- اهمیت اونو خودمون تعیین می کنیم. ما خودمونیم که به هر چیز بها می دیم.

رزا که حسابی سر درگم شده بود با نگاهی پرسشگر به او خیره شد.

- من منظورتون رو نمی فهمم

رایکا لبخندی بر لب راند. لبخندش لحظهای عمیقتر شد و تلخی اش چشمگیرتر! گویا گریه کرده بود زیرا چشمهاش همچنان مرطوب بود.

- منظورم عشقه! کاش می شد آدم هیچوقت عاشق نشه!

رزا دستش را پشت کمرش زد و آهسته گفت:

- در اینصورت زندگی یکنواخت و بی اهمیت می شد.

- یعنی شما معتقدید عاشق بودن و حس عشق واقعی به اینهمه عذاب می ارزه؟

- بستگی داره

رایکا ابروهایش را درهم کشید و با حالتی استفهام آمیز گفت:

- به چی بستگی داره؟

- به اینکه چقدر عاشق باشی؟

رایکا بازهم خندید و این بار خندهاش تبدیل به حق گریه شد.

- خاطرات عید پارسال مثل خوره همه وجودم رو میخوره

- خب بهش فکر نکنید

رایکا سری جنباند و به چشمهاش اجازه بارش داد.

- خنده داره اما از این که خودم رو عذاب بدم لذت می برم. احساس میکنم نیاز دارم فکر کنم، تنها

باشم، گاهی اوقات هم گریه کنم. با اینکه می دونم باید فراموش کرد اما مگه میشه؟ من با

اون لحظات، اون دقایق و اون ثانیهها، زندگی کردم. من با تمام اون لحظات..... فکر میکنم

هیچکس جز شما نمیتونه حرفم رو بفهمه و درک کنه چون شما هم مثل یه عاشق تنهايد! بارها

دیدم که توی خلوت خودتون اشک می ریزید! گاهی شبها صدای هق هق گریهتون رو شنیدم که

تا سحر ادامه داشته. شما چرا فراموش نمی کنید؟ چرا خودتون رو ملزم به این می دونید که

مرتب گذشته رو مرور کنید؟ شاید حس می کنید آرامش می گیرید!

رزا قطرات اشک را از روی صورتش زدود .

- ما آدمها همیشه باید در حسرت چیزی که نداریم غبظه بخوریم

- عسل اگه میخواست می تونست برای همیشه خوشبخت باشه. من ، من اوно خوشبخت میکردم . نمی ذاشتم حتی لحظهای توی خونه قلبش احساس غم و تنها یی بکنه .

لحظه ای بعد نگاه نگرانش را به رزا دوخت و دستش را به شقیقه‌هاش فشرد و زیر لب نالید:

- من همیشه شما رو با غمم شریک می کنم ، متاسفم!

- خودتون رو ناراحت نکنید.

- دلم میخواود منم می تونستم سنگ صبور شما باشم . اما نمی دونم چرا شما از اینکه با کسی حرف بزنید اینقدر گریزو نید!

- بعضی حرفها باید توی دل آدم بمونه

لیخند بر لب رایکا نشست

- پس من آدم کم طاقتی هستم چون نمی تونم غمم رو توی دلم فقط برای خودم نگه دارم . من همیشه نیاز به سنگ صبور دارم . عسل منو نابود کرد ، گاهی خودم هم شک میکنم که همون رایکای سابق باشم . خودم می دونم که خیلی تغییر کردم اما دست خودم نیست . وقتی راه می رم عسل رو می بینم . وقتی چشمها را روی هم می ذارم اوно می بینم ، حتی زمانیکه
رزا.....

رزا نگاه ملتمنش را به او دوخت؛ چقدر نیاز داشت او را با نام کوچک بخواند(رزا، رزا!!) ای کاش به سخنیش ادامه می داد . ای کاش باز هم او با نام می خواند.

- می تونم شما رو به اسم کوچیک صدا بزنم؟ اینطوری راحتتر میتونم.....

رزا آب دهانش را فرو داد و با مکث کوتاهی جواب داد:

- هر طوری مایلید!

- روزی هزاربار احساس تهی بودن تمام وجودم رو در بر می گیره . من یه چیز کم دارم و اون فقط وجود عسله . با تمام بدیهاش !

- ای کاش می شد از عشق گریخت!

رایکا لحظهای با حالتی عجیب نگاهش کرد . جمله او سوز خاصی داشت که همه وجودش را سوزاند . حسی غریب به سینه‌هاش چنگ انداخت، چرا همه وجودش از یک حسادت بی دلیل پر شده بود؟

رزا آرام سرش را بالا آورد؛ سنگینی نگاه او مستقیما روی سینهایش فشار می آورد. متوجه مانده بود، این چه زندگی مسخرهای بود که داشت؟ نگاههای رایکا چه معنایی داشت؟ او که عاشق بود؛ عاشق عسل ، پس نگاهش ، این نگاه کشش دار و جذابش؟ این بار که چشمهاش را بالا آورد رایکا از او دیده برگرفت و به پنجه نگاه کرد . بسرعت از اتاق خارج شد و به اتفاقش رفت ، در را محکم بست و خود را روی تخت انداخت . چشمهاش را به سپیدی سقف دوخت، قطره ای اشک از گوشه چشممش به پائین سر خورد و در پوست سفید بالش فرو رفت و در لای تار و پود آن پنهان شد .

پس در این چند روز باز هم عسل و خاطراتش باعث دور شدن رایکا از او شده بود! با حرص دندانهایش را بهم سائید و به لباس آبی رنگی که کنار در کمد آویزان بود، نگاه کرد . دوباره فکری را که از صبح ذهنیش را بخود مشغول ساخته بود ، مرور کرد . از این حسادت احمقانه بدش می آمد . اما برای راه یابی به قلب او حاضر بود هرکاری را امتحان کند . شاید با این روش فقط لحظهای می توانست توجه او را به خود معطوف کند . لبخند تلخی بر لبیش نشست و با خود نالید: ((بین مجبوری برای راه یابی به قلب مرد محبویت..... همسرت، به چه کارهای خفت باری تن بدی! حتی حاضری به این قیمت مورد توجه اون قرار بگیری که خودت رو شبیه.....))

پتو را بسرعت روی سرش کشید و سعی کرد صدای حق هق گریهایش را در تار و پود آن خفه کند.

با صدای هیاهو از روی تخت برخاست . سرش درد میکرد و چشمهاش بخاطر گریه شب قبل، ذوق ذوق میکرد . روی روی پنجره ایستاد . کارگران میوههای شسته شده را در ظروف نقره بر روی میزهای داخل باغ می چیند . برای لحظهای فراموش کرده بود امروز روز نامزدی روناک است . بسرعت پتویش را جمع و تختش را مرتب کرد، دست و صورتش را شست و از اتاق خارج شد . باز هم سالن در سکوت همیشگی فرورفته بود . نامید خود را روی کانپه انداخت ، پاهایش را جمع کرد و در آغوش کشید و به فرش دستبافت کرم رنگ وسط سالن خیره شد .

- سلام ، اتفاقی افتاده؟

رزا بشدت از روی کانپه پرید و با ترس به روی نگاه کرد، رایکا تازه از اتفاقش خارج شده و روی روی او ایستاده بود.

- ببخشید بازم ترسوندمتون؟

- نه، اما..... فکر میکردم شما منزل نیستید.

لبخندی متین روی لب رایکا شروع به بازی کرد .

- بالاخره امروز با روزهای دیگه نفاوت خاصی داره . من امروز برای روناک و دانیال خوشحالم و نمیخواهم کاری کنم که روزشون خراب بشه .

- ممنون

رایکا با تعجب پرسید:

- شما چرا تشکر می کنید؟

رزا که تازه بخود آمده بود با لکت زبان گفت:

- بالاخره امروز.....من.....من از طرف روناک تشکر کردم.

رایکا خندید .رزا که از خنده او دستپاچه شده بود دستهایش را درهم گزه کرد. او چقدر زیبا و باور نکردنی شده بود و خنده بر زیبایی شگرفش افزوده بود .رایکا که او را دستپاچه و نگران دید آهسته گفت:

- اگه شما نگران حضور من هستید، ناراحت نباشید .من خودم صبحانه میخورم و کارهای شخصی ام رو انجام میدم .شما هم می توینید با خیال آسوده به آرایشگاه ببرید و برای شب آماده بشید . روناک یکساعت پیش به دنبالتون اومد اما من بهش گفتم که شما خوابید و اونم رفت .ولی من بهش قول دادم بممحض اینکه بیدار شدید شما رو پیش اون ببرم

- اما من

- اما نداره روناک اصرار داشت شما هم همراهش باشید

- الان صبحانه رو آماده میکنم .

رایکا راهش را سد کرد و باز هم لبخندی به صورتش پاشید:

- امروز صبحانه رو من آماده میکنم .شما زودتر آماده بشید

- اما.....

- بازم اما؟ شما از اینهمه مخالفت خسته نمی شید؟

رزا خندید و از کنارش گذشت .وارد اتاقش شد و دستش را روی سینه فشرد .باز هم قلبش دیوانه شده بود .رایکا امروز رایکایی دیگری بود؛ حس تصاحب چنین مردی تمام وجودش را به شادی وصف ناشدنی وادر میکرد .این مرد با نگاهش ، با کلامش و با صدایش او را جادو کرده بود .بسرعت لباس پوشید .مثل بچهای که قرار بود بعد از مدت‌ها به پارک برود ، ذوق زده شده بود و به سرعت لباس می‌پوشید .امروز قرار بود مسافتی را تنها در کنار او بنشیند و حتی برای دقایقی احساس کند که این مرد متعلق به اوست .شتاًبان از در خارج شد و سرکی به داخل آشپزخانه کشید .رایکا چایساز را خاموش کرد و دو فنجان چای ریخت .روی میز همه چیز آماده بود! لبخند رایکا او را به وارد شدن دعوت کرد

- بفرمایید ؛ صحونه آماده‌هاس!

قدم به داخل گذاشت ، گویا هنوز در خواب بود . یعنی این مرد ، همان رایکایی بی حوصله و غمگین دیشب بود؟ صندلی را کنار کشید و روی روی رایکا نشست .نگاه او بر روی صورتش سنگینی میکرد و از شرم سر به زیر انداخت .رایکا اشاره‌های به میز کرد و گفت:

- بفرمایید؛ روناک توی آرایشگاه منتظرتونه .

رزا لقمهای گرفت و در دهان گذاشت ، اما انگار راه گلوبیش مسدود بود و لقمه همانجا ماند . به کمک چای سعی کرد لقمه های کوچک را فرو دهد و خیلی زود از پشت میز بلند شد . رایکا هم بلافصله بلند شد .

- تا شما بربید پائین منم می یام
و بعد سرعت از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت . رزا نیشگونی آرام از گونه خودش گرفت و خندید ، ((آره دختر خانم ! خیالت راحت ، تو بیداری !))

و بعد خندان از آشپزخانه خارج شد و به طبقه پائین رفت . جنب و جوش در همه جای خانه به چشم میخورد . داخل سالن مبلها در یکطرف چیده شده و در طرف دیگر خانمی مشغول تزئین سفره عقد به شکلی بسیار زیبا و رویایی بود . سقف سالن نیز با تورهایی که رویشان پر از گویها و بادکنکهای رنگی بود ، پوشانده شده بود . همه چیز تکمیل بنظر می رسد . خاله پری که پارچهای خوش رنگ در دست داشت بسمت او آمد :

- سلام عروس قشنگ من !

- سلام خاله جون ! بهتون تبریک میگم

- مرسي عزيزم . راستي روناك و درنا توی آرایشگاه منتظر تو هستن

- بله ، چشم الان می رم

حاله چشمکی زد و گفت :

- شيطون ! چکار کردي که رايکا اينقدر هواتو داره ؟

رزا شانه بالا انداخت و گفت :

- چطور مگه ؟

- هيچي ، آقا نگران کسر خواب شما بودن ، به روناك هم قول داده که تو رو خودش به آرایشگاه برسونه . اينكارها از رايکا بعيده !

لبخند نمکيني بر لبهای رزا نشست و گونه هایش از شرم رنگ ملايمی به خود گرفت . خاله پری که متوجه خجالت او شده بود ، لبخندی زد و گفت :

- اميدوارم خوشبخت بشين .

بعد از آنجا دور شد . رزا هنوز در افکارش سير ميکرد که رايکا از پلهمها پائين آمد و با اشاره به او گفت :

- بريم ؟

رزا آهسته گفت :

- بله

و به همراه او روان شد . داخل حیاط، رایکا با چند نفر صحبت کرد و بعد بلافاصله بسمت اتومبیل حرکت کردند . چند دقیقه بعد در کنار رایکا نشسته بود و او با سرعت بسمت آرایشگاه می راند . آرام چشمهايش را بسمت رایکا چرخاند . او ساکت به روپروردی نگریست . سخنان خاله پری در گوشش زنگ زد . آیا واقعا رایکا نگران او بود؟ بار دیگر نظری به صورت او انداخت؛ آرامش رایکا به او ثابت کرد که خاله پری در اشتباه است . این مرد مغروف.....

در هر حال از اینکه در کنار او بود احساس لذت و آرامش میکرد . چشمهايش را به آرامی روی هم گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد . بوی ادوکلن رایکا در فضای اتومبیل پیچیده و او را مست خود کرده بود . صدای رایکا او را از خلسهای که در آن فرو رفته بود بیرون کشید:

- هنوز خوابت می یاد؟

- نه

- پس چرا چشمها را روی هم گذاشتی؟

رزا چشمهايش را گشود و خود را کمی بالا کشید و صاف نشست . رایکا لبخندی شیرین زد .

- آخه حیفم او مدد از این همه زیبایی بهره نبری!

و بعد شیشه را از هر دو طرف ماشین پایین داد و گفت:

- نفس بکش، بوی بهاره می دونی چند روزه از خونه بیرون نیومدی؟ فکر کنم آخرين بار روز اول سال نو بود که رفتی خونه‌تون

رزا سرشن را تکان داد . رایکا به اطراف نگاه کرد .

- من از پائیز و بهار چندان دل خوشی ندارم . شاید بهترین روزها و بدترین روزهای زندگیم توی همین فصلها بوده، اما باز هم دلم برای بهار پر میکشه . این بوی لطیف و نم خیابونهای بارون خورده آدم رو مست می کنه .

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- امروز سعی کن همه افکار عذاب دهنده رو از خودت دور کنی، لااقل یه امروز رو خوش بگذرون .

لبخندی کمنگ بر لبهای رزا نشست و بار دیگر به روپروردی نگاه کرد . رایکا با همیشه فرق کرده بود . روپروردی آرایشگاه ، اتومبیل را متوقف ساخت . رزا نظری به تابلوی آرایشگاه انداخت؛ ای کاش دیرتر رسیده بودند! آنوقت می توانست بیشتر در کنار او بماند . اما باید می رفت ، چارهای نبود . در را گشود و از اتومبیل پیاده شد ، بعد سرشن را خم کرد و از پنجه به او نگریست :

- ممنون.

رایکا اخم کرد.

- براي چي؟

- زحمت کشيديد و منو رسوندید .

- قرار نیست سنگ صبور من اينقدر خجالتي باشه!

تمام تن او لحظهای داغ شد، صاف ايستاد ، امروز واقعا او رايکاي ديگري بود! لحظهای به عسل غبظه خورد . او هميشه چنین مرد جذاب و مهرباني را با خود همراه داشت . رايکا لبخندی زد و پايش را روی پدال گاز فشرد و با صدا خندید:

- عجب دختر خجالتي اي!

نژديك ساعت چهار، خانم آرایشگر آيفون را برداشت و رو به روناك گفت:

- آقا داماد به موقع رسيدند، پاشو عزيزم که دل توی دل داماد نیست!

هر سه بلند شدند . روناك نظری به صورت آرایش شده رزا انداخت و لبخند زد:

- مثل ما ه شدي عزيزم

- تو هم همينطور

- ممنون

اما لحظهای بعد با حيرت به رزا نگاه کرد:

- براي امشب ميخواي لنز آبي داشته باشي؟

- اشكالي داره؟

روناك با تردید سرش را تکان داد:

- نمي دونم، هر جور مายلي

و بعد همراه درنا از در خارج شد . رزا نظری دوباره به آئينه انداخت؛ چهره اش با آن لنز سرمهای بسیار زیباتر شده بود . لحظهای تردید کرد ، ((آيا کارم درسته؟))

اما بلاfacله حسادت در همه وجودش رخنه کرد . ((نه اين لنز که آبي نیست، سرمه ايه و فقط موجی از نور آبي داره))

و بعد بلاfacله از آرایشگاه خارج شد . دانيال در داخل اتومبيل به رویش لبخند زد وگفت:

- به به! هرکدو مر یه رنگ شدید!

درنا با صدا خندید:

- مي گن توی اين شبها داماد فقط عروس رو مي بینه.

- دروغ می گن عزیزم؛ مگه می شه توی این شبها از اینهمه دختر رنگ و وارنگ گذشت؟!

روناک اخمي شيرين کرد و گفت:

- داشتيم دانيال؟

- اي واي عزيزم! ببخشيد اصلا حواسم نبود که تو کنارم نشستي .

درنا دوباره قمهنه اي سر داد و گفت:

- روناک جان ، من بجاي تو بودم همين الان حالش رو مي گرفتم و مي گفتم زنت نمي شم .

دانيال اخمي تصنعي کرد و از آئينه به درنا نگريست .

- آسمون من با همه دخترها متفاوته ، به همين خاطر هم من عاشقش شدم . تو هم مطمئن باش با اين اخلاق گندت مي ترشي و مي موني روی دست مامان بيچاره من!

درنا همانطور خندان گفت:

- حالا خوبه روناک بيچاره توی رودربايسطي مامان به تو، چيل چلاق بله گفت و گرنه تو رو هم کnar من باید ترشي مي انداختن!

این بار دانيال به قمهنه خندید .

- ماسفم که توی فامييل پسر ديگهای نداريم که توی رودربايسطي مامان، تو رو به خونهاش ببره!
روناک با لبخند به او نگاه کرد.

- نميخوای اين بحث رو تمومش کني و زودتر راه بيفتي؟ الان عاقد مي ياد .
دانیال بشکني در هوا زد .

- مي بيني تازه چقدر هم عجله! مي ترسه عقدکنون منتفي بشه و من پشيمون بشم!
روناک آرام به بازوی او کوبید.

- دانيال داري اذيت مي کني ها .

دانیال دستش را روی چشم گذاشت .

- به روی چشم عزيزم ، بريم تا عاقد نرفته .

و بعد پايش را روی پدال گاز فشرد، اتومبيل به حرکت در آمد و دقايقي بعد درست روبروي عمارت آقاي بهنود متوقف شد . صدای هلهله و شادي همه جا به گوش مي رسيد و بوی اسپند در فضا بيچيده بود. رزا احساس کرد قليش از کار افتاده . بياud مراسم نامزدي خود افتاده بود ؛ آن روز چه احساسهای متفاوتی داشت و چقدر تنها بود!

حرکات شاد و شتابزده دانیال را از نظر گذراند و او را با رایکا در آنشب مقایسه کرد و آهی کشید . آنشب بود که با تمام وجود ، نگاههای سرد و بی تفاوت او را احساس کرد . دستهای سرد او را که مانند تکه ای یخ به دستش چسبید تا حلقه را در انگشتهاش فرو کند . قطرهای اشک بر روی برجستگی گونههای رنگ پریدهاش سر خورد . آرام پشت به جمعیت کرد و قطره اشک را زدود . باید خوددار می بود . بغضش را به زحمت فرو داد و سعی کرد لبخندی کنج لبشن بنشاند . مادرش با گامهای سریع به نزدیک او آمد، پس به زحمت لبهاش را به لبخندی آذین بخشید .

- سلام عروسک قشنگ من ! امروز از همیشه ماهتر شدی .

و بعد بوسههای روی گونه دخترش نهاد . یاسمن هم با گامهای بلند، خود را به او رساند .

- رزا، چشم آبی چقدر بہت می یاد !

و بعد با حیرت به صورت خواهرش خیره شد . رزا لبخند بر لب چشمهاش را به زیر انداخت و بعد ناگهان با نگرانی پرسید :

- خیلی مشخصه ؟

یاسمن نیشگونی آرام از بازوی او گرفت :

- اونی که باید متوجه بشه می شه عزیزم ، تو امشب حسابی دلبری میکنی و مطمئم که امشب دیگه رایکا دیوونهات می شه !

باز هم بعض سنگینی بر گلویش فشار آورد . صدای هلهله و شادی به گوش می رسید و نقل بود که به هوا پاشیده می شد . فتاح خان روی پله ایستاده بود و دستهای اسکناس به هوا پرت کرد . صدای هورا از همه جا بلند شد . یکی دو تا از جوانها جلوی عروس و داماد، پایکوبی و آنها را بسمت سفره عقد هدایت می کردند . با خود زمزمه کرد . ((باید خوددار باشی، نباید امشب رو برای خودت و بقیه خراب کنی .))

و بعد از آن نظری به اطراف انداخت . از رایکا خبری نبود . هرچه گشت کمتر یافت، پس به ناچار همراه عروس و داماد وارد سالن شد . باز هم هلهله کشیدند و صدای موزیک به پایکوبی جوانها جلوه خاصی داد . شکوفه خانم، عروس و داماد را تا جایگاهشان هدایت کرد، پس از آن بسمت رزا آمد، دست او را کشید و بسمت بالای سالن برد و گفت :

- عزیزم امشب تو و درنا ساقدوش عروس هستید . پس دلم نمیخواهد گوشه گیری کنی . امشب باید همه چیز رو بدست فراموشی بسپاری .

رزا به نرمی خنده و خانم بهنود دست را با عشق فشرد . لحظهای بعد او پشت سر عروس و داماد ایستاده و نظاره گر صورت شاد عروس در آئینه داخل سفرهاش بود . آرام چشم از آئینه برگرفت و به اطراف نگاه کرد . صدای عاقد به گوش رسید :

- عروس خانم وکیلم ؟

چشمهاي او بر روی در ورودی متوقف شد؛ رايکا وارد شد، گويا روناک هم منتظر ورود او بود،
لبخندی بر لب راند:

- با اجازه بزرگترها بله!

صای هلهله بلند شد و این بار شکوفه خانم دستهای اسکناس بر سر عروس و داماد ریخت . رزا
به رايکا نگاه کرد . او هم گويا به دنبالش می گشت ، برای لحظهای بیاد چشمهاي آبي خود افتاد
و نگاهش را به کف سالن دوخت . نمي دانست چرا از اينکار خودش اصلا خشنود نيسست ، اما
مرتب به خود دلداري می داد، ((نگران نباش ، اون اصلا متوجه نميشه . چشمهاي تو اصلا آبي
نيست)) اما باز هم نگران بود . رايکا با گامهای بلند خود را به خواهرش رساند و در يك لحظه قلب
رزا فرو ریخت . رايکا با آن قد و هيكل بي مانند با آن کت و شلوار خاکستری به مرد بي نظيري
تبديل شده بود . دلش نمي آمد چشم از او برگيرد اما باز هم نگاه او باعث شد چشمهايش را به
زير بیندازد . رايکا به عروس و داماد نزديك شد و روناک با طنازي از روی مبل برخاست و برادرش را
در آغوش کشيد . بعد از آن رايکا انگشت زمردي در انگشتهای کشیده او جاي داد و باز هم همه
کف زدند . رايکا، دانيال راهم در آغوش کشيد ، بستهای داخل جيبيش گذاشت و خندید و آرام
زمزمه کرد:

- بعد بازش کن .

- آخه نمي تونما!

- طاقت بيار پسر ، تو ديگه بزرگ شدي عزيزم .

و دانيال با صدا خندید:

- وقتی عزيزم صدام می کني دلم قلقلک می ره!

صای خنده رايکا هم بلند شد .

- ديوونه ! تو هيچوقت عاقل نمي شي.

و بعد گامي به عقب برداشت و نظری به صورت رزا انداخت؛ چشمهاي او به کف سالن دوخته
شده بود اما صورتش زير نور لوسترهای زيباتر شده بود . در يك لحظه محو صورت او شد .
معصوميتي که در چهرهاش بود، تا بحال در صورت هيچ دختری نديده بود و او محتاج همين
معصوميت بود . امروز ديگر با خودش کنار آمده بود؛ عسل رفته، با بي رحمي هم رفته و او را تنها
گذاشته بود، اما اين دختر آنقدر باوفا بود که هنوز از غم عشق از دست رفتهاش می سوخت . او
هم نياز به چنین عشق پاک و دست نخوردھاي داشت؛ عشق صادقانهای که حالا وقتی فکر
میکرد هيچوقت در رفثار عسل نديده بود . او هميشه مسخ نگاه عسل و رفتار طنانز او بود و غافل
از اطراف خود! اما امروز اين دختر به او فهمانده بود که بين عسل او و دخترهای اطرافش تفاوت
فاحشی وجود دارد که از چشمهاي او دور مانده بود . بارها شنیده بود عشق آدم را کور می کند
اما باور آن برایش ممکن نبود ، ولی امروز وقتی به گذشته باز می گشت زشتهای را در رفتر
سرکش عسل می دید که تا بحال متوجه آن نشده بود . امروز صورت گلگون از شرم رزا با آن
چشمهاي معصوم و محجوبش نيازهای او را بيايis آورده بود ، امروز.....اما عسل.....هنوز

با خود درگیر بود . از صبح در همین برهوت دست و پا می زد . عقل و احساسش یک جا جمع نمی شدند . لحظه ای واله و شیدای عسل بود و لحظهای دیگر آن عشق پوچ را به مسخره می گرفت . خودش هم نمی دانست در چه جهنمی دست و پا می زند اما آنقدر با افکار متفاوت و خواسته های جورواجورش ستیز میکرد تا بالاخره پیروز از این مبارزه بیرون بیاید .

نظری به اطراف انداخت؛ باغ شلوغ شده بود و آسمان تاریک و درختان سر به فلك کشیده زیر نور ریسه های رنگی از همیشه زیباتر بنظر می رسید . آرام از پلهها پائین آمد ، همه پراکنده شده بودند و او هنوز در آن سالن کنار سفره عقد خواهش ایستاده بود . بسرعت پله ها را طی کرد و وارد باغ شد . هنوز عدهای از جوانها مشغول شادی و پاکوبی بودند . بزرگترها هم گرد میزها نشسته و مشغول گفتگو بودند . به اطراف نگاه کرد ، چشمها یش به دنبال او می گشت .

- سلام رایکا خان، افتخار می دید؟

نظری به میز مجاور انداخت؛ هستی و راحله در کنار عدهای دختر غریبه نشسته بودند . آرام سری جنباند و به هستی گفت:

- مزاحمتون نمی شم فقط یه کم کار دارم که باید انجام بدم .

راحله از روی صندلی برخاست و رو به دوستانش گفت:

- بذارید پسر دایی خودم رو بهتون معرفی کنم، ایشون جناب مهندس رایکا بهنود هستند، اینها هم دوستای مشترک من و روناک؛ آذر، سحر، صبا، روشنک و سپیده .

رایکا لبخندی متین بر لب راند و سرش را کمی خم کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقت شدم . انشاا.... فرصتی برای آشنایی بیشتر باشه . با اجازه!

و بعد بسرعت از میز آنها دور شد . حوصله حرافی های راحله و هستی را نداشت . می دانست آنها منتظر فرصتی هستند که خود را به او نزدیک کنند . او هم حوصله این بچه بازیها را نداشت، هیچوقت با آنها دمخور نشده و مدت‌ها بود که کمتر به خانه عمدهایش می رفت . اما آنها باز هم در جستجوی فرصتی مناسب بودند تا او را گیر بیندازند . از رفتار خود به خنده افتاد و زیر لب زمزمه کرد: ((دنیا عوض شده!)) و باز هم نگاهش را چرخاند و در یک لحظه چشمها یش درخشید . دختری سرتاپا آبی پوش به رنگ آسمان نیلگون در کنار استخر ایستاده بود و به موجهای کوچک داخل استخر نگاه میکرد . انعکاس نور مهتاب در استخر بزرگ باغ، زیبایی شکرگی را بوجود آورده بود . آرام گامی به جلو برداشت . نمی دانست چطور تا به حال متوجه زیبایی او نشده بود؟ باز هم خاطرهای مبهم به ذهنی فشار آورد، یک چشم مشکی آشنا! اما هر چه بیشتر جستجو میکرد کمتر می یافت . نمی دانست او را قبلا کجا دیده ، اما خاطراتی از گذشته چهره ای را برایش زنده نگه می داشت . آرام گامی بسوی او برداشت و با صدای آرامی او را صدا زد:

- خانم سرمدی، رزا!

رزا به پشت نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد . ساعتی بود که آنجا ایستاده بود و در ذهن خود تجسم میکرد که او به دنبالش بیایید و حالا افکارش به حقیقت پیوسته بود . رایکا در کنار او بود

نظری به داخل استخر انداخت. دوتا از دخترها داخل قایق کوچک بادی اینطرف و آنطرف می رفتند، چندتا از پسرها هم سر به سر آنها گذاشته بودند و می خندیدند. رزا نگاهش را از آنها گرفت و به رایکا که در کنارش ایستاده بود، دوخت:

- چرا تنها اینجا ایستادید؟

- زیاد حوصله شلوغی رو ندارم.

- درست مثل من! اما حیف شماست، شما هنوز جوونید و باید جوونی کنید.

لبخندی کمرنگ بر لب رزا نشست و نظری به صورت خوش فرم و زیبای او که به استخر خیره شده بود انداخت و گفت:

- مگه شما جوون نیستید؟

رایکا لحظه‌ای بخود آمد.نه، در دل خود احساس جوانی نمیکرد. آهی کشید و آهسته گفت:

- حس جوونی باید توی دل آدم باشه!

- نیست؟

- نمی دونم.

- اما شما هم جوونید؛ خیلی جوون، اما خودتون باور ندارید.

لبخندی تلح کنج لبهای رایکا جا خوش کرد:

- شاید شما درست بگید اما دل من دل من خیلی غمگینه و تنها!

رزا همچنان به روی رو خیره بود. این بار رایکا بسمت او چرخید و صورت ظریفیش را از نظر گذراند. در یک لحظه چشمهاش رزا بسمت او چرخید و انعکاس نور استخر در چشمهاش سرمهای رنگ او، رنگی زیبا و آبی آفرید اما رایکا ابرو در هم کشید و به صورت او خیره شد. رنگش بهوضوح پرید و بعد از آن انگشتهاشی سرد دست او، چون تکه ای یخ دور چانه خوش فرم رزا حلقه شد.

آرام سریش را بالا آورد و در چشمهاش خیره شد و بعد نگاه سرزنش بار او بود که از پا دریش آورد. از ابتدا هم نتیجه این بازی مشخص بود، اما چرا او خواست امتحان کند؟ چرا این آرامش را به همین راحتی برهم زد؟ دستهای سرد رایکا از دور چانه او کنده شد و نگاه سرزنش بارش چشمهاشی او را ترک کرد. رویش را برگرداند و رفت!

رزا نامید همان جا ایستاد. باید کاری میکرد، باید حرفی می زد، شاید هم باید از این کار عذرخواهی میکرد، اما فقط صدا کرد:

- رایکا!

و او همچنان به راه خود ادامه داد و از کنار استخر دور شد. رزا زیر لب نالید:

- لعنت به تو رزا! لعنت به تو که همه چیز رو خراب کردی!
زیر پلک چشمهايش را حرارت قطرهای اشک به سوزش واداشت.

تمام شب را تا صبح بیدار بود و چشم برهم نگذاشت. هنوز پشت پنجره نشسته بود که رایکا با عجله از عمارت خارج شد. با بی حوصلگی از جا برخاست. دلش گرفته بود. مدت‌ها بود که این بغض، مرتبا به گلویش فشار می‌آورد. دیشب تا سر حد مرگ تحریر شده بود. رفتن رایکا و نماندنش برای او آنقدر تکان دهنده بود که حتی لحظهای نتوانسته بود چشم برهم بگذارد.

از اتاق خارج شد و بی اختیار بطرف اتاق روپروری رفت. چشمهايش را بست و در را گشود، بعد به اطراف نگاه کرد، نمی‌دانست چرا امیدواری بیخود به خود داده بود. چقدر دوست داشت وقتی وارد اتاق می‌شد دیوار را خالی از عکس‌های او می‌یافت. اما اتاق همچنان..... از اینکه او شبها در میان آنهمه عکس چشم برهم می‌گذاشت، اعصابش بهم ریخت. با اینکه عسل رفته بود اما حضورش در همه جای خانه احساس می‌شد. خسته بود و احساس رخوت و سستی همه وجودش را در بر گرفته بود. حس میکرد دیگر آن رزای سابق نیست! همان دختر جوان و شادابی که صدای خندههايش در خانه طنین انداز می‌شد و همیشه می‌خندید. امروز چه غمگین در کنج این خانه به انتظار آیندهای نامعلوم نشسته بود!

صدای پدرش در گوشش زنگ زد، ((شاید رایکا تو رو تا آخر عمر بعنوان همسر نپذیره)) او برای دستیابی به قلب تنها مرد زندگی اش حتی حاضر شده بود نقش معشوقه‌اش، زنی که..... اما او بهر حال سعی کرده بود نقش او را بازی کند و رایکا حتی چشمهاي آبی او را هم نادیده گرفته و رفته بود. او حتی مکثی هم نکرده و همان شبانه عمارت را ترك کرده بود. شاید نباید دست به چنین کاری می‌زد، آنوقت رایکا دیشب را در کنار او می‌گذراند. چقدر وقتی که چشمهاي نگران روناک و دستهای لرزان خانم بهنود را دیده بود، از خودش متنفر شده بود، نزدیکیهاي سحر رایکا آمده و آنقدر خسته و درمانده بود که او حتی جرات نکرد از اتاق بیرون بیاید

بغض باز هم راه نفسش را مسدود کرد. گوشه تخت نشست و با بیزاری به چهره عسل خیره شد. صدای زنگ تلفن او را از جا پراند.

- الو، الو.....

سکوتی ممتد و بعد از آن ارتباط قطع شد. رزا همچنان به گوشی تلفن نگاه میکرد که بار دیگر صدای آن، او را به خود آورد. این بار با تردید دست پیش برد و گوشی را برداشت.

- بله ، بله!

صدای زنانهای در گوشی پیچید:

- الو، شما؟

- شما با کی کار دارین؟

صدای خنده زن در گوشی پیچید:

- آهان یادم رفته بود که من تماس گرفتم؛ اما انتظار نداشتم شما گوشی رو بردارید

رزا با تردید پرسید:

- ببخشید شما؟

- مهم نیست من کی هستم مهم اینه که شما توی خونه رایکا چکار می کنید؟

رزا گوشی را محکم روی دستگاه کویید و با هراس خود را کنار کشید. نام عسل در سرشن تکرار می شد. تا دیروز سایه منحوس او زندگیاش را ویران ساخته بود و امروز خودش آمده بود تا شیپور پیروزی اش را در گوش او بنوازد. دستش را روی گوشهایش فشرد و اشک از چشمهایش پائین چکید. باز هم صدای زنگ تلفن بلند شد. بسمت تلفن رفت و پریز آن را کشید و صدای گریهایش به هوا برخاست. بسرعت شروع به قدم زدن کرد. به هیچ قیمتی حاضر نبود او را از دست بدهد! رایکا همسر او بود، عشقش بود و تنها مردی بود که می توانست در کنارش بماند. اما نه، او هیچگاه در کنار رایکا نبود، او فقط همسرش بود، همین! اما عشق یکطرفه او همیشه به بازی گرفته شده بود. همچنان گریه میکردو طول سالن را می پیمود و دستهایش را بهم می فشد که صدای در به گوشش رسید. سعی کرد بر خود مسلط شود، اما بی فایده بود. دیگر توان مقاومت نداشت. اشکهایش را از روی گونه پاک کرد و در را گشود. خانم بهنود پشت در سالن به انتظار ایستاده بود.

- سلا عزیزم، چیه؟ تو گریه کردی؟

بغض به گلوبش فشار آورد، اما سعی کرد خوددار باشد. خانم بهنود قدمی به جلو برداشت و دختر جوان را در آغوش کشید:

- عزیز دلم با خودت داری چکار می کنی؟

رزا که در آغوش او احساس آرامش کرده بود، با صدای زنگداری گفت:

- می ترسم مامان، می ترسم نتونم رایکا رو.....

- نگران نباش تو همسر اوونی

- اما عشق اون نیستم

- عسل رفته و به زودی فراموش می شه .

صدای بغض دار رزا در گوش او پیچید:

- نه اون نرفته ، اون هنوز اینجاست!

خانم بهنود بسرعت خود را کنار کشید و با حالتی عصبی به صورت رزا نگریست:

- منظورت چیه؟

- اون امروز اینجا تماس گرفت، من مطمئنم خودش بود، انگار بارها صداش رو شنیده بودم

- پس برای همین جواب تلفن منو ندادی؟

رزا با صدای لرزانی گفت:

- فکر کردم اونه.....

- خب چی می گفت؟

- می خواست بدونه من کی هستم.

خانم بهنود دستش را به سرش گرفت و گفت:

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی، تماس رو قطع کردم

- کاشکی بهش گفته بودی که همسر رایکا هستی.

رزا از او روی برگداند و قطرات اشک را از روی گونهاش پاک کرد .خانم بهنود قدمی به جلو برداشت و مهریانه دست او را در دست گرفت و گفت:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟

- من دلم نمیخواود اون فکر کنه من، من خودم رو..... خودم رو بهش تحمیل کردم

خانم بهنود با صدای بلند گفت:

- نه اینطور نیست

- اما این موضوع واقعیت داره؛ چه ما خوشمون بیاد و چه نه، اما من.....

خانم بهنود مستاصل سری جنباند:

- اون قول داده بود که از ایران بره..... باید حدس می زدیم؛ از اون مار خوش خط و خال بعید نبود که باز هم بخواهد به این بازی ادامه بده!

- اما من دیگه طاقت ندارم

- باید به فتاح بگم ، اون باید یه فکری کنه .چند روز..... چند روز بود که احساس میکردم حال رایکا بهتر شده ، اما دیشب باز هم بهم ریخته بود .من نمی ذارم اون عفریته دوباره همه چیز رو خراب کنه

رزا روی مبل نشست و با نگرانی به خانم بهنود نگریست . او که دختر جوان را این چنین پریشان دید دستهای یخ کرده او را در انگشتانش فشد:

- عزیزم، بهتره تنها نمونی .پاشو بریم پائین همه چیز درست میشه .من مطمئنم
- اگه اجازه بدید بالا می مونم .خیلی کار دارم
- تنها یعنی برات خوب نیست
- خواهش میکنم، اینطوری راحت ترم
- هر طور میلته عزیزم .

و بعد بلافضله از در سالن خارج شد. رزا پاهایش را جمع کرد و در آغوش کشید و به رویرو خیره شد .باید راهی می یافت

بسرعت میز شام را چید و سرکی به بیرون کشید .صدایی نمی آمد ، بسمت اتاق رایکا رفت، صدای شیر آب قطع شده بود ، مطمئن شد او از حمام بیرون آمده .آهسته در زد و صدای رایکا چه دلنشیں در گوشش نشست .

- بله

- میز شام رو چیدم ، لطف کنید تشریف بیارید
- بله، او مدم

به آشپزخانه برگشت ، باید از آماده بودن همه چیز مطمئن می شد ، بار دیگر به میز نگاه کرد .امشب بعد از شب نامزدی ، اولین شبی بود که رایکا زود آمده و قرار بود شام را با هم صرف کنند .

بعد از آنشب دیگر هیچ حرفی از لنزهای آبی و برخوردش نزده و رزا به امید آنکه او همه چیز را فراموش کرده، خودش را بدست تقدیر سپرده بود .

بسدت دلش شور می زد و نگران بود . این اولین شبی بود که بعد از آن ماجرا می توانست به آسودگی در کنار او بنشیند و تا دلش میخواهد در حاکستری چشمهاش گم شود .

صدای باز شدن در به گوش خورد، چشمهاش را بست و پشت به در آشپزخانه ، بسمت کابینتها چرخید .صدای گامهای او را شمرد،((یکدو.....سه.....)) او آمد و نزدیک شد و ایستاد .چشمهاش را باز کرد و به پشت سر نگریست .رایکا در کنارش ایستاده بود و صورت متبرسم اش ، آرامش را به دل رزا بازگرداند .

- به به، چه بوي خوبی می ياد!

- مادرتون می گفتند باقالی پلو با گوشت خیلی دوست دارید

تمام صورت رایکا هم زمان خن دید.

- عالیه!

و بعد با هیجان دستهایش را بهم مالید، پشت میز نشست و به صندلی رو بروی خود اشاره کرد و گفت:

- شما هم بفرمائید.

رزا آرام روی صندلی نشست. رایکا با اشتیاق بوي غذا را بلعید.

- به به، چه عطر خوشی داره!

لبخند روی لبهای رزا جا خوش کرد.

رایکا کف گیری برنج برداشت و داخل بشقابیش ریخت، مقداری گوشت روی آن گذاشت، بلا فاصله قاشق را پر کرد و در دهان گذاشت و در همان حال گفت:

- به به، چه خوشمره اس! از شما بعيده چنین دست پختی داشته باشید!

رزا اخم شیرینی کرد و گفت:

- چرا؟

هنوز لبخند شیطنت آمیز روی لبهای رایکا به چشم می خورد.

- فکر نمی کنم توی خونه شما به جز مستخدم منزل، کس دیگهای آشپزی کنه!
رزا هم لبخند زد.

- اتفاقا برعکس؛ پدرم اصرار داشت مادرم آشپزی کنه، چون می گفت فقط دست پخت مادرم رو دوست داره

- اگه دست پخت مادرتون هم مثل شمامست پدرتون حق داشتن!

لبخند رزا عمیقتر شد، اما با صدای زنگ تلفن، لبخند روی لبهایش ماسید. رایکا صندلی را عقب کشید و آهسته گفت:

- بی خشید الان می یام.

و بلا فاصله آشپزخانه را ترک کرد. رزا با هراس از آشپزخانه خارج شد و از همان جا به سالن نگاه کرد. دلش گواهی بد می داد، اگر باز هم عسل بود آنوقت چه؟

رایکا بسرعت گوشی را برداشت.

- بله، بله، الو.....

اما سکوت بود و سکوت..... فقط صدای نفسهایی آشنا!

ابروهای رایکا در هم گره خورد و پاهایش سست شد. آرام روی مبل کنار تلفن نشست. صدای نفسها قطع شده بود و صدای بوق ممتد به گوش می‌رسید. آرام گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و در سکوت به روی خیره شد. پس از آن سرش را در میان دستها گرفت و به کف سالن نگریست. دستهای رزا هم شل شده و دو طرفش آویزان شد. از حال زار او متوجه همه چیز شده بود. باز هم سایه منحوس عسل! باز هم او آمده بود تا کوچکترین دلخوشی او را هم بگیرد. آهسته به داخل آشپزخانه بازگشت و به میزی که با تمام عشق چیده بود نظر انداخت. نگاهش روی بشقاب او خیره ماند. رایکا فقط یک قاشق غذا خورده بود. او حتی حاضر نبود لحظه‌ای آرامش را

جسم خسته‌اش را روی صندلی انداخت و به در آشپزخانه خیره شد اما امید بی فایده و عبث بود. رایکا همچنان گنگ و بی صدا در سالن نشسته و به کف سالن خیره شده بود. ساعتی گذشت و بعد از آن برخاست و بسمت اتاقش رفت، بدون آنکه به او که همچنان منتظر نشسته بود، نظری بیندازد. صدای در که پشت سر او بسته شد، بعض خفته رزا را بیدار کرد و اشک راه همیشگی را پیمود.

صدای زنگ تلفن او را از خواب پراند. بسرعت چشمهاش را با دست مالید، باز هم صدای زنگ تلفن به گوش می‌رسید. بسرعت بطرف سالن رفت و گوشی را برداشت، اما برای لحظه‌ای بیاد شب قبل افتاد. اگر باز هم او بود؟ جرات نکرد حرفی بزند. باز هم صدای آشنایی دیروزی در گوشش نشست.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

گوشی را بشدت روی دستگاه کویید. تلفن دوباره زنگ خورد. با دستهایی لرزان گوشی را برداشت و محکم به گوش خود فشرد.

- مگه من لولو هستم که ازم می‌ترسی؟ من فقط می‌خواهم باهات حرف بزنم
- شما کی هستید؟

صدای خنده او در گوشی پیچید.

- قبله هم بہت گفتم مهم نیست من کی هستم. فکر کن یه روح سرگردان که تو رو همیشه زیر نظر داره

رزا با ترس گوشی را از گوشش جدا کرد، اما صدای او دوباره در گوشی پیچید:

- به نفعته که با من حرف بزنی. فرار کردن تو باعث میشه مجبور بشم سوالاتم رو از خود رایکا بپرسم

- من اگه ندونم شما کی هستید با شما صحبت نمی‌کنم!

- حتما می دونی یه دختر خوشگل توی زندگی همسر عزیزت وجود داشته . درست می گم
دختره ترسو؟ اون منم؛ همون دختر چشم آبی جذاب!

- شما.....شما با من.....چکار دارید؟

- میخواهم بہت ثابت کنم رایکا از سر تو زیاده دختر جون، قبل از هرکاری برو جلوی آئینه به صورت نگاه کن. بعد هم توی صورت جذاب رایکا نگاه کن، خودت به حرف من می رسی. دختر یه کم عاقل باش، تو در کنار اون هیچ وقت خوشبخت نمی شی. رایکا هنوز دبال یه نشونی، هر چند کوچیک از من می گردد ، می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه تو فقط یه مزاحمی ، یه مزاحم احمد.....

رزا با حالتی عصبی گوشی را روی دستگاه کوبید . چانه اش به شدت می لرزید و حالش بسیار بد بود . صدای باز شدن در، باعث شد جیغ خفیفی بکشد . تلفن با صدا روی زمین افتاد . رایکا که از برخورد او متعجب شده بود، به طرفش آمد و با ابروهای درهم گره خورده به او نگاه کرد .

- معلومه داری چکار می کنی؟

- بیخشید، نمی دونستم شما هنوز منزلید

- کی بود تلفن کرد؟

رزا مِن مِن کنان گفت:

- ن..... نمی دونم ، قطع کرد .

صدای فریاد رایکا چون آوار روی سریش خراب شد .

- کی به شما اجازه داده، وقتی من منزل هستم جواب تلفن رو بدید؟

- اما من فکر کردم.....

- بیخود توجیه از این به بعد تا من منزل هستم شما حق جواب دادن به تلفن ها رو ندارید. متوجه شدید؟

رزا با چشمهاي مرطوب به او نگريست و زير لب با تماسخر زمزمه کرد:

- بله قربان!

و بعد زا آن بسمت اتفاقی دوید . رایکا با حالتی عصبی طول سالن را پیمود و بعد از آن خود را روی کانapeه انداخت . شب قبل حتی لحظهای چشمهايش روی هم نرفته و تمام مدت با افکار خود درگیر بود؛ او صدای نفسهاي عسل را می شناخت و مطمئن بود که تلفن از جانب او بوده . از طرفی هم فکر میکرد چطور ممکن است؟ در این مدت هرجایی که به نظرش می رسید میشود خبری از او بگیرد، رفته بود . اما او مانند قطرهای در زمین فرو رفته بود . ولی این صدای نفسها آشنا چه؟

رایکا موهايش را در میان انگشتهايش چنگ زد . ((او هنوز به فکر منه پس شاید اتفاقی افتاده ! شاید عاملی باعث شده اون از من دلسربشه ، شاید..... شاید.....))

شاید ها اعصابش را برهم می زد . ساعتی همانجا نشسته بود که این بار صدای زنگ تلفن باعث شد با عجله بسمت آن برود . بسرعت گفت :

- بله، بفرمایید

- سلام، تو هنوز خونهای؟!

صدای روناک چون پتکی بر سرش اصابت کرد

- حوصله نداشتم

- یعنی نمیخوای امروز بري سرکار؟

- نه، گفتم که حوصله ندارم

- بهر حال نهار بباید پائین دور هم باشیم

- میل ندارم

- آخه.....

- آخه نداره ، گفتم میل ندارم

- میشه گوشی رو بدی به رزا؟

رایکا ابروهايش را در هم کشید و با برهم زدن چشمهايش سعي کرد از شدت عصبانیتش بکاهد در همان حال بلند شد و بسمت اتاق او رفت و با ضربهای به در، گفت :

- خانم سرمدی ، تلفن با شما کار داره .

نمی دانست چرا از دست او عصبانی است . نه، این بار او از دست خود دلخور بود ، چطور در این مدت سعي کرده بود قاب چشمهاي عسل را در پشت پستوي قلبش پنهان کند و چشمهاي همیشه مرطوب پرستار جوانش را جایگزین سازد؟ نه این امکان نداشت . عسل براي او تمام معنای زندگی بود . پس چه راحت او را به کناري نهاده بود . از خودش بیزار بود و خود را سرزنش میکرد .

رزا سرش را از روی میز توالت برداشت و به آئينه روی رو نگریست . سعي کرد صورتش را با صورت نقاشی شده عسل مقایسه کند . او حق داشت، شاید رایکا برايش زیاد بود اما جواب قلب عاشق او را چه کسی می داد؟ او اگر چه به زیبایی عسل نبود اما مطمئن بود چندین برابر او عاشق است . آخرین نگاه را در آئينه به خود انداخت و از جا برخاست . باید خوددار می بود و اجازه نمی داد او به مقاصد پلید خود برسد . نفس عمیقی کشید و از در خارج شد . رایکا هنوز در سالن نشسته بود و سیگاری گوشه لبیش قرار داشت . باز هم دلس چون آن سیگار به آتش کشیده

شد اما به خود نهیب شد، ((باید خوددار باشی، باید خوددار باشی!)) بسمت تلفن رفت . صدای روناک کمی آرامش کرد .

اتفاقی افتاده عزیزم؟

9 -

- پس چرا رایکا نرفته شرکت؟

رزا صدایش را پایین آورد و گفت:

- دیشب بازم تماس گرفت اما حرفی نزد . از دیشب بهم ریخته.

- عسل؟!

۵۰

- نمی دونم اون جادوگر کی میخواهد دست از سر ما برداره . سعی کن راضیش کنی بیاد پائین شاید حال و هواش عوض بشه .

پاشه اگه شد حتما

- خدا حافظ عزیزم

رزا گوشی را روی دستگاه گذاشت. رایکا بدون توجه به او همچنان دود سیگارش را در فضا خالی میکرد. از بی توجهی او تمام بدنش سرد شد، اما باید بر خود مسلط می‌ماند. بسمت آشپزخانه رفت، میز شام دیشب دست نخورده مانده بود. بسرعت شروع به جمع آوری میز و آشپزخانه کرد. کارش تازه تمام شده بود که فنجانی چای ریخت و به سالن برد، اما رایکا بدون آنکه به او بنگرد پشت به او بسمت پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. سیگار لای انگشتانش، قلب رزا را می‌آزد. فنجان چای را روی میز قرار داد و قصد خروج از سالن را داشت که صدای زنگ تلفن، پاهایش را به زمین میخکوب کرد. رایکا با قدمهایی بلند خود را به تلفن رساند و صدای دورگه و بغض دارش او را از یا در آورد.

- الو، الو.....خواهش می کنم حرف بزن .می دونم خودتی، بیشتر از این عذایم نده.....عسل ، عسلم ، عزیزم ، لااقل بگو به چه جرم نکردهای مجازات می شم عزیزم فقط یه کلمه بگو..... فقط یه کلمه بگو و منو از این بزرخ نجات بده .عسلم ، خوشگلم ، خانومم..... می دونم خودتی، پس بیشتر از این منتظرم نزار .

رزا که دیگر پاهایش قدرت ایستادن نداشت، با زانو روی زمین افتاد. صدای گرفته و زنگدار رایکا در گوشش تکرار می شد، ((عسلم، خوشگلم، خانومم) دنیایش پر از لحظه‌های تبدار شده بود، لحظه‌های دردناک و سخت! لحظه‌هایی از جنس بدترین لحظه‌ها! حالت تهوع داشت و سرش بشدت سنگین شده بود. بی اختیار دستهایش را روی چشمها گرفت و بعد از آن بیهوش نقش بر

زمین شد . رایکا بسرعت گوشی تلفن را انداخت و بسمت او رفت . رزا در آرامشی باور نکردنی غرق شده بود . جسم بیهوش او را در آغوش کشید و به داخل اتاقش برد . آرام او را روی تخت خواباند و ملحفهای رویش کشید و در کنارش زانو زد . گیج و منگ بود . صورت معصوم و زیبای پرستار جوانش ، دیوانهاش میکرد . بی توجهی به این صورت فایده نداشت ، آنقدر معصوم بود که او را از پا در آورد . به مژه های یکدست و بلند و سیاهرنگش خیره شد . او با عسل تفاوتها زیادی داشت ، چهره سرد عسل با روح سردش تناسب داشت اما این دختر ، همه وجودش گرما بود ، گرمای آفتاب ! و او می توانست در گرمای احساس او.....اما نه ، عسل ! باز هم عسل را دوست داشت . دست روی پیشانی دختر جوان کشید ، او در تب می سوخت . باید بخاره همه محبتها بی که در حقش کرده بود به او کمک میکرد . او نیاز به حمایت داشت . بسرعت بلند شد و ظرفی آب همراه چند دستمال به اتاق آورد و کنار تخت نشست . تصویر نگاه پر غم او حتی ثانیهای رهایش نمیکرد . دستمال را آرام روی لبهای تبدار او کشید اما او همچنان آرام خفته بود بی آنکه هیچ عکس العملی از خود نشان دهد . رایکا در ذهن خود مرتب تکرار میکرد (چرا یکدفعه اینطوری شد ؟)

باز هم صدای زنگ تلفن برخاست . از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت . باز هم صدای روناک به گوشش خورد :

- الو سلام ، پس چرا نیومدین پائین ؟

رایکا سعی کرد افکار مغشوش خود را انسجام بخشد و بعد از آن گفت :

- از شب قبل غذا مونده ، منم خیلی کار دارم و ترجیح می دم امروز بالا بمونم

- هر طور مایلید ، خدا حافظ

رایکا گوشی را روی دستگاه گذاشت . نمی دانست چرا به خواهرش نگفت که حال او بهم خورده شاید خود را مقصر می دانست ، اما چرا ؟ بلند شد و باز هم به اتاق رزا رفت . رزا هنوز در تب می سوخت ، باز هم دستمال خیسی روی پیشانی او گذاشت و پاهای طریفیش را در ظرف آب قرار داد و پاشویهاش کرد .

وقتی تپش کمی پائین آمد ، رایکا سرش را چرخاند و به میز گوشه اتاق نگاه کرد . کاغذی روی میز توجهش را جلب کرد . بلند شد و بسمت میز رفت . کاغذ را برداشت و شروع به خواندن آن کرد .
شعر آشنایی بود که او را به سالهای دور می کشاند :

تورا با اشک و خون از سینه راندم آخر هم

که تا در جام قلب دیگری ریزی شراب آرزوها را

به زلف دیگری آویزی آن گلهای صحرا را

مگو با من ، مگو دیگر ، مگو از هستی و مستی

من آن خودرو گیاه وحشی صحراي اندوههم

که گلهای نگاه و خنده‌هایم رنگ غم دارد

مرا از سینه بیرون کن ببر از خاطر آشفته نامم را بزن بر سنگ جامم را، مرا بشکن، مرابشکن!

کنون کز من بجا، مشت پری در آشیان مانده و آهي زیر سقف آسمان مانده

بیا آتش بزن این آشیان را این بال و پرها را رها کن این دل غمگین و تنها را

تو را راندم که دست دیگری بنیان کند روزی بنای عشق و امید ، شود امید جاویدت

تو را راندم

ولی هرگز مگو با من که اصلا معنی عشق و محبت را نمی دانی

که در چشمان تو نقش غم و دردت نمی خوانم

تو را راندم

ولی آن لحظه گویی آسمان می مرد! جهان تاریک می شد کهکشان می مرد!

درون سینه‌هام دل ناله می زد بازکن از پای زنجیرم که بگریزم به دامانش بیاویزم

به او با اشک و خون گویم مرو، من بی تو می میرم

ولی من در میان های های گریه خنديدم که تو هرگز ندانی

بی تو یک تک شاخه عربان پائیزم دگر از غصه لبریزم

و اینک دلا خو کن به تنهائی، که از تنها بلا خیزد

سعادت آن کسی دارد که از تنها بپرهیزد!

خداوندا تو می دانی که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است

چه رنجی می برد آن کس که انسان است و از احساس سرشار است!!!

ر

رایکا اشکهایش را پاک کرد و به صورت آرام رزا نگریست . حسادت در تمام وجودش چنگ انداخت،

دختری مانند او این چنین عاشقانه، تنها ی ها و خلوت خود را با این کلمات که حقیقتا او را به

آتش کشیده بود، به زبان می آورد و آن پسر..... هر چه تصور کرد نتوانست بفهمد چگونه مردی

می تواند از چنین دختری ، از چنین عشقی و از چنین گرمایی بگذرد. رزا بی نظر بود!

او فقط باید حسرت میخورد چون اطمینان داشت تصاحب قلب چنین دختری تقریبا محال خواهد

بود. او آنقدر عاشق بود که هیچ کس و هیچ چیز را جز دو چشم محبوبش وجود مردی که او را

تنها گذاشته بود ، نمی دید . همه وجودش در او خلاصه شده بود . لحظه‌ای با خود اندیشید چقدر

به چنین عشقی نیاز دارد! زنی که این چنین دوستش بدارد ! او هیچ گاه چنین عشقی را درک

نکرده بود .عسل فقط به او می خندید و کلمات عاشقانهای را هم که هزارگاهی به کار می برد بیشتر همراه با لوندی و خودنمایی بود و نمی شد در عمق نگاهش به صادقت حرفهایش پی برد . با خود اندیشید،((چطور من به چنین دختری دل بستم؟ چطور عاشقش شدم؟ چطور صدای نفسهاش هنوز هم منقلبم می کنه؟ عسل به من چی داد؟ عشق؟!))

نه او همیشه تظاهر کرده بود و خودش هم می دانست .او با خودخواهی همیشه خودش را به عسل چسبانده بود و در واقعیت برای بدست آوردن او دست به گدایی زده بود! اما این دختر این همه دور از محبوب، باز هم به او وفادار بود و لحظاتش را با فکر او می گذراند .باز هم روی میز را برانداز کرد و بعد داخل کشو به دنبال مطالب دیگری گشت. نیاز داشت کلمات عاشقانه او را بخواند و در حسرت شنیدن چنین کلماتی اشک بریزد .باز هم تکهای کاغذ!

((سلام ، این منم ، غریب آشنایی که تو سعی می کنی ازش فاصله بگیری. این منم همون دختری که در کنارته ، همیشه در کنارته ، اما تو اوونو نمی بینی چون نمیخواهی بینی .اما بازهم این منم ، یه عاشق در به در که هر چه اوونو می رونی باز هم دیوانه وار بسرافت می یاد . اما بدون دیگه خسته ام! دلم میخواه چشمات برای من باشه و اون صدای گرمت ! من تنها، کمک کن ، تو رو میخوام ، وجود تو رو میخوام و عشقت رو که متعلق به من نیست!))

رایکا کاغذ را داخل کشو گذاشت و باز هم به کنار تخت او رفت ، به صورتش نگاه کرد .گونههایش از شدت تب به سرخی می زد .باید دکتر خبر می کرد . بلند شد و بسرعت شماره دکتر عابدی را گرفت . ساعتی بعد دکتر او را معاینه و داروهایی تجویز کرد .شتایران برای خرید داروها رفت و وقتی بازگشت ، همه در طبقه بالا جمع شده بودند .چشمهاي نگران مادر و صورت پر اضطراب روناک بسمت او چرخید .با شرمندگی داروها را روی پاتختی گذاشت و همانجا ایستاد .دکتر درجه را داخل دهان او گذاشته بود و لحظاتی بعد بار دیگر آن را در آورد و نظری به آن انداخت .صدای گرفته روناک غم محیط را بیشتر کرد.

- آقای دکتر علائم سرما خوردگی داره؟

دکتر عابدی سری تکان داد و در حالیکه درجه را در لیوان آب فرو میکرد، پاسخ داد:

- متاسفانه خیرا! علت این تب غیرمنتظره، برای من هم نامفهومه . فکر می کنم یه جور.....
آقای بهنود ، خانم سرمه‌ی دچار استرس عصبی و یا یه جورایی شوک عصبی شدند؟

رایکا که نگاههای سنگین همه را روی صورتش احساس می کرد، چشمهايش را بالا آورد و در همان حال گفت:

- من اطلاعی ندارم چی شده ، ما فقط صبح.....

- صبح چی؟

- فقط ازشون خواستم وقتی من منزل هستم جواب تلفن ها رو ندن ، فقط همین!

دکتر با اشاره خانم بهنود از جا برخاست و گفت:

- بهر حال مواطن این دختر باشید، ایشون دست شما امانته!

- بله حتما

خانم بهنود بسمت پسرش برگشت و گفت:

- من دکتر رو همراهی می کنم و بر می گردم . رزا نیاز به مراقبت شدید دارد

- نه مادر، ممنون. من خودم هستم

- آخه.....

خانم بهنود با اشاره دکتر ساكت شد و در حالیکه به راهش ادامه می داد اضافه کرد:

- فراموش نکن این دختر، عزیز دردونه آقای سرمدیه ، اونا دختر جگر گوششون رو دست ما به امانت سپردن .

رایکا به صورت دختر جوان نگاه کرد و دلش ریش ریش شد . میان دو راهی عجیبی گیر کرده بود. لحظهای عشق عسل در تار و پودش می پیچید و لحظهای دیگر چشمهاي پر از غم او از پا درش می آورد . سر دو راهی میان رفتن و ماندن اسیر شده بود . بار دیگر در کنار تخت نشست و به خطوط صورت تب آلد او نگریست ، غم در تمام وجودش رخنه کرد. باز هم صدای تلفن به گوش رسید ، اما این بار بدون هیچ عجلهای بسمت تلفن رفت . گوشی را برداشت، باز هم سکوت و او خسته از اینهمه سکوت و بازیهای زنانه، گوشی را محکم روی دستگاه کوبید و زیر لب نالید:

- خسته نشیدی؟ واقعا بعد از دو سال بازی خسته نشیدی؟ تا کی میخوای به این موش و گربه بازیهات ادامه بدی؟

بعد مانند کسی که با شخصی رو در رو حرف می زند ، با صدای بلند فریاد کشید:

- هان، عسل، چرا جواب نمی دی؟ من دیگه کم آوردم ! باور کن عجیب نیست؛ آدمهای عاشق هم می تونن کم بیارن . حالم داره از این عشق یکطرفه و بی ثمر بهم میخوره، می فهمی ؟ خسته شدم اینقدر به دنبالت او مدم و تو با دست پس زدی و با پا پیش کشیدی! خسته ام از اینهمه کلمات دروغین که پشت هم بافتی! خسته شدم از اینکه هیچ وقت صداقت رو توی چشمهاي آبیت ندیدم! نه، دیگه نه، حالا دیگه نه . اگه منو میخوای با شهامت برگرد و بگو که چرا رفتی و این بازیها از کجا آب خورده و یا دیگه دیگه نمیخوام.....

چشمهاي شبی رنگ رزا در برابر دیدگانش جان گرفت و لبخند بی جانی را روی لبشن نشاند .

- من میخوام شانس خودم رو امتحان کنم؛ میخوام این بار تلاش کنم دو تا چشم شبی رنگ رو مالک بشم! دلم میخواد گرمای وجود اون به بدن یخ زدهام گرما بده و از عشق سیرآب بشم.

باز هم صدای تلفن برخاست . رایکا دست پیش برد و سیم را از پریز خارج کرد، باید عسل عشقش را به او ثابت میکرد، ولی نه با این بازی مسخرهای که در پیش گرفته بود . لحظهای

نظری به اتاق رزا انداخت؛ باید بسراح رزا می رفت ، او نیاز به کمک داشت و رایکا نیاز را در نگاهش خوانده بود .

نیمه های شب بود که به خواب رفت و با طلوع دوباره خورشید چشم گشود. خورشید نور بی جان خود را رهسپار اتاق کرده بود و از میان پردههای تور اتاق به داخل سرک می کشید . رایکا خمیازهای کشید ، دستهایش را از هم باز کرد و کش و قوسی به اندامش داد . دیشب تا صبح روی صندلی کنار تخت به خواب رفته و بدنش حسابی درد میکرد . چشمهاش را مالید و به صورت آرام رزا نگریست . دستش را دراز کرد و روی گونه او گذاشت . از حرارت شب پیش خبری نبود و دمای بدنش طبیعی بنظر می رسید . لبخندی بر لبهاش نشست . از روی صندلی بلند شد و به صورت مليح او نظر انداخت :

- دختر خانوم! مثلا شما اومدید از من پرستاری کنید!

و بعد از اتاق خارج شد قبل از هر کاری حولهاش را برداشت و به حمام رفت . بعد از آن صحابهای تدارک دید و شیر داغ کرد و به اتاق رزا برد ، در کنارش نشست و با لحنی آرام او را صدا زد:

- رزا، رزا !!

رزا به آرامی مژگان بلندش را از هم گشود و به او نگریست . گمان برد که در خواب به سر می برد و لحظهای با خود اندیشید مرده است و در آن دنیا..... اما نه، این خود رایکا بود؛ با آن چشمهاخاکستری و آن نگاه گیرا!!

به زحمت خود را از روی تخت بالا کشید.

- ببخشید من نفهمیدم کی صبح شده

- مهم نیست

- اما شما.....

و لحظهای بعد از حضور او در اتاقش متعجب شد، ابرو در هم کشید و گفت:

- با من کاری داشتید؟

- نه، حال شما دیروز بهم خورد و دیشب تا صبح در تب می سوختید!

رزا دیگر ادامه صحبت او را نمی شنید . بیاد وقایع دیروز افتاد و صدای رایکا در گوشش زنگ زد: ((عسلم، خوشگلم ، خانومم!))

و بعد زیر لب نالید:

- نه، من دیگه تحمل ندارم، من دیگه.....وای خدایا!

رایکا که نگران حال او شده بود، دست دراز کرد و دست او را در میان دستهای مردانهایش فشرد، اما رزا با شتاب دست خود را کنار کشید و رایکا که از برخورد تنده او متعجب شده بود، پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط خواهش میکنم اتاق منو ترک کنید، من نیاز به سکوت دارم
- اما.....

- خواهش می کنم

رایکا از روی صندلی برخاست اما هنوز ابروهایش بهم فشرده بود. صورت رزا اصلا آرامش لحظات پیش را نداشت و او معنی آنرا نمی فهمید. لحظهای از رفتن پشیمان شد و به پشت سر نگریست و پرسید:

- شما از من دلخورید؟

رزا زیر لب نالید:

- فقط میخواهم تنها باشم.

رایکا بسرعت اتاق را ترک کرد. رفتار او متغیرش می ساخت. رزا به سینی صبحانه کنار تختش نگاه کرد و با دست به لیوان شیر کوبید. لیوان بشدت به دیوار خورد و شکست و با صدای گریه او هم‌صدا شد. رایکا هنوز پشت در ایستاده بود، لحظهای دست پیش برد تا در را بگشاید اما بعد از این کار منصرف شد. رزا خودش خواسته بود تنها باشد و او حق نداشت خلوتش را بهم بزند. همانطور که در این شرایط بحرانش خودش به هیچ کس اجازه این کار را نمی داد. بسمت آشپزخانه رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- این شبهای طولانی هم سحر می شه. باید لحظات تبدار رو بگذرونی تا صبح فردا خورشید رو به شکل واقعی خودش ببینی؛ گرم و سوزنده و به رنگ زرد!

آنشب اصلا از اتاقش خارج نشد و رایکا هم بسراگش نرفت و اجازه داد او به خلوتش ادامه دهد. شاید او هم به نتایجی چون نتیجهای که خودش رسیده بود، می رسید. فردای آن روز هم قبل از اینکه او از اتاق خارج شود، رایکا به شرکت رفته بود. رزا بسختی از روی تخت برخاست و از اتاق خارج شد. نظری به درسته اتاق رایکا انداخت، اما دیگر هیچ رغبتی به آن اتاق نداشت. از خودش بدش می آمد که به اینهمه خفت تن داده بود. بارها سعی کرده بود به خود بقولاند که رایکا فاقد قلب و احساس است، اما با کلماتی که آنروز از او شنیده بود، دیگر همه آمال و آرزوهایش همچون آواری بر سرشن هوار شده بود. او به یک زن خیابانی التماس میکرد. اما حاضر نبود زنش را به رسمیت بشناسد و او مجبور بود مانند یک پرستار در خانه بزرگ و مجلل او.....

نه، این دیگر بی انصافی بود! جوانی اش را به پای مردی می ریخت که حتی کوچکترین محبتی به او نداشت. با خود نجوا کرد:

((مردی که من عاشقش هستم ! و این ها بهای گزار عشق است، من باید به جرم عاشق شدن شکنجه شوم!))

و با دست، اشکهایش را پاک کرد. صدای ضربهایی که به در خورد او را به سالن کشاند و در را گشود. روناک پشت در به انتظار ایستاده بود.

- سلام عزیزم، امروز حالت بهتره؟

- بله ممنون

- دیروز چند بار به دیدنت اومدیم، اما رایکا اجازه نداد بیایم داخل. گفت تو نیاز به استراحت داری

- ممنون

- چیه، از من دلخوری؟

- نه، چطور مگه؟

- حس می کنم به جوری شدی. رزا فکر نمی کنی رایکا هم یه جور دیگه شده؟ احساس میکنم نگاهش، حرف زدنش، حتی.....

- بخاطر تلفنهای عسله، شاید هم با هم حرف زند.

روناک سریزیر انداخت و سکوت کرد. باز هم صدای زنگ تلفن بلند شد. رزا به دست روناک چنگ انداخت. روناک که نگرانی را در چشمهاي او خوانده بود، بلند شد و بسمت تلفن رفت.

- چرا اینقدر نگرانی؟ شاید یکی دیگه باشه!

رزا چشمهاش را بست و زبانش را روی لبهای تبدارش کشید. حس میکرد قلبش دارد از دهانش بیرون می زند. صدای تپش شدید قلبش را بوضوح می شنید. روناک گوشی را برداشت و بعد از آن که جوابی نشنید گوشی را سرچایش گذاشت. بار دیگر صدای زنگ تلفن به گوش رسید و این بار او با پاهایی لزان بسمت تلفن رفت.

- بله بفرمایید.

- چیه، حال خوشی نداری؟ چرا صدات می لرزه؟ از من می ترسی؟

رزا محکم دست روناک را فشرد. نفسش در حال بند آمدن بود. بله، حقیقتا از او می ترسید. در حقیقت از دست دادن رایکا بود که ترس را به وجودش راه داده بود. این زن قدرتش را داشت، آری او می توانست همسر او را از آن خود کند.

- چرا جوابم رو نمی دی؟ من میخوام بہت کمک کنم. میخوام بہت بفهمونم داری دنبال سراب می دوی! اینو بفهم، دستیابی به رایکا یه سرابه، رایکا همیشه متعلق به منه و تا من نخواه.....

بسرعت گوشی را سرچایش گذاشت و به صورت روناک نگریست، اما لحظهای بعد کویر صورتش خیس از قطرات اشک شد. روناک آغوش باز کرد و او سرش را روی شانه های وی گذاشت و با صدای بلند گریست.

- قربونت برم ، تو اصلا چرا به حرفهای اون گوش می دی؟

- اون راست می گه؛ بخدا همه حرفهاش راسته!

- تو داری خودت رو از بین می بري.

رزا بي حال روی مبل افتاد و باز هم گریه کرد؛ با صدای بلند .

فتح خان با حالتی عصبی طول سالن را بالا و پائین می رفت . خانم بهنود نظری به او انداخت و گفت:

- حالا چرا اينقدر راه می ری؟

- اين دختر معلوم نیست چي از زبون ما میخواهد؟ اونکه هرچی میخواست گرفت و رفت!

خانم بهنود دستهایش را درهم گرد و خطوط چهره اش را درهم کشید.

- من بيشتر از همه نگران رزا هستم . اون تو اين میون از همه بيشتر لطمہ میخوره . زنیکه داره با حرفهاش، اونو افسرده می کنه

- باید تلفن بالا رو جمع کنيم

خانم بهنود با اخم گفت:

- بچه شدي؟ اونوقت به رايکا چي بگيم؟

- اينظوري پيش بره اين دختره ديوونه ميشه!

خانم بهنود دستش در میان موهای مجعدش کشید و گفت:

- فتاح تو رو خدا يه فكري بكن!

فتح خان خود را روی مبل انداخت، پیش را از گوشه جاسیگاري برداشت و در حالیکه داخل آن توتون می ریخت، گفت:

- باید يه سفر ترتیب بدیم، اصلا خانواده سجاد رو هم دعوت می کنيم باهامون بیان. من تویی تهرون یکی رو مامور می کنم این زنیکه رو پیدا کنه..... و بعد بلدم چه دماری از روزگارش در بیارم!

- ديوونه شدي مرد؟!

- نترس، نمیخوام بکشمیش، اما کاري میکنم که از زندگی سیر بشه . بلند شو خانم شما هم با منزل مهندس تماس بگیر و قرار شمال رو برای آخر هفته بذار.

رزا خواب آلود از روی تخت برخاست . ساعت هفت صبح را نشان می داد . بسرعت بسمت دستشویی رفت و بعد از شستن صورتش، از اتاقش خارج شد و بسمت آشپزخانه رفت . باید صبحانه را آماده میکرد و رایکا را صدا میزد . قرار بود ساعت هفت و نیم بسمت شمال حرکت کند تا همین جا هم حسابی دیر شده بود . هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که چراغ روشن آن توجهش را جلب کرد . آهسته به آنجا نزدیک شد و به داخل نگاه کرد . رایکا میز صبحانه را چیده بود و بوی عطر چای چه خوش بر مسامش نشست . رایکا که متوجه حضور او شده بود، لبخند ملایمی بر لب راند:

- صبح بخیر !

- صبح شما هم بخیر، ببخشید دیر خوابیدم ، به همین خاطر نتونستم بموضع بیدار بشم.....

- مثل هر شب!

رزا سریش را با شرم به زیر انداخت.

- ببخشید من.....

- قصدم توبیخ شما نبود ، بفرمایید صبحانه حاضره .

رزا شرمگین وارد آشپزخانه شد . همه چیز آماده و مهیا بود. به طوری که اشتها را تحریک میکرد و او بدون تعارف با ولع شروع به خوردن کرد . رایکا که حرکات تند رزا او را به خنده انداخته بود، رفتارش را زیر نظر داشت . اما رزا بی توجه به او، لقمهها را پی در پی در دهانش می گذاشت و وقتی به خود آمد که چشمها ی خندان رایکا را نظاره گر خود دید. با عجله لقمه را بلعید، اما لقمه در گلویش گیر کرد و او به سرفه افتاد . رایکا که همچنان با سماحت لبخند را روی لب حفظ کرده بود، از پشت میز برخاست و لیوان آبی به دست او داد و گفت:

- کسی که دنبالت نکرده ، یه کم آهستهتر!

رزا خجالت زده سر به زیر انداخت و رایکا لقمهای نان و پنیر گرفت و در دهان گذاشت و گفت:

- حالا چرا دیگه نمیخوری؟

- ممنون ، سیر شدم.

- بخور تعارف نکن؛ راه طولانیه ، ضعف می کنی!

رزا نگاهش را به او دوخت . محبتها رایکا در باورش نمی گنجید، یعنی این رایکا بود که در کنارش پشت میز نشسته و نگران ضعف او بود؟

ضریبه ای به در خورد و بعد از آن روناک خندان وارد شد و یکراست بسمت آشپزخانه آمد:

- تنبلها ! چرا هنوز نشستید؟همه آمادهان

رزا به پشت سر نگاه کرد و رایکا پرسید:

- مهندس سرمدی و خانواده هم تشریف آورده
- نه ، قرار شده توی راه به اونها بپیوندیم .

رزا از پشت میز بلند شد . رایکا دست دراز کرد اما قبل از آن که دستش را روی دست او بگذارد ، آن را متوقف ساخت و گفت:

- کجا با این عجله؟ هنوز وقت داریم
- ممنون سیر شدم، باید آماده بشم
و بلا فاصله آنجا را ترک کرد. رایکا هم از پشت میز بلند شد و با لبخند به روناک نگاه کرد .
- پس حالا که تو حاضری، خودت زحمت جمع کردن میز رو بکش!

روناک به لبخندی اکتفا کرد . کمتر از نیمساعت بعد همه آماده پائین در کنار اتومبیلها ایستاده بودند . باز هم دانیال مثل همیشه سر و صدا به راه انداخته بود.

- آسمونم باید پیش من بشینه
حاله پری ریز ریز خندهید و گفت:

- خجالت بکش پسرا! باز هم به جوونهای قدیم که حداقل یه ذره شرم و حیا سرشنون می شد!
- خب مگه حرف بدی زدم؟ زنمه، دوستش دارم و دلم میخواست کنارم باشه .
- خیلی خب، حالا کسی نخواست ازت جداس کنه .

همه به سخن خاله پری خندهیدند . خانواده شهبازی به اضافه روناک در اتومبیل آقای شهبازی جا گرفتند و خانواده بهنود هم با اتومبیل رایکا حرکت کردند . آقای بهنود، جلوی اتومبیل و رزا همراه خانم بهنود روی صندلی عقب نشسته بودند . با دست تکان دادن دانیال، اتومبیل ها به حرکت درآمد و کمتر از نیمساعت بعد به میدانی که قرار گذاشته بودند، رسیدند . آقای بهنود همانطور که به رویرو می نگریست لبخندی بر لب راند:

- اوناهاشن، اونجان
رایکا نگاه پدرش را تعقیب کرد و روی اتومبیل نقرهای رنگ آقای سرمدی ثابت ماند . این بار خانم بهنود لب به سخن گشود:

- مثل اینکه مهمون داریم..... آهان انگار خانواده دائمیون هستن رزا جون!
رزا با تعجب به طرف آنها نگریست و مشاهده میلاد در اتومبیل آنها بر شدت تعجبش افزود . خانم بهنود که تعجب بیش از اندازه او را دید، دستهایش را روی دستهای همیشه گرم دختر جوان گذاشت:

- اون پسر و دختر جوون که همراهشون کی هستن؟ تا حالا ندیدمشون!

رزا به رایکا که از آئینه او را زیر نظر گرفته بود، نگاهی کرد. رنگش بوضوح پریده بود و لرزشی در صدایش موج می زد که از چشمهاي تيزبين و دقیق رایکا دور نماند .

- مژگان و میلاد خواهر و برادر زندائیم هستن

با شنیدن نام میلاد، رایکا بسمت آنها چرخید و چهره پسر جوان را از نظر گذراند اما هر چه دقت کرد چیز خاصی در او ندید که دختری چون رزا را شیفته خود سازد . با این حال بخود نهیب زد،((پسر، تو حسود شدی، فقط همین و این حسادت تو نمی ذاره محسنات اونو ببینی!))

بار دیگر نالمید از آئینه به صورت گرفته و در هم رزا نظر انداخت. لحظهای بعد پسر جوان با گامهای تند بسمت اتومبیل آنها آمد و ضربهای به شیشه سمت رزا زد . او که گویا از خواب عمیقی پریده بود، با چشمهاي نگران به او نگاه کرد و آرام شیشه اتومبیل را پائین داد. میلاد خنده دندان نمایی کرد و گفت:

- خانم با ما قهری؟ پیاده نمی شی حداقل یه سلام بگی!

رزا به اضطراب به اطراف نگاه کرد:

- ببخشید، الان میخواستم پیاده بشم.

این بار میلاد با صدا خنده و به دیگران نگاه کرد:

- ببخشید سلام عرض شد. من میلادم برادر منیر خانم!

رایکا که از اتومبیل پیاده شده بود، با او دست داد و رزا به سرعت در را گشود و بسمت مادرش رفت و همانطور که او را در آغوش می کشید، با صدای گرفتهای پرسید:

- ماما، اینا اینجا چکار می کنن؟

مادر بوسه ای روی گونهاش نواخت و آرام گفت:

- من چه می دونم! دیشب دائمت مهمونمون بود وقتی پدرت گفت ما عازمیم، اونها هم گفتن می یان، امروز صبح که اومدن دم خونه، دیدیم مژگان و میلاد هم باهашون

رزا زیر لب نالید:

- ماما، من زندایی منیر رو به زحمت تحمل میکنم، حالا چطور..... واي که اولین سفر زندگیم خراب شد!

یاسمن که در کنار او ایستاده بود دستش را فشرد:

- از الان نفوس بد نزن! شاید حالا که تو شوهر کردي عوض شده باشن

- فکر نمی کنم؛ ندیدی چطوری او مد طرف ماشین ما؟ اصلا ملاحظه نکرد که چند نفر غریبه همراه ماست

و بعد لبخند بی رنگی بر لب راند. مژگان بوسهای نرم بر گونهاش نواخت و گفت:

- چه عجب ما شما رو زیارت کردیم! ترسیدی عرویت دعویتمون کنی یه بشقاب غذا بخوریم؟

رزا با ابروهای درهم به مادرش نگریست. مادر هم با باز و بسته کردن چشمها او را به آرامش دعوت کرد. مژگان که همیشه به او حسادت میکرد، ادامه داد:

- نکنه اونا که انقدر ادعای ثروتمندیشون میشه حتی جرات خرج دادن یه عروسی رو هم نداشتی! اما دختر خوب تو نباید اینقدر خودت رو دست کم می گرفتی، باید می ذاشتی.....

یاسمن که دیگر از کوره در رفته بود دست خواهرش را کشید و گفت:

- بسه مژگان، اگه به تو اجازه بدن میخوای تا یه ساعت دیگه یه ریز حرف بزنی!

و بعد کمی آرامتر ادامه داد:

- دختره انگار سر صبح کله پاچه خورده!

رزا با حالتی عصی مژه هایش را بهم زد، مادر دست او را نوازش داد و گفت:

- بخدا اون داره از حسادت می میره و همه حرفهاش هم از همونه. اون همیشه سعی کرده با تو رقابت کنه.

- اما مامان.....

خانم سرمه‌ی قطره اشک سرگردان بر روی گونه دخترش را با سرانگشت زدود و گفت:

- برو سوار شو ! نذار از همین اول راه حالت گرفته باشه

- بهنار خانم اجازه می دید دختر گلم توی ماشین ما بشینه؟

خانم سرمه‌ی به خانم بهنود لبخندی زد .

- خواهش میکنم ، هر طور مایلید .

رایکا که با دقت رزا را زیر نظر گرفته بود بعد از احوالپرسی با دیگران، سوار اتومبیل شد. تمام ذهنیش را سوالاتی پر کرده بود که مرتب تکرار می شدند. رنگ پریده و صورت غمگین او تمام شک و تردیدش را تبدیل به یقین کرد. پس میلاد همان عشق اسطورهای رزا بود! اما اصلا از همان ابتدا از میلاد خوشی نیامد .

بار دیگر همه سوار اتومبیلها شدند و بسمت جاده پر پیچ و خم و سرسبز چالوس حرکت کردند. رزا از پنجره به بیرون خیره شده و نگاهش را به طبیعت دوخته بود. چشمهاش آنقدر غمگین و صورتش به حدی اندوهگین بنظر می رسید که انگار تمام غم عالم در دلش جا خوش کرده بود. آنقدر در خود و افکار درهم و درآلودش غرق بود که حتی متوجه نگاههای گاه و بیگاه رایکا به خود نمی شد. از اینهمه نگرانی او دل رایکا هم به غم نشست. در دل نسبت به پسر بی

عاطفهای مانند میلاد احساس نفرت میکرد . او حق نداشت با دختری مثل رزا اینچنین بازی کند . رایکا بی اختیار زیر لب زمزمه کرد(بی لیاقت!) و به صورت میلاد که خندان پشت فرمان اتومبیل آقا بهزاد نشسته بود نگاه کرد .

چند ساعت بعد به ویلای بزرگ آقای بهنود رسیدند ، بدون آن که کلامی از دهن رزا خارج شده باشد . رایکا هم که از صبح، سرحال از خواب بیدار و آماده سفر شده بود ، حالا کسل و عصبی اتومبیل را بسمت در می راند . در با صدای ممتد چند بوق باز و اتومبیل وارد ویلای وسیع و پر از درخت های پرتقال و نارنج شد . بوی نارنج در مشام او خوش نشست . نظری به درختهای سر به فلك کشیده انداخت . اتومبیل در مقابل ساختمانی بسیار زیبا و یکدست سفید ایستاد . همه بلاfacله از اتومبیلها پیاده شدند اما رزا هیچ رغبتی به پیاده شدن نداشت . دلش آشوب بود و می داشت حضور میلاد و مژگان بدون دردرس نخواهد بود . صدای رایکا او را از افکارش جدا ساخت :

- خانم سرمهدي نمي خوايت پياده بشين؟

ميلاد که تمام حواسيش به آنها بود بسرعت بسمت او نگريست . رزا که متوجه نگاه او شده بود خود را جمع و جور کرد . رایکا که متوجه دليل تغيير حالت او نشده بود برداشتهای ذهنی خود را کرد و با اخم به آنطرف اتومبیل رفت . همه وارد ساختمان شدند و هرکس مشغول کارهای خود شد . خيلي سريع ناهار هم آماده شد و ناهيد خانم همسر سرایدار ویلا همه را به سر ميز دعوت کرد . بعد از صرف ناهار دوباره هرکس به کار خودش مشغول شد و مردها در اتاقی به استراحت پرداختند . رایکا که از نگاههای گاه و بی گاه میلاد عصبی شده بود به ظاهر خود را با خواندن كتابی مشغول کرد، اما در اصل تمام توجهش به میلاد بود و حال دگرگون رزا! مژگان که تا آن لحظه مشغول سوهان کشیدن ناخنهايش بود، از روی مبل برخاست و رو به یاسمن گفت:

- مي ياي بريم کنار دريا؟

خانمهها از پیشنهاد او استقبال کردند و منیر خانم قبل از همه گفت:

- فكر ميکنم بهترین فكر ممکن باشه!

مژگان اين بار به رزا نگاه کرد و با طعنه گفت:

- شما هم اگه آقاتون اجازه مي دن تشريف بيازيد!

رنگ از روی او بوضوح پرید و لبهايش به سفیدی گرained . یاسمن برای آنگه مژگان را از آنجا دور کند، دست او را کشید و گفت:

- بيا بريم ديگه

و بعد از در خارج شد . خانمهها هم از جا برخاستند که منیر خانم بسمت رزا نگاه کرد و با لحن تمسخر آمizi گفت:

- شما تشريف نمي ياري؟

- نخیر، شما تشریف ببرید . من باید چمدونم رو خالی کنم

منیر خانم بار دیگر لبخندی معنی دار بر لب راند و این بار با صدایی آهسته پرسید:

- رابطه‌تون با هم خوب نیست؟

رزا ابرو در هم کشید و گفت:

- چطور مگه ؟

- همینطوری، یه همچین احساسی داشتم

بهناز خانم به پشت سر نگاه کرد:

- اشتباه می کنی .

رزا با عجله از روی مبل برخاست و قصد رفتن بسمت اتاقش را داشت که میلاد راهش را سد کرد . خون، خون رایکا را میخورد و بدون دلیل حالش بد شده بود . خودش هم علت را نمی دانست اما توجه میلاد به رزا ، حالش را دگرگون می ساخت . بی اختیار از روی مبل بلند شد و کتاب را محکم روی میز کوبید . احساسی ناشناخته به او می گفت که رزا متعلق به اوست و میلاد یک مت加وز بیشتر نیست . نه، او نباید اجازه می داد ، رزا مال او بود و چشمهاش آری، او قول داده بود سیاهی چشمهاش این دختر را به اسارت خود در آورد و در عمق نگاه او گم شود . اما میلاد چه راحت آمده بود تا آرزوهای او بر دست باد تشییع کند! نه، او اجازه نمی داد . نباید اجازه می داد این مرد غریبه وارد حریم خصوصی آنها شود . آتشب که رزا تا صبح در تب سوخته بود، او به خود قول داد که نگذارد پسری که او را اینچنین به بازی گرفته، بار دیگر قلب کوچک این دختر را اسیر و در بند خود کند . نه، اصلا رزا متعلق به او بود . پرستارشنه، عشقش شده بود . یعنی باید باور میکرد حالا که دختری چون او را پیدا کرده، پسری به این راحتی او را از دستش در بیاورد؟ نه، نباید اجازه می داد . اصلا نباید به رزا هم اجازه می داد که او را دوست بدارد . رزا همان دختری که بارها تا صبح بالای سر او نشسته و تب او را پائین آورده بود دختری که ساعات حضور او در خانه را پر از آرامش ساخته بود.....

چشمهاش را بست و سعی کرد چشمهاش محبوب او را در مواقعي که خجالت می کشيد تجسم کند . زیر لب زمزمه کرد، ((به هیچکس اجازه نمی دم رز مرا، گل رز خوشبوی مرا دوست بدارد . اون فقط و فقط باید منو دوست داشته باشه و فقط یه اسم رو بیاد داشته باشه ، اونم رایکاست!))

بسرعت بسمت اتاقی که او رفته بود، رفت . رزا در کنار کمد ایستاده بود و با میلاد صحبت میکرد، اما صورتی از خشم قرمز شده بود .

- بین میلاد، دوست ندارم توی کارهای خصوصی من دخالت کنی ، اینومی فهمی؟

- من دخالتی نکردم فقط حس کردم تو همه ما رو بازی دادی! اون از اینکه یکدفعه شنیدیم نامزد کردی و بعدش بدون عروسی در مدت کمی رفتی خونه شوهرت و امروز که اون اینقدر رسمي با تو رفتار می کنه ، چی رو ثابت میکنه؟

- اینو ثابت میکنه که تو یکبار جواب خودت رو گرفتی، پس برو دست از سر من زندگیم بردار

- فقط به شرط اینکه بگی اون چرا به تو میگه خانم سرمدی!

- خب، خب.....

مانده بود چه جوابی بدهد ، اما باید چیزی می گفت تا میلاد برود و دست از سرش بردارد.

- ما باهم قهر هستیم . یکی دو روزی می شه .

میلاد از او روی گرداند و در حالیکه اتاق را ترک میکرد، زیر لب گفت:

- پسره بی لیاقت احمق!

رایکا خود را از پشت پنجره کنار کشید . صحبتهای آنها را نشنیده بود اما حال دگرگون هر دو نشان می داد تنشی بینشان وجود داشته . بشدت عصبانی بود، باید به میلاد ثابت میکرد که نباید به هیچوجه متعرض رزا شود. با خود تصمیم گرفت قلب رزا را به اسارت خود در آورد و زیر لب زمزمه کرد، ((حتی اگه مجبور باشم سالها در خونهایم زندانیش کنم بازم بهش اجازه نمی دم کسی غیر از منو دوست داشته باشه!))

میلاد بدون آنکه متوجه حضور او شود بسرعت از راهرو گذشت .

چشمهايش را بست و سعی کرد آرامش بیابد . اما فایده ای نداشت، همچون گلولهای آتش بسمت در رفت . رزا سر به زیر داشت و لباسهای داخل چمدانش را جا بجا میکرد . در باز شد ، به پشت سر نگاه کرد . رایکا شتابان به داخل اتاق آمد و با ابروهای درهم گره خورده، درحالیکه رگهای پیشانی اش متورم شده بودند، به او نگاه کرد . رزا با صدای لرزان پرسید:

- اتفاقی افتد؟

رایکا با حالتی عصبی در اتاق را بست . رزا لباس ها را رها کرد و همان جا ایستاد . از رفتار عجولانه و عصبی او سر در نمی آورد ، به همین دلیل با چشمهای حیران به او خیره شد . رایکا گامی بلند به سمت او برداشت و وقتی کاملا به او نزدیک شد بازوهايش را محکم گرفت و او را بسمت خود کشید . دستهایش زیر پنجهای قوی او بی حس شده بود اما قدرت پرسیدن سوالی را نداشت و همچنان متغير به او نگاه میکرد . رایکا که از شدت عصبانیت می لرزید ، با لحنی کاملا عصبی و صدایی که لرزش محسوسی در آن حس می شد ، گفت:

- اون پسره کیه که با نگاه و رفتارش سعی داره منو دیوونه کنه؟

- منظور رو نمی فهمم؟

- نمی فهمی؟ یعنی تو متوجه نگاههای خیره این پسره نمی شی؟ یعنی نمی فهمی که اون سعی داره تو رو.....

- شما اشتباه می کنید

رایکا بازوهای او را محکمتر فشار داد:

- من اشتباه نمی کنم..... باور کن اگه، اگه حس کنم تو هم.....

نگهان بازوهای او را رها ساخت و دستش را به پیشانی فشد . رزا تعادلش را از دست داد و قدمی به عقب رفت . از رفتارهای غیر عادی و غیرمنتظره اش دیوانه شده بود . او لحظهای پیش در سال نشسته و به فکر عسل فرو رفته بود و اکنون اینچنین آشفته! زبانش بی اختیار چرخید و گفت:

- شما نمیخواهد مواظب من باشید، عسل بیشتر به وجودتون احتیاج داره!

رایکا دندانهایش را بهم فشد . در کنار غصب چشمهاش، ابری منتظر بارش نشسته بود و با همان صدای لرزان گفت:

- قسم میخورم..... قسم میخورم که اگه حس کنم تو به این پسره دل بستی.....

صدای ضربهای که به در خورد هر دو آنها را به خود آورد . بلاfacله به در نگریستند . رزا گامی به آنسو برداشت و در را گشود . میلاد پشت در ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت:

- ببخشید مثل اینکه بی موقع مزاحم شما شدم!

رزا سرش را تکان داد و به رایکا نگاه کرد . میلاد که سکوت آن دو را دید بار دیگر به سخن در آمد:

- میخواستم بگم بریم کنار دریا اما مثل اینکه اوضاع زیاد رو به راه نیست!

رزا بدون آنکه به پشت سر نگاه کند ، از در خارج شد و گفت:

- نه، اتفاقا به موقع اومدی!

میلاد همان جا ایستاد و لبخندی به صورت رایکا که همچنان خشمگین بود، زد.

- شما تشریف نمی یارید جناب بهنود؟!

- شما بفرمایید، چند دقیقه دیگه بهتون ملحق می شم .

- پس با اجازه .

میلاد از کنار درد شد . رایکا بسمت در رفت و آن را بست . بار دیگر به انتهای اتاق بازگشت و روی صندلی کنار پنجه نشست و به آسمان آبی خیره شد . لکههای سفید و خاکستری نقش و نگار زیبایی روی آسمان یکدست آبی رنگ آفریده بود و انسان را به وجود می آورد . اما با مشاهده آن لکه ها، غم بیشتری به دل رایکا چنگ زد . علت اینهمه بی قراری اش را نمی فهمید . چرا از

برخوردهای میلاد عصبانی می شد؟ چرا بی توجهی های رزا تا این حد برایش غیرقابل تحمل بود؟ مگر غیر از این بود که او عاشق عسل بود و رزا فقط پرستاری بیش نبود؟ پس چرا وقتیکه میلاد با او در اتاق صحبت میکرد، و هربار که قصد داشت خودش را به او نزدیک کند، به حد انفجار می رسید و رنجیده خاطر می شد؟ چرا نگاههای کشنده رزا این انقلاب را در وجودش به وجود می آورد و اینچنین آشفته اش میکرد؟

سریش را میان دستها فشرد. تحمل وجود میلاد، برایش ناممکن بود. ای کاش به تهران باز می گشت و بار دیگر به خلوت و سکوت اتفاقش پناه می برد و باز هم رزا فقط به او توجه داشت و محبتش را نثار او میکرد. ضربه ای که به در خورد او را از افکارش جدا ساخت.

- بله

در باز شد و دانیال در آستانه در ظاهر شد.

- آقا پسر قصد نداری به این گوشه گیری خاتمه بدی؟

- حوصله سر و صدا رو ندارم

دانیال وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست.

- اما ما بیشتر بخاطر تو به این سفر اومدیم. گفتیم شاید این سفر بتونه کمی روحیه هات رو تغییر بده

رایکا با تغیر نگاهش کرد.

- با این همسفرهای کسل کننده؟!

دانیال ابرو بالا انداخت و گفت:

- منظورت کیه؟

- تحمل اون پسره غیر ممکنه!

- منظورت میلاده؟

رایکا فقط سر تکان داد. لبخندی بر لبها دانیال نشست.

- من نمی فهمم حضور اون توی این جمع چه لزومی داشت؟

- لوس بازیها و رفتار اون با رزا. اصلا نگاهش..... منو عذاب می ده. نمی فهمم اون چرا باید توی جمع ما باشه!

- رایکا، میلاد از اقوام خانواده سرمدیه. اونم سرزده او مده و اونا نمی تونستن عذرش رو بخوان

- اما رفتارش یه جوریه . من فکر میکنم رابطه بیشتری بین اوناست!

- دیوونه نشو!

- بهر حال تحملش برام سخته

- خوشحالم!

- چرا؟ چون عذاب می کشم؟

- نه برای اینکه فهمیدی رزا چه جواهریه!

رایکا اعتراض کنان از جا برخاست و گفت:

- نه دانیال خان، اشتباه نکن، من فقط.....

- فقط دلت لرزیده!

رایکا با قاطعیت فریاد زد:

- نه!

دانیال دستش را دراز و او را به سکوت وادر کرد.

- خیلی خب عصبی نشو ، من قصد بدی نداشتمن .

رایکا بار دیگر روی صندلی نشست و به پنجره خیره شد .اما به یکباره بسمت دانیال برگشت و گفت:

- راستش رو بگو چه رابطهای بین اون و رز وجود داره ؟

دانیال از بیم دلخوری او سعی کرد لبخند خود را مخفی کند و به زحمت گفت:

- اون فقط متعلق به توئه!

رایکا بار دیگر از کوره در رفت .باید در مقابل دانیال خوددار می بود .

- فقط یه زن توی زندگی من وجود داشته اونم عسله و من تا زندهام منتظرش می مونم

دانیال که حصوله جرو بحث نداشت بسیار خونسرد گفت:

- خیلی خب، بلند شو برم کنار دریا

رایکا از جا برخاست و دانیال با تردید پرسید:

- می تونم یه خواهشی ازت بکنم ؟

رایکا سرش را تکان داد.

- یه کم بیشتر به رزا توجه کن. نزار میلاد از این غفلت تو سوء استفاده کنه !

رایکا سکوت کرد. دانیال می دانست که او به چه چیزی می اندیشد. با هم از ویلا خارج شدند. رایکا روی پله های جلوی ویلا ایستاد و به دریا نگاه کرد، اما دانیال بازوی او را کشید و گفت:

- میخواهی با ماشین بریم؟

رایکا سرش را بعلمات نفی تکان داد و با او همگام شد.

در طول مسیر هیچ توجهی به زیبائیهای اطراف نداشت و فقط ذهنیش پر بود از نام او! رزا با طرافت زنانه ای که داشت، او را دیوانه میکرد. به ذهنیش فشار آورد، در انتهای خاطرات مبهوم خود به دنبال ناماشناهی او می گشت، اما هرچه بیشتر می اندیشید کمتر به نتیجه می رسید. خاطرات مبهوم و پیچ در پیچ، ذهنیش را می آزد و از پا درش می آورد. برایش مهم بود بداند این دختر که مدتیست در کنارش راه می رود و نگاه غم گرفته اش دل او را به درد می آورد کیست؟ این دختر کجای خاطرات گذشته او بود که نگاهش این چنین آشنای است و دلش را می لرزاند؟ هیچوقت باور نمیکرد دختر دیگری به جز عسل بتواند لرزه بر دل سختیش اندازد، اما امروز که میلاد سعی داشت با بی توجهی هایش او را در چشم این دختر کوچک کند دلش میخواست او را بکشد. وقتیکه رزا در آن اتاق با او به آرامی صحبت میکرد، گویا دنیا بر سرش ویران شد. اما چرا؟ این چراها چه وقت تمام می شدند؟ او چگونه می توانست بار دیگر به دختری دل بیارد؟ اصلاً او کیست؟ از کجا آمد، چرا خانواده اش با این شرایط مالی اجازه دادند دخترشان از او پرستاری کند؟ چرا فتاح خان، پدرش با او مثل عسل بدرفتاری نمیکرد؟ ذهنیش آنقدر خسته و درمانده بود که سرش به درد آمد. با دست شقیقه هایش را فشرد.

- حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم

- یه کم کمخواب شدی، تو نباید زیاد فکر و خیال کنی

- گفتم که خوبم، نگران نباش راستی روناک کجاست؟

- حتماً با بقیه رفته کنار دریا. طفلکی آسمونم دیگه داره از تو نالمید میشه

رایکا با بہت به او نگاه کرد

- چرا؟

- چون تو دیگه برادر دوست داشتنی و مهریون اون نیستی. خیلی وقته که تغییر کردی و همین تغییرات تو، اونو افسرده و پژمرده کرده.

رایکا سکوت کرد و هیچ نگفت. دانیال هم ناگزیر به سکوت شد. کم کم به ساحل دریا نزدیک شدند. رایکا کمی چشمهاش را ریز کرد تا بهتر بتواند آنها را ببیند، نگاهش را در میان آنها به گردش در آورد تا به رزا رسید، او روی تخته سنگی نشسته و به امواج خروشان دریا خیره شده بود. رایکا بلاfacله نگاهش را به دنبال میلاد جستجو در آورد و نفس راحتی کشید. او در کنار منیر خانم نشسته بود و با او صحبت میکرد.

عرشیا که از دور آنها را دیده بود . به سمتستان دوید .

- مامان، عمو رایکا و عمو دانیال هم اومند

همه بسمت عرشیا نگریستند . عرشیا دوید و خود را به پاهای دانیال چسباند . او هم خم شد و کودک را در آغوش کشید و بوسهای نرم بر گونهاش نواخت . روناک دستهایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

- خوبه حالا جمجمون جمع شد!

- آره وا..... بدون حضور رایکا خان زیاد خوش نمی گذره!

میلاد به دایی بهزاد نگاه کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لب راند . مژگان گفت:

- آقا رایکا که با خودش هم قهره!

رزا چشم غرهای به میلاد رفت اما او بی خیال دست خواهش را فشرد و به دنبال صحبت او افزود:

- مژگان جون زیاد تعجب نکن، رایکایی عزیز، جزو از ما بهترین هستند ، به این خاطر یه کم سرسنگین بنظر می رسند!

مهندس سرمهدی به دفاع از رایکا برخاست:

- اصلاً اینطور نیست . رایکایی عزیز همیشه با همه یکرنگ و همدل بوده ، فقط این بار یه کم کسالت دارن

- میلاد همیشه مغرضانه در مورد همه صحبت میکنه !

میلاد بسمت منیر خانم خم شد و با لبخند گفت:

- منیر جون شما هم؟! شما که مدافع من بودید ! اشکالی نداره در هر صورت من که کوچیک شما هستم .

منیر خانم لبخنده زد و یاسمن شکلکی در آورد و در گوش روناک زمزمه کرد:

- همهاش بهم طعنه می زن، اه! از آدمهای اینطوری متنفرم

- خودت رو اذیت نکن عزیزم، بذار هر چی دلشون میخواد بگن .

رزا بار دیگر به دریا نگاه کرد . هنوز به برخورد رایکا فکر میکرد . کاش میلاد به این سفر نیامده بود، اما کاری هم از دست او بر نمی آمد. اگر قبیل از سفر می فهمید او و خواهر لوس و خودخواهش هم به این سفر می آیند ، هرگز با آنها همراه نمی شد . هیچ دلش نمیخواست در برابر او احساس شکست کند . دلش نمیخواست میلاد بداند که نه تنها به رویاهای به قول او دست نیافتنی اش نرسیده، بلکه چون مرغی بال و پر شکسته در زندانی که رایکا برایش ساخته، اسیر

و زندانی است . او دیگر آن پرنده آزاد و شاد نبود که بال و پر بگشایدو آسمان آبی را زیر پا بگذارد . امروز بال و پرش شکسته و آنقدر مجروح و بیمار و غمگین بود که دیگر توان حرکت و پرواز نداشت . امروز یک دختر غمگین بود که چشم به آینده ای نامعلوم و مبهوم دوخته بود . امیدی که بی گمان به نامیدی مبدل می شد . در این شش ماه هنوز مانند روز اول با رایکا و احساس فاصله داشت . هنوز همان غریبه خانه او بود . مستخدمی بی جیره و مواجب و دایهای بی توقع ! رایکا بارها در کنارش نشسته و برایش درد دل کرده بود . بارها گفته بود که همیشه چشمها ای افسونگ عسل با او همراه است . و شبها یکی که دچار کابوس می شد بارها برایش گریه کرده و از او کمک خواسته بود . اما این تمام آرزوی او بود ؟ رایکا در کنارش بنشیند و او همدم مهریان و گوش شنوايش باشد ؟ نه ، نه ! از خودش بدش می آمد . چطور اینهمه فاصله بین او و محبوش قرار داشت ؟ چطور نتوانسته بود به او بفهماند که واله و شیدای مردیست که دل به دختر دیگری باخته ؟ ای کاش توانسته بود به او بفهماند که میتواند جانش را پیشکش عشقش کند اما صد افسوس که فاصله آن دو آنقدر زیاد بود که او حتی خجالت می کشید به عشقش اعتراف کند ! حتی خجالت می کشید به چشمها ای خیره شود و به او احازه دهد در نگاه هم گم شوند . نه ، او آنقدر غریبه ، و فاصله شان آنقدر زیاد شده بود که همچنان گمان میکرد همان دختر خجالتی است که یک سال پیش در شرکت او استخدام شد ؛ دختری که هنوز کلامی از عشق ، گونه هایش را گلگون می ساخت و باعث خجالت و عرق ریختنیش می شد .

نگاهی ثابت باعث شد چشم از دریا بردارد و بسمت دیگر بنگرد وای این امکان نداشت . رایکا بود که بعد از مدت‌ها به او می نگریست ؛ درست مثلاما نه ، او هیچوقت چنین نگاهی را از جانب او ندیده بود و باور این نگاه و حس آن برایش بسیار سخت بود . درست مثل حالا که باز هم از او دیده برگرفته و به ساحل دریا چشم دوخته بود و با انگشت دستش روی ماسه های نرم ، حروفی را می نوشت . رزا از روی سنگ برخاست . دلش میخواست از آن حروف سر درآورد . هرچند می دانست با چه نامی روی رو خواهد شد . اما بازهم با احساس خود لجباری میکرد . علت اینگونه عذاب دادن خود را نمی دانست . چرا با آنکه می دانست او چه نوشه ، باز هم خود را زحر می داد ؟ برخاست و در ساحل شروع به قدم زدن کرد . رایکا همچنان مشغول نوشتمن روی ماسه ها بود . نگاهش را به ماسه ها دوخت ، باز هم عسل ! وای که این اسم نفرین شده چقدر برایش شکنجه آور بود ! باید خود را از اینهمه فشار و عقده خلاص میکرد . بی اختیار بسمت او رفت و از روی عمد پایش را روی نام عسل فشرد و با بی خیالی از کنارش گذشت . رایکا سرش را بالا آورد و بات مشاهده صورت بی تفاوت او متعجب شد . اما رزا کاملا بی تفاوت از کنارش دور شد . رایکا به پشت سر نگاه کرد . در این مدت چنین برخوردهایی از او ندیده بود ، پس چرا امروز او با افکارش درگیز بود و علت این رفتار او را نمی دانست . باید علت آشتفتگی خود را می فهمید . باید می فهمید این دختر چه نقشی در زندگی اش ایفا می کند . اگر دوستش داشت پس چرا باز هم بی اختیار نام عسل را روی ماسه ها می نوشت ؟ آیا این فقط یک عادت بود یا همان حسی که همیشه در مورد عشق اول از آن صحبت می کند ؟ از جا برخاست ، باید به دنبالش می رفت ، باز هم نیاز به صحبت داشت ، باید با دایه مهریانش صحبت میکرد و مانند همیشه آرامش می گرفت .

رزا روی ماسه های ریز و نرم که زیر پایش فشرده می شدند ، راه می رفت . خنکای ماسه ها آرامش را به دلش باز می گرداند و نوعی حس خودش را در وجودش زنده میکرد . آیا او همچنان با

خاطرا گذشته زندگی میکرد؟ رایکا چند گام عقب تراز او راه می رفت. آقای بمنود نظری به مهندس انداخت و لبخندي زد و هر دو با نگاهشان آنها را تعقیب کردند.

- من، من میخواستم.....

رزا به پشت سر نگاه کرد. رایکا در چند قدمیاش ایستاده بود. بار دیگر به راهش ادامه داد و لحظهای گمان برد در خواب است. امروز او چه رفتارهای عجیب و باور نکردنی ای در پیش گرفته بود! یعنی باید باور میکرد که او به دنبالش آمد؟

- رزا!

بار دیگر ایستاد. رایکا به کنارش رسیده بود. بسمت دریا چرخید و درست کنار او قرار گرفت. رایکا به پشت سر نگاه کرد، از دیگران فاصله گرفته بودند، پس راحت می توانست حرفهایش را بزند. به همین خاطر با تردید لب به سخن گشود:

- شما از دست من دلخورید؟

رزا بدون آنکه به او نگاه کند، قدمی به جلو برداشت. موجی از آب به پاهایش جان دوباره بخشید و از گرمای وجودش کاست.

- دوست ندارید جوابم رو بدید؟

- چرا باید دلخور باشم؟

رایکا شانه هایش را بالا انداخت و روی ماسه های ساحل نشست و به اندام باریک و دلفرب اونگریست.

- برای اینکه.....برای اینکه رفتار شما اینطور نشون می ده

رزا ابروهایش را درهم کشید:

- خوبه بازم متوجه.....

- میشه جمله تون رو تموم کنید؟

رزا با قاطعیت گفت:

- نه

- پس میتونم ازتون خواهش کنم این حالت خصماني رو از خودتون دور کنید و یه لحظه کنار من بشینید؟

رزا به پشت سر نگاه کرد، لبخندي روی لبهای رایکا نشست.

- خواهش میکنم

قلبیش ناگهان فرو ریخت ؛ یعنی او توانایی مقاومت در برابر خواهش او را داشت؟ چشمهاي رايکا قادر بود او را برای هميشه نشيست . آفتاب کم کم از آسمان خارج مي شد و غروب دلتنگ دريا جاي آنرا مي گرفت . رزا به رنگ قرمز خورشيد که در انتهای افق مي رفت تا چادر سیاهش را بسر بکشد . نگاه کرد . چقدر نیازمند این لحظه بود که در کنار او روپرتوی اين امواج خروشان دريا بنشيند و غروب دلگير دريا را تماسا کند . دلش میخواست اين دقايق به اندازه يك عمر بطول مي انجاميد و مجبور نبود ساعتي دیگر با سرخوردگي تمام به تنهايی اتفاقش پناه ببرد و دور از چشم ديگران اشك بريزد . دلش نمیخواست ميلاد ناظر زندگي نافرham او باشد و زندگي اش را تمسخر بگيرد . بازهم رايکا بود که سکوت را شکست :

- تو خيلي تغيير کردي ! بارها به خودم گفتم کаш به اين سفر نمي او مدیم

- شما اشتباه مي کنيد !

- نه ، اشتباه نمي کنم ، اين رفتارت در کنار ساحل.....

رزا با تغيير نگاهش کرد اما رايکا که متوجه دليل رفتار او نشده بود بار ديگر ادامه داد :

- چرا از عسل بizarی ؟

رزا آنقدر عصباني بود که ترجيح داد جوابش را ندهد ، اما رايکا ادامه داد :

- البته اگه با اون روپرتو شده بودي بعثت حق مي دادم . اون دختری بود که در عين حال که ديگران رو وابسته خودش ميکرد ، خيلي هم دشمن داشت . توی زيونش يه جور تلخي بود که همه رو از خودش مي رنجوند .

- عسل برای من مهم نیست . لطفا ديگه در اينمورد صحبت نکنيد .

- قبلما که اينطور نبود!

- از امروز ديگه تمایل ندارم با شما هم صحبت بشم .

- چرا ؟ به اين دليل که اغلب حرفهای ما در مورد عسله ؟

رزا دندانهايش را بهم فشد؛ عسل، عسل! از تکرار اين نام داشت ديوانه مي شد . از روی ماسهها برخاست و قصد داشت از آنجا دور شود که او دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشيند . رزا با بعثت به صورت او نگاه کرد و آرام روی ماسهها نشست . صورت رايکا بازهم رنگ خشم به خود گرفته بود .

- خب ، پس بيا موضوع صحبتمون رو عوض کنيم که زياد برات کسل کننده نشه تو انتخاب کن ، درباره کي صحبت کنيم ؟ هان ؟ روناك خوبه ؟ نه ياسي خوبه ؟ نه ، نه ، بنظرم از همه بهتر ميلاد خانه ! فكر مي کنم اون برات از همه جالبتر باشه ! خب تو شروع کن ، يه چيزی بگو .

رايکا مستقيم به صورت شريف و زنانه او خيره شد

- خب منتظرم حرفی بزن! نمیخوای چیزی بگی؟ یا مایلی من شروع کنم؟ خیلی خب، بذار من شروع کنم، بنظر من اون یه دلک بامزهاس که او مده اینجا ما رو بخندونه، نظرت چیه، هان؟

- تو نباید اینطور صحبت کنی

- چرا؟ خوشت نمی یاد؟ مگه اون کیه؟

- اون فقط یه فامیل دوره، همین!

- و علاقه ای بین شما نبوده ، درست حدس زدم؟

رزا با عصبانیت به او نگاه کرد . رایکا ابرو بالا انداخت و گفت:

- البته قبل از اینکه اون بذاره و برها!

رزا ابروهایش را درهم کشید و چانهاش از شدت بغض لرزید.

- من می دونم یه روزی عشقی بین شما وجود داشته و اون تو رو تنها گذاشته و رفته..... اما در تعجبم تو چطور می تونی هنوز دوستش داشته باشی؟ تو چطور می تونی بازم بهش فکر کنی و چشمات اونو طلب کنن!

رزا با بغض از جا پرید، خشم درون چشمهاش خیمه زده بود . بسختی میخواست بر اعصابش تسلط یابد و صدایش را همانطور آرام نگه دارد .

- تو حالت خوب نیست!

- جدا؟ شاید درست بگی اما من فکر میکنم میلاد یه بازی مسخره رو شروع کرده که من اصلا خوشنم نمی یاد . تو نباید گدایی عشق کنی، شخصیت تو این اجازه رو بهت نمی ده!

قطرات اشک بی محابا از چشمهای غمگین و به اشک نشسته رزا پائین چکید . او ضربه آخر را بریکر احساسیش زده بود. دیگر چگونه می توانست کمر راست کند؟ چرار فرار نمیکرد و برای همیشه نمی گریخت؟ با صدایی که گویا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید، آهسته نالید:

- انتقامت رو گرفتی؛ پس دیگه تنهام بذار!

- من برای گرفتن انتقام نیومده بودم؛ این حرکت تو نه تنها حس انتقام رو در من زنده نکرد؛ بلکه..... بلکه.....

- حس دلسوزیت بیدار شد، نه؟

سکوت رایکا نیشتری عمیق بر قلب او فرود آورد. ابروهایش را بهم فشرد و چینی به پیشانی انداخت . حالتی نشان می داد قصد دارد بگرید، اما به اشکهاش مجال پائین آمدن نداد و فقط صدای لرزانش حاکی از غم درونش بود .

- حتما فکر می کنی دختری که برای پرستاری از تو او مده عاشق سینه چاکت شده و قصد داره پاش رو بذاره جای پای دلبر فراریت! ای واي بر من! رایکا، به دل سنگی تو لعنت و نفرین می فرستم که با من اینچنین می کنی!

رایکا تصمیم داشت از خود و احساسش دفاع کند. رزا حق نداشت او را سنگدل بنامد. او حق نداشت دل او را محکوم کند باید به او می گفت که با حالتی غریب دست به گریبان است و اکنون دیگر توان مقاومت در برابر رفتارهای زنانه و نگاههای عمیق او را ندارد اما رزا به او فرصت نداد و بسمت دیگران دوید.

جای پاهای او را تا آنجا که چشمهاش می دید، تعقیب کرد و یاد دل بندخورده اش آه کشید. ای کاش همه چیز به عقب بر می گشت، ای کاش او می دانست کجاست و اینها که اطرافش را گرفته‌اند، در حقیقت کیستند. ناامید و غمگین گریست. موجهای کف کرده دریا خود را بسوی او می کشیدند و پاهایش را مرطوب می ساختند، اما او توجهی به محیط اطراف نداشت. دلش میخواست می توانست ساعت را به عقب برگرداند. دلش میخواست هنوز رزا آنجا مانده بود تا از او بخواهد برای فراموش کردن خاطرات تلخ یاری اش کند. اما رزا دیگر از دست او و بهانه‌گیری های بی موردش خسته شده بود! به او حق می داد که از بیزار باشد. تا سرحد مرگ دخترک معصوم را آزار داده بود.

وقتی سرش را از روی زانو بلند کرد، چادر سیاه شب بر پنهان آسمان افراشته شده و پولکهای نقره‌ای رنگ آسمان را به نمایش گذاشته بود. از جا برخاست و بسمت ویلا رفت، اما نور آتشی که آن نزدیکیها به چشم میخورد به او فهماند هنوز همه در کنار دریا اطراف کرده اند. تصمیم داشت راه خود را بسمت ویلا کج کند که یاسمن متوجه حضورش شد و با صدای بلند گفت:

- اوناهاش اومد!

همه بطرف او نگاه کردند. میلاد بار دیگر لبخند طنزآلودی بر لب آورد

- چه عجب از عالم خلسله بیرون آمدید! رایکا خان چرا مثل پیرمردها گوشه گیری می کنید؟ جای تعجب داره ، مگه شما چند وقته عروسی کردید که اینقدر از هم دوری می کنید؟

مهندس سرمدی به فتاح خان نگاه کرد، دانیال که متوجه سخن او شده بود، حرفش را قطع کرد و گفت:

- رایکامیشه عاشق سکوت دل انگیز دریا بوده و ترجیح می ده از سکوتش استفاده کنه تا اینکه.....

- به پرحرفي هاي آدم حرافي مثل تو گوش بد!

همه به سخن دایی بهزاد خنديديند. فتاح خان که هنوز نگران حال پسرش بود، خطوط صورت او را می کاوید. اما رایکا آنقدر آرام بود که او حتم پیدا کرد که متوجه طعنه آنها نشده . رایکا بی صدا کناری نشست و به آتش زل زد. شعله‌های آتش رقص دلفربی می کردند و صدای قهقهه همه بلند بود. نگاهش را از روی شعله‌های آتش گرفت و به صورت رزا در سایه روشن آتش چشم دوخت. زیر این نور نارنجی رنگ، صورتیش زیباتر از همیشه جلوه میکرد و نگاهش چه معصومانه به

زمین دوخته شده بود! نگاه او را دنبال کرد و روی چوب خشکی که بر ماسه‌های می‌کشید، ثابت ماند. چقدر دلش می‌خواست بداند چه چیزی را بر روی ماسه‌ها نقاشی می‌کند، اما اینکار محال بود. لحظه‌ای با خود اندیشید او نام میلاد را به نقش در آورده، دلش می‌خواست از جا بلند شود پایش را روی نام او بکوبد؛ کاری که ساعتی پیش رزا انجام داده بود. اما او همچنان با صورتی گرفته به ماسه‌های نرم روی زمین خیره بود. رایکا به صورت سرخ از نور آتش او نگریست، زیر نور قرمز رنگ آتش، صورتش از معصومیت بیشتری برخوردار شده بود و حالت

چشمهاش.....لحظه‌ای اندیشید؛ نه، او تاحال دختری به این زیبایی ندیده بود. به ذهن خود فشار آورد، پس اگر اینچنین بود، چرا در برخورد اول، چنین احساسی نداشت؟ خطوط صورت او را در کنار خطوط صورت عسل ترسیم کرد، اما این بار حقیقتاً به دور صورت سفید و یکدست عسل، خط بطلانی کشید. زیبایی رزا آسمانی بود. حقیقتاً آسمانی بود! پس با زیبایی بت زمینی اش قابل قیاس نبود. این فرشته با این صورت معصوم و نگاه مهریان او، نه.....نه، حقیقت این بود که او این بار واقعاً عاشق شده بود؛ یک عشق زیبا و آسمانی! عشق به دختری که از چشمهاش نجات می‌بارید و از رفتارش متانت. دختری که عشق در آسمان شب رنگ چشمهاش جا خوش کرد و به همین دلیل او را اسیر خود ساخته بود. چقدر دلش می‌خواست بلند می‌شد و در کنارش می‌نشست و با دست، خطی بر روی نام میلاد که به گمانش روی ماسه‌ها نقش بسته بود می‌کشید. بعد تارهای پریشان مو را از صورت محبوبش کنار می‌زد و آنگاه سیر نگاهش می‌کرد. اما افسوس که باید باز هم خوددار می‌بود. هنوز از برخورد پدرش بیم داشت، اگر باز هم می‌فهمید که پسرش این بار به پرستارش دل بسته چه قشرقی به راه می‌انداخت و شاید او را از خانواده طرد می‌کرد، رابطه آنها آنقدر تاریک و سیاه می‌شد که مجبور بود برای همیشه از او هم مثل عسل دور بماند. پس باید پا روی دل خود می‌گذاشت و برای حفظ او از ابراز علاوه‌اش خودداری می‌کرد، یا لاقل به ظاهر خود را عادی نشان می‌داد، هرچند این دختر با نگاه گاه و بی‌گاهش آتشی به پا کرده بود که به هیچ طریقی خاموش نمی‌شد. چاره‌ای جز سکوت و تحمل نبود!

هنوز در افکارش غرق بود که همه یکی یکی از اطراف پراکنده شدند اما او دوست داشت همچنان بنشیند و به خطوط صورت او بیندیشد و در جواب مادرش که پرسیده بود به ویلا نمی‌آیی، فقط با لحنی آرام جواب داد:

- چند دقیقه دیگه می‌یام

و باز به آتش خیره شد. همه از او دور شده بودند که بیاد نوشته روی ماسه‌ها افتاد. بسرعت بلند شد و چندگام آنطرفتر به ماسه‌های کنار دریا خیره شد، اما دیگر اثری از نوشته روی زمین نبود. مایوس کنار آشن نشست، چقدر آرزو داشت که نام خود را روی ماسه‌ها ببیند! لحظه‌ای به افکار خود خنده دید، چقدر رویا پرداز بود، به خصوص بعد از مشاجره امروز این فکر دیگر کاملاً غیر منطقی بنظر می‌رسید!

با خستگی از جا برخاست و بسمت ویلا حرکت کرد. نزدیک که شد، صدای هیاهو به گوشش خورد. از شلغی بیزار بود اما چاره‌ای نداشت، باز هم باید تظاهر به آرامش می‌کرد و خود را خشنود نشان می‌داد. با گامهای سنگینی بسمت در سالن رفت. برای آخرین بار بوی نارنجها را بلعید و در را گشود. صدای خنده بلند دانیال به گوشش رسید:

- این زنها همیشه و همه جا مستبدند!

روناک با اعتراض گفت:

- اصلاً اینطور نیست دانیال خان. این شما مردهایید که همیشه دوست دارید علایق و خواسته‌هاتون رو به ما زنها تحمیل کنید!

- این حرفها مال گذشته‌هاست نه حالا، یادش بخیر قدیماً حرف مردها حرف بود و زنها حق جیک زدن نداشتند!

- نخیر آقا؛ خیلی دلتون میخواست الان هم همینطور بود؟

فناح خان لبخند بر لب به همسرش نگاه کرد.

- وا.... ما که بدمون نمی‌آمد

- اونوقت سردیتون می‌شد!

این بار باز هم دانیال به صدا در آمد:

- خاله جون، چطور شما زنها از اینهمه حکمرانی سردیتون نمی‌شیه؟

مزگان گفت:

- ما زنها این تاج حکومت و فرمانروایی رو دیگه هیچوقت به شما برنمی‌گردونیم!

- آسمون من، تو چه نظری داری؟ تو هم میخواهی مستبدانه این تاج رو محکم روی سر خودت نگه داری؟

روناک قیافه بامزهای از خود در آورد و گفت:

- نه باور کن اینطور نیست. من دو دستی، اونم با منت تاج رو به شما می‌بخشم!

صای قمهه همه بلند شد. رایکا نگاهش را به گردش در آورد. اما رزا را نیافت. او هم حوصله حضور در آن جمع پرسرو صدا را نداشت. بهمین خاطر آرام بسوی اتفاقش رفت. تازه وارد راهروی کوچک منتهی به اتاق خوابها شده بود که چشمیش به پنجره اتاق او افتاد. پرده اتاق را کمی کنار رفته بود. آرام بسوی پنجره رفت و به داخل نگاه کرد. رزا در نور کمرنگ چراغ خواب نشست و روی میز خم شده بود و مطالبی را یادداشت میکرد. با دقت بیشتری نگاه کرد و برق اشک را روی گونهای برجسته او دید. باز هم نوعی حسادت به تمام وجودش چنگ انداخت و به سرعت از پنجره دور شد و به اتفاقش رفت. در تاریکی اتاق، تخت را پیدا کرد و روی آن دراز کشید.

ساعتی نگذشته بود که ضربهای به در خورد و لحظهای بعد قامت مادرش در آستانه در ظاهر شد

- خوابی پسرم؟

- نه مامان، بیاتو

خانم بهنود گامی به داخل اتاق گذاشت و دستش را برای روشن کردن چراغ، روی دیوار کشید.

- مامان، لطفا چراغ رو روشن نکن .

خانم بهنود کورمال خود را به تخت پسرش رساند و گوشه آن نشست و با بغضی سنگین گفت:

- چرا پسرم؟ تا کی میخوای خودت رو عذاب بدی ؟ تا کی باید تاریکی و غم مهمان دلت باشه؟

خستهتر از آن بود که جواب مادرش را بدهد، اما چارهای هم نداشت، مادر منتظر جواب او بود .

- مادر، من غمگین نیستم.

- نگو که این گوشه گیری از شادیه!

- شما توقع دارید من چکار کنم؟

خانم بهنود دست نرمیش را روی دستهای مردانه پسرش کشید :

- آرزو دارم توبیشی همون رایکای سه چهار سال پیش

بغضی سنگین در گلوي او هم چنگ انداخت و بی اختیار گفت:

- امکان داره؟

اشکهای خانم بهنود روی گونههايش سر خورد.

- یعنی من باید در حسرت بمیرم؟

- این حرف رو نزنید!

- تعارف که نداریم . قلب مریض من هر لحظه ممکنه از ضربان بایسته، اما من هنوز خیلی آرزوها دارم که به هیچکدامشون نرسیدم

رایکا دستهای گرم مادر را فشد.

- من دوست دارم آرزوی شما رو برآورده کنم!

- آرزوی من لب خندون توئه، نه ظاهري بلکه دوست دارم خوشی از عمق صورت فریاد بزنه رایکا چشمهايش را روی هم گذاشت .

- این خواسته.....

- نه، خواسته خودخواهانهای نیست

- من منظورم این نبود

- می دونم اما من یه مادرم ، دوست دارم تو رو خوشبخت ببینم ، دوست دارم ببینم در کنار زن و بچهات خوشبختی.

لبخند تلخی روی لبهای رایکا نشست و مادر ادامه داد:

- مادر جون، تو هنوز خیلی فرصت داری! عسل رفت اما تو باز هم میتوانی زندگی کنی، دخترهایی....

رایکا سخن مادرش را قطع کرد و با صدایی گرفته گفت:

- مامان، تمومش کنید ، من حوصله ندارم

- پس من کی باید با پسرم دردسل کنم؟

- همین الان، اما خواهش میکنم دیگه در مورد اون صحبت نکنید!

- باور کن پسرم، پدرت خیر تو و زندگیت رو میخواهد .

رایکا با تمسخر گفت:

- می دونم، می دونم

- اما عسل به درد تو نمیخورد

- حالا که رفت، پس این حرفها چه لزومی داره؟

- نمی دونم؛اما شاید کمی آروم می شم.شاید اگه یه روزی بذاری ما در مورد عسل حرف بزنیم مطمئن می شم که فراموشش کردي و میشه به آیندهات اميد داشت

رایکا روی تخت نشست و در تاریکی اتاق به صورت مادرش خیره شد.

- شما از من چی میخوايد؟ از میخوايد فراموش کنم که کی بودم، کجا بودم و زنم کی بود؟

- خودت هم می دونی که اون زنت نبود!

- بله شما درست می گید !

خانم بهنود پنجه های پسرش را فشرد .

- پسرم، خواهش میکنم ما رو درک کن ، بخدا قسم عسل دختر خوبی نبود.

- مامان، من میخواهم فراموش کنم

- اما این راهش نیست .توداری خودت رو نابود می کنی

رایکا سریش را به زیر انداخت و به موها یش چنگ زد.

- اما من نیاز به فرصت دارم . مادر، هیچکس نمیخواهد بفهمه پدر با قلب من چه کرد ، من انسانم، اما مثل اینکه همه فراموش کردند! من یه مردم؛ یه مرد سی ساله ، اما انگار شما هم اینو فراموش کردید!

خانم بهنود بسوی پسرش چرخید و انگشت‌های ظرف خود را روی صورت او کشید .

- عزیزم، زندگی با عسل یه کابوس بود ، اما تو فقط چشمات گرم شده بود و تا خواب عمیق و این کابوس وحشتناک فاصله داشتی..... پدرت از مدت‌ها پیش با هرمز شوهر سابق اون حرف زده بود، اون زن اونقدر پسته که حتی پسرش سهیل رو توی اون شرایط تنها گذاشت، اون به جگر گوشه خودش هم رحم نکرد، پس چطور می تونست به تو رحم کنه؟ اون زندگی تو رو به آتیش می کشید

رایکا لحظه‌ای رزا را با عسل مقایسه کرد . حالا دیگر سخن خانواده‌اش را می فهمید . عسل واقعا زن ایده‌الی نبود ، اما رزا چه؟ او که دیگر هیچکدام از خصلتهای عسل را نداشت، با این حال مطمئن بود خانواده‌اش باز هم با او مخالفت می کنند. نامید سریش را تکان داد:

- مادر، خودتون رو عذاب ندید . من به شما قول می دم به زودی همه چیز رو فراموش کنم .

خانم بهنود هرچند می دانست پسرش فقط قصد دارد موضوع بحث را عوض کند ، با این حال بسمت در رفت و گفت :

- امیدوارم پسرم، امیدوارم!

و اتاق را ترک کرد. رایکا بلند شد و روپریو پنجره رو به دریا ایستاد؛ صدای برخورد امواج خشمگین دریا از دور به گوش می رسید. کمی با دقت نگاه کرد، کف امواج، محکم به ساحل کوبیده می شدند، دریا هم خشمگین بود، اما چرا؟

ساعتی کنار پنجره ایستاده و به روپریو خیره بود، اما خودش هم نمی دانست در آن تاریکی در جستجوی چیست ؟

سالن ساکت شده بود، گویا همه به خواب رفته بودند، اما او اصلا احساس کسالت نمیکرد. فقط سردرد امانش را بریده بود. باید با خود کنار می آمد، باید حقیقت را آنطور که بود باور میکرد. خاطرات گذشته مانند بریده‌های فیلم از مقابل دیدگانش عبور میکردند . عسل با تمام بی مهربه‌ایش..... حالا می فهمید که چرا عسل او را ترک کرده، چون مطمنا او مرد ایده آلی برایش نبود . او به دنبال مردی بود که با آزادی‌هایش به مبارزه برنخیزد، مردی که با میهمانی‌های شبانه وارتباط صمیمانه با مردها مشکلی نداشته باشد! مردی که اما نه، رایکا چنین مردی نبود . با تمام عشقی که همیشه به عسل داشت باز هم نمی توانست رفتار دور از شان او را تحمل کند و غالبا دعواهایشان هم بر سرهمین موضوعات بود! سردرد همچنان آزارش می داد . با دست، شقیقه‌هایش را فشرد، اما از درد آن کاسته نشد ، به همین خاطر برخاست و به امید یافتن قرصی، راه آشپزخانه را پیمود . همه جا در سکوت فرو رفته بود . یکراست بسمت یخچال رفت و قرص مسکنی یافت و بلافصله با یک لیوان آب آن را بلعید ، اما هنوز از درد سریش کاسته نشده

بود . به همین خاطر بسمت در رفت . شاید اگر هوای آزاد به سریش میخورد، حالش بهتر می شد! بهر حال خواب که بسراغش نمی آمد، پس چه بهتر که شب را در کنار دریا و در آن تاریکی مطلق به صبح برساند . باز هم بوی بهار نارنج مشامش را عطرآگین کرد . نفس عمیقی کشید ، باید به خود فرصت می داد که به زندگی جدید سلام کند، باید راه را برای رزا می گشود و تنها راه آن، یادآوری گذشته بود . او باید عسل را فراموش میکرد و بعد از آن.....مادرش راست می گفت، او بارها در مورد سهیل، پسرش هم با بی مهری حرف زده بود . بیاد روزی افتاد که هرمز به در خانهشان آمده بود . او بنا به خواسته عسل در را گشوده بود و هرمز با رنگی پریده و دستهایی لرزان که به زحمت سیگاری را لای انگشتهاش حفظ کرده بود، با او روبرو شده و با صدای لرزانی پرسیده بود:

- ببخشید ، عسل خونه نیست؟

- نخیر، امروتون!

- ببخشید که سوال می کنم ، شما همسرش هستید؟

و رایکا با افتخار، بادی به گلو انداخته بود:

- بله

و هرمز نامید بسمت اتومبیل خود نگاه کرد .

- راستش راستش پسرش خیلی بی تابی میکنه، من بهش گفتم که مادرش ازدواج کرده اما اون فکر میکنه که من.....من.....دروغ میگم . میگه که دلتنگ عسل شده و منم گفتم برای اینکه یه کم حالش بهتر بشه، اگه شما اجازه بدید مادرش رو ببینه!

رایکا بی اختیار خود را کنار کشیده بود. از خودش بدش می آمد . به چه چیز فخر می فروخت . با نگاهی شرمدار به هرمز نگاه کرد ، اما هیچ نشانهایی از توضیحات عسل راجع به هرمز در وجود آن مرد ندید . یک مرد ساده و معمولی مثل تمام مردها با این تفاوت که شکستهتر از سنسن نشان می داد، اما او باز هم آنقدر عاشق عسل بود که در هرمز بدنبال عیبی می گشت .

- میشه بهش بگید سهیل میخواد اونو ببینه؟

رایکا که تازه به خود آمده بود کمی خود را جمع و جور کرد و با عجله گفت:

- بله، بله ، حتما

و بسرعت بسمت در سالن رفت . عسل پشت به در و رو به آئینه ایستاده بود و رژ لب قرمز رنگش را تجدید میکرد، در آئینه به او لبخند زد .

- رفت عزیزم؟

- نه اون.....یعنی سهیل میخواد تو رو ببینه!

عسل با ابروهایی در هم گره خورده بسمت او چرخید:

- کہ چی؟

، ایکا سا تعجب ابرو سالا انداخت:

- خب معلومه ، برات دلتنگ شده

عسل یا پی تفاوتی بسمت اتاق خواب رفت.

- این براش بهتره؛ اگه منو بینه هواپی میشه!

رایکا هم بدنیالش روان شد:

- خب بشه، مگه چه اشکالي داره؟ اگه بخاطر من ميگي من کاملا راحتم . تازه يه جورياني ترجيح مي دم تو با پسرت ارتباط داشته باشي. دلم نمي خواهد وقتی اون بزرگ شد فکر کنه من تو رو ازش گرفتم .

عسل مانند گرگ درندهای که قصد حمله دارد، بسوی او چرخید و با صدای زنگدار فریاد زد:

- سهیل حاصل یه اشتباھه! در اصل نباید من از هرمز بچهای بدنبال می آوردم . بارها هم خواستم بندازمیش ، اما اون نذاشت ، پس خودش هم باید جویش را بکشه!

رایکا منگ و گیج به حرکات عصبی عسل خیره شد. رفتار او و بی مهرباش در مورد فرزندش ، در باور رایکا نمی گنجید.

- اما عسل ، اون بجه تؤه، اينو مي فهمي؟ اون پسرته و الان پشت در چشم انتظاره.

عسل بشدت از او روی گرداند ، بطوریکه موهای لختش در هوا پرواز کرد و محکم روی شانه هایش نشست . رایکا هنوز بہت زده همان جا ایستاده بود . باید برای دل کوچک آن پسر ، کاری میکرد .
به همین خاطر به بشت در آتاق رفت و ضربهای به آن کوسید .

- عسلم، عزیزم، خانم، لحیا زی و بذار کنار، سست جشم به راهته؛ اون هیچ گناهی نداره!

فریاد عسما، محال اصرار بیشتر به او نداد.

- بگو بره بمره! هم اون و هم پدرش..... تو هم دیگه هیچ وقت حرف اونو پیش من نزن!

رایکا هنوز به در خیره بود. مگر او مادر نبود؟ آن چیزهایی که تا به حال در مورد مهر و محبت مادر شنیده بود، در هیچ کجای جملات عسل یافت نمی شد. یعنی حقیقتاً او مادر بود؟ اما در هر حال او باز هم عاشق بود. با خجالت و سرافکندگی بسمت در بازگشت هرمز همچنان آنجا ایستاده بود و قدم می زد، با مشاهده رایکا گامی بسوی او برداشت و پرسید:

- برم بیارمش؟

- متسفانه عسل حال خوبی نداره، بهتره برایه روز دیگه سهیل کوچولو رو بیارید تا مادرش رو ببینه.

هرمز سری جنband و سیگارش را زیر پا له کرد .

- باید حدس می زدم، اون زن اونقدر بی عاطفه‌هاس که حتی حاضر نیست پسرش رو بعد از اینهمه مدت ببینه. این خنده داره، خنده دار!

و بسوی اتومبیلش رفت و در همان حال جملاتی را زیر لب می گفت که رایکا نشنید . به اتومبیل نگاه کرد؛ پسرکی با چشمهاای آبی که شباخت بی حدی به عسل داشت، داخل اتومبیل نشسته بود و از پشت شیشه به آنها نگاه میکرد. دل رایکا لرزید . نگاه پسر چقدر نگران بود! وقتی که هرمز داخل اتومبیل نشست ، بسمت او چرخید و چیزی گفت که اشکهای پسرک بی محابا از چشمهاای آبی اش جوشید و روی گونه‌های صورتی رنگش سر خورد. رایکا با حالتی عصبی، گامی به درون کوچه گذاشت اما اتومبیل حرکت کرد . پسرک دستش را روی شیشه گذاشته بود و همچنان اشک می ریخت . از مشاهده این صحنه آنقدر دلش به درد آمد که محکم در حیاط را بست و سوار اتومبیلش شد و بسوی شرکت راند . یعنی باید باور میکرد در سینه این زن زیبا قلبی وجود ندارد؟

چشمهايش را روی هم گذاشت؛ نسیم خنکی به صورتش میخورد که صورت تبدارش را قلقلک می داد و موهای خوش حالتش را به رقص در می آورد . بار دیگر چشمهايش را گشود و سیگاری از جیب در آورد و آن را روشن کرد. نسیم خنک دریا که با بوی بهار نارنج درهم آمیخته بود، او را در خلسه فرو برد . پکی به سیگارش زد و بسمت دریا حرکت کرد. صدای موجها، این بار همراه با نسیم، آرامش را به دلش راهنمایی میکرد . لبخندی تلخ روی لبیش نشست ، یاد آخرین سفری که با عسل آمده بود در ذهنش چرخید . آن روز در همین ویلا.....نه، دلش نمیخواست آن روز را بیاد بیاورد . تمام آن سه روز همراه با تشنج و قهر و آشتی بود! و باز هم عسل مسبب تمام این قهر و آشتی ها بود! ساعتها با موبایل ، کنار ساحل حرف زده و او صدای مردی را شنیده بود ولی عسل اصرار داشت که با فریبا دوستش صحبت میکرده! آنروز رایکا بارها سعی کرد که سخن عسل را بپذیرد، اما مگر می شد؟ خودش شنیده بود! پس باید در مقابل او می ایستاد و می گفت اجازه نخواهد داد او بیش از این.....سعی کرد خاطرات تلخ را از خود دور کند. بهر حال عسل بلد بود . در طول مسیر آنقدر دلربایی کرد که تمام دلخوریها برطرف شد. اما رایکا هنوز هم وقتی که به آن روز می اندیشید اطمینان داشت که پشت خط.....اما حالا رسیدن به این نتایج چه سودی داشت؟

رایکا پکی محکم به سیگارش زد و دود آن را در فضا خالی کرد.

باد باز هم صورتش را قلقلک می داد و موهایش را به بازی گرفته بود . چشمهايش در تاریکی شب ، روی جسمی در کنار ساحل دریا ثابت ماند، درست می دید ، او بود که زانوهایش را در آغوش گرفته و به امواج دریا زل زده بود . همان جا ایستاد، دلش نمیخواست سکوت او را برهمن بزند ، اما نیاز به در کنار او بودن و در دل کردن به دلش چنگ انداخت . دوست داشت باز هم در کنار او بنشیند و از عسل حرف بزند و او صبورانه گوش دهد . البته این بار نه! این بار میخواست از خود او صحبت کند، از چشمهاای جذاب و از طنازی بی مانندش!

آهسته بطوریکه سکوت اطراف را بهم نریزد، گفت:

- می تونم کنارتون بشینم؟

رزا به پشت سر نگاه کرد . مشاهده صورت به غم نشسته و جذاب رایکا باز هم بی قرارش کرد. از بعدازظهر آنقدر آشفته بود که لحظهای آرام نمی شد . اما با وجود این باز هم صدای او، قلبش را می لرزاند و برق نگاهش آتش به جانش می کشید .

بارها با خود تکرار کرده بود، ((این بازی رو تمام کن، تو هیچوقت جایگزین عسل نخواهی شد . اون تو رو دوست خواهد داشت!))

صدای زنگدار عسل در گوشیش زنگ می زد، ((تو یه بجهای که باور کردی می تونی مردی مثل رایکا رو عاشق خودت کنی. اصلا تو وقت کردی خودت رو توی آئینه ببینی؟)) و از آن روز دل او شکست، آری دلش شکسته شده بود و رفتار رایکا بر درد دلش می افزود .

- یعنی اینقدر از دستم عصبانی هستی که حاضر نیستی لحظهای وجودم رو کنارت تحمل کنی؟!

رزا تازه بخود آمد، کمی خود را کنار کشید و همچنان به امواج خروشان دریا خیره شد .
- بفرمایید.

رایکا در کنارت نشست و دستهایش را ماند او به دور زانوهایش گره زد .
- تو هم بی خوابی زده به سرت؟

رزا بدون کلامی سرش را تکان داد و رایکا زمزمه کرد:
- من بابت برخورد بعدازظهر معذرت میخوام .

رزا همچنان به رو برو خیره بود و بغضی سنگین مانع از صحبت کردنش می شد. رایکا که با سکوت او مواجه شده بود بار دیگر به صدا در آمد:

- دلم نمیخواد صورت غمگینت رو ببینم، هرچند این غم آشناي هميشگی چشماته!
رزا صورتش را بسمت او چرخاند ، اما خیلی زود دیده از او برگرفت و باز هم به امواج خروشان دریا چشم دوخت .

- صحبتهای شما درست بود؛ زشترين کار ممکن همین.....همين گدائي عشقه که شما منو به اون متهم کردید!

- اما من منظوري نداشتمن و اگر ناراحت شدي ازت عذرخواهی میکنم .

- نه صبر کن؛ تو درست گفتی . من دلباخته پسری بودم خودخواه و مغorer که جز خودش هیچکس رو نمی دید . قلب یخی و سرمازده اون ، دل هر دختری رو یخزده میکرد اما باز هم من دیوانه نگاهش بودم . نمی دونم توی عمق چشمهایش چی بود که منو به خودش زنجیر میکرد، دنیا رو دیگه به رنگ چشماش می دیدم و نگاهش همیشه باهام بود . من مجذون وار عاشق اون مرد

مغورو شده بودم و زندگیم فقط در وجود اون خلاصه می شد . شما درست می گید من برای به دست آوردن مهر اون دست به گدایی زدم ؛ کارهایی کردم که وقتی به گذشته برمیگردم از خودم بدم می یاد بارها و بارها توی ذهنم تکرار میکنم آیا اون ارزش اینهمهاما باز هم وقتی که چشمamar رو می بندم و چشمش در برابر دیدگانم جون می گیره اونقدر دیوونه میشم که باز هم تمام بی مهری هاش مجنون وار بسمتش می رم !

رایکا به نیمرخ صورت غمگین او نگاه کرد و از مشاهده قطره اشکی که در گوشه چشمش لنگر انداخته بود، دلش لرزید . صورت او زیر این نور مهتاب ، دیوانهاش میکرد. باید حرفی می زد و وقتی که سکوت او را دید لب به سخن گشود:

- باورم نمیشه که مردی اینهمه زیبایی رو نبینه و قدر این عشق آسمونی رو نفهمه!

رزا که صدایش از شدت بعض می لرزید ، به زحمت گفت:

- اما اون عشق منو نمی فهمه، اون دلباخته دختر دیگهایه ؛ دختری که اونو تنها گذاشت و رفته ، دختری که هیچوقت دوستش نداشته ، هیچوقت ! اما اون بازم عاشقه!

رایکا با ابروهای گره خورده، به او نگاه کرد:

- پس اون یه احمق به تمام معناست!

رزا چشمهای خیسش را به او دوخت و لحظهای بعد رایکا لرزشی در وجود خود احساس کرد .

- اما عسل.....نه من.....من.....

و بعد از روی ماسهها برخاست . سیگاری روشن کرد و در ساحل دریا قدم زد. موجها یکی بعد از دیگری به پاهایش کوبیده می شدند اما او همچنان در افکارش غرق بود. منظور رزا از آن صحبتها چه بود؟ یعنی به عمد میخواست به او یادآور شود که او هم گدایی محبت می کند؟ آری، او درست می گفت و چه خوب با نگاهش همه چیز را گفته بود! لبخندی تلخ روی لبهای رایکا نشست . او میلاد را احمق نامیده بود، پس خودش چه بود؟ حالا وقتی به گذشته باز می گشت می دید حق با رزاست . او هم یک احمق به تمام معناست، او هم نمی توانست نام عسل را با آرامش بر لب براند و هنوز گاهی اوقات چشمهای او در مقابل دیدگانش حرکت می کند .

پکی محکم به سیگارش زد و زیر لب نالید:

- تو کجایی رایکا؟ تو کجایی؟ تو را چه شده؟ چرا اینطور با این کمر خمیده و غرور شکسته..... تو که....

از خودش بدم می آمد! عسل همه چیزش را ریوده بود، حتی غرورش را ! باید رزا را می یافت و به او می گفت مدتیهاست قصد کرده که او را فراموش کند . او هیچوقت برای عشق گدایی نمیکرد .

و لحظاتی بعد باز هم لبخند تلخی رو لبهایش نشست . عشق رزا آنقدر زیبا و دست نیافتنی بود که حتی ارزش داشت برای بدست آوردن آن دست به گدایی بزند .

بر سرعت گامهایش افزود اما لحظه‌ای بعد بر جا خشکش زد . او رفته وحای خالی آش روی ماسه‌ها مانده بود . خسته و نامید همان جا روی ماسه‌های خنک نشست و به عمق دریا چشم دوخت .

سه روز از اقامتشان در ولایت شمال می‌گذشت اما بعد از آن شب، دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشده بود . رایکا حس میکرد رزا به عمد شرایطی به وجود نمی‌آورد که او بتواند حرفهایی را که بارها تمرین کرده بود بر زبان براند . دلش میخواست به عشقش اعتراف کند و از او بخواهد حتی ذرهای او را دوست بدارد اما.....

رایکا از ولایت خارج شد . بعد از ظهر بود و همه به خواب فرو رفته بودند . اما او دیده بود رزا از ولایت خارج شده . به امید یافتن او به سمت ساحل حرکت کرد . با آنکه هوا گرم بود، اما قطرات ریز باران هم از آسمان می‌بارید و هوا را مرتقبتر کرده بود . آنروز قرار بود به تهران بازگردند و او قصد داشت تا قبل از بازگشت، حرفش را بزند تا بلکه بتواند دل این دختر استثنایی را بدست بیاورد . دختری که بی گمان تصاحبیش آرزوی هر مردی بود!

نظری به اطراف انداخت اما هیچ خبری از او نبود . به روی ماسه هانگاه کرد ، جای پاهای او بر روی ماسه‌ها نقش بسته بود . راه جای پاهای را در پیش گرفت . حال رزا در این دو روز خیلی بدتر شده بود و او حس میکرد بخاطر وجود میلاد است . او حالا کاملاً کم حرف و منزوی شده بود و چهره‌هاش مدام در هالهای از غم مخفی می‌شد و دوری گزیدنیش از چشمهاش هیچکس دور نمانده بود . او باید کمکش میکرد، با خود عهد بست تا وقیکه او را به زندگی عادی برنگردانده و لبخند را مهمان لبهایش نکرده، نامید نشود . به این امید جای پاهای را دنبال کرد و کمی آنطرفتر او را دید که پشت به او ایستاد و با نوک کفشهاش، روی بدنه نرم ساحل، اشکالی را ترسیم میکرد . رایکا قدمهایش را آرامتر کرد، لحظه‌ای ایستاد و اندام او را نظاره کرد و در سکوت نیمرخش را که در لابه لای موهای پراکنده شده روی شانه‌هاش گم شده بود نگریست . حال به این نتیجه رسیده بود که خداوند تمام قدرت خود را در طراحی صورت بی مانند او بکار گرفته، اما چرا تا بحال متوجه آن زیبایی خیره کننده نشده بود؟

همان جا ایستاد و نگاه کرد . باد به زیر موهای او می‌زد . صورتیش زیباتر و بی مثالتر از همیشه شده بود . رزا نگاهش را چرخاند و بر روی صورت رایکا ثابت ماند . او که از برخورد خود خجل شده بود لبخندی بر لب راند و قدمی به جلو گذاشت و در همان حال گفت:

- ببخشید من نمیخواستم خلوت رو بهم بزنم .

رزا در سکوت بسمت دریا چرخید . رایکا در کنارش ایستاد ، سنگی از روی زمین برداشت و به داخل دریا پرتاب کرد و گفت :

- می دونم از اینکه او مدم اینجا و خلوت رو بهم زدم ناراحتی اما..... اما حرفهایی بود که باید به تو می گفتممن، من.....

اما هرچه تلاش کرد جمله مناسبی نیافت به همین خاطر سعی کرد افکارش را انسجام بخشد . لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- شجاع باش مرد! تو دیگه اون پسر خجالتی بیست ساله نیستی، تو دیگه سی سالته، پس حرفت رو محکم بزن!

و بعد چشمهايش را باز کرد و صورتش را بسمت او چرخاند:

- بین عسل

اما دهانش قفل شد . او چه گفته بود؟ رزا دستش را روی گوشهايش فشرد و با حالتی عصبی بسمت ویلا دوید .

رايکا به پشت سر نگریست، باز هم همه چيز را خراب کرده بود! چرا، چرا باید نام عسل در چنین موقعیتی به زیانش می آمد؟ واي ، او که همه چيز را خراب کرده بود!

وقتی بسمت وازگشت، همه عزم رفتن کرده بودند . دانیال با هیجان بسمت او آمد:

- معلومه تا حالا کجا بودی؟ قرار بود بذاریمت و بریما!

اما رايکا آنقدر غمگین بود که بي هیچ کلامی بطرف ویلا رفت، لباسهايش را داخل چمدان گذاشت و از در خارج شد ، اما در کمال تعجب، رزا را سوار بر اتومبیل مهندس سرمدی دید. لحظهای همان جا خشکش زد اما بعد از آن به خود نهیب زد، ((هي پسر، چی فکر کردي؟ فکر کردي دیگه مالک اون شدی و می تونی هر خواستهای رو بهش تحمیل کنی؟ نه، حالا خوب نگاه کن . اون فقط نقش به پرستار رو توی زندگی تو ایفا می کنه، همین و بس! و شاید هم.....))

افکارش را در ذهن، خط خطی کرد . رزا نباید تنهايش می گذاشت . او هنوز نیاز به همدی مانند او داشت . حالا که فکرش را میکرد، نمی توانست حتی یك روز بدون وجود او به این زندگی یکنواخت ادامه دهد .

صدای مادرش او را از افکارش جدا ساخت .

- رايکا جون، نمیخواي بیایی؟

رايکا بسمت رزا نگریست که سرش را به صندلی تکیه داده و چشمهايش را بسته بود . نامید بسمت اتومبیلش گام برداشت و تا موقعی که به تهران رسیدند، حتی لحظهای از فکر کردن به او دست نکشید. در مقابل در منزل آقای سرمدی ایستادند. مهندس با اصرار می خواست آنها را به داخل خانه دعوت کند اما آقای بهنود از پذیرفتن این دعوت سر باز زد و مهمانی را به روزهای بعد موكول کرد. بالاخره هم او در این تعارفات پیروز بیرونامد و بار دیگر سوار بر اتومبیلش شد . رايکا به اتومبیل مهندس سرمدی نگاه . رزا با سماحت روی صندلی عقب نشسته بود .

فتح خان به صدا در آمد:

- حرکت کن دیگه پسر، حواست کجاست؟

رايکا بزحمت لب گشود.

- خانم سرمهدي با ما نمي ياد؟

- نه انگار تمایل داشت يه مدتی.....

- اما اين امكان نداره .

فتح خان به صورت در هم فشرده رايکا نگاه کرد و چيزی در دلش به غليان در آمد. چشمهاي رايکا رنگ ديگري داشت ، يعني او باید باور ميکرد که پسرش عاشق شده؟ لبخند روی لبهایش نشست و بسرعت از اتومبیل خارج شد. يکراست به سمت رزا حرکت کرد و دست او را در میان دستهایش گرفت:

- دخترم، می شه ما رو تنها نذاري؟

رزا چشمهاي پر غمش را بالا آورد و به صورت پدرشوهرش نگريست .

- اما.....

- می دونم اما با وجود همه اينها باز هم يهت اصرار می کنم. عزيزم امروز نگاه رايکا يه چيزی رو فرياد زد که زياد برآم نا آشنا نیست . اون نگران رفتن تؤه و از من میخوايد که مانع رفتن بشم .

- درسته ، اون دنبال يه گوش شنوا و يه همدم مهربون و دلسوز می گردد!

فتح خان شرمگين سر به زير انداخت. شايد او راست مي گفت و رايکا فقط به پرستارش عادت کرده بود . دستش را آرام بالا برد و روی گونه او گذاشت و زير لب زمزمه کرد:

- هر طور مایلی ، فقط عزيزم ، ما رو زياد تنها نذار ، همه به وجودت عادت کردیم.

رزا به او که با قامت خمیده بسمت اتومبیلشان حرکت میکرد، نگريست . او چه تقصيري داشت؟ تمام خانواده بهنود هميشه به او محبت کرده بودند، پس نباید آنها را می رنجاند . بي اختيار دستش را بسمت دستگيره در اتومبیل پيش برد . رايکا که پدرس را تنها یافت ناميده سرش را به پشتي صندلي تکيه داد و چشمهايis را برهم گذاشت . او رزا را از دست داده بود.

صداي برهم خوردن در اتومبیل باعث شد چشم بگشайд . به پشت سر نگريست ؛ رزا روی صندلي عقب نشسته بود . بي اختيار لبخندی بر لب راند و صداي مادرش در گوشش پيچيد:

- دخترم، تو هميشه ما رو شرمنده خودت می کني!

گويا در طول مسیر در آسمان پرواز میکرد. بار ديگر تنها گل خوشبوی زندگي اش در کنارش می ماند . اين بار قصد داشت از تمام لحظات بنحو احسنت بهره ببرد . به خانه که رسيدند رايکا بلافاصله به طبقه بالا رفت و همانجا منتظر او نشست . رزا هنوز پائين بود و با روناك حرف می زد . تلفن به صدا در آمد؛ رايکا به سمت آن نگاه کرد . تصميم نداشت شبش را خراب کند ، اما باز هم چيزی در وجودش وادرش میکرد که گوشی را بردارد .

- بله، الو.....

سکوت و سکوت! قصد داشت تلفن را قطع کند که صدایی، نفسیش را به شماره انداخت.

- سلام ، منو نمی شناسی؟

حالش آنقدر بد شده بود که نمی توانست جواب دهد . اما بالاخره باید چیزی می گفت.

- تو تا حالا کجا بودی؟!

- از من می پرسی؟

- پس از کی باید پررسمی‌هان..... چرا ساکت شدی ؟ چرا همیشه با سکوت میخوای همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی؟

- من خیلی حرف دارم اما پشت تلفن نمی شه گفت .

- اما من میخواهم همین الان همه چیز رو بدونم . باید بدونم به چه جرم نکرده ای ، اینطور مجازات شدم .

صدای عسل بعد از مکث کوتاهی ، دوباره به گوش رسید.

- توی این دوری، من هیچ تقصیری نداشتم

- پس کی مقصود؟

- فقط بدون عزیزم، همیشه عاشقت بودم و هستم . همین و بس!

- اما من حالا میخواهم همه چیز رو بدونم . اصلا باور نمی کنم که حتی ذرهای به من فکر کنی .

- من قول می دم دوباره باورهات رو بہت برگدونم . به شرط اینکه فردا راس ساعت 2 بیای همون رستوران همیشگی! اونجا رو که فراموش نکردی؟

رایکا شقیقه‌اش را فشرد . حالش اصلا خوب نبود . بعد از مدت‌ها عسل آمده بود ! آن هم حالا که او تصمیم گرفته بود همه چیز را تمام کند . درست وقتیکه قصد داشت اعتراف کند شیفته چشمهاي منتظر رزا شده، اما..... چشمهايش را بهم فشرد . باز هم صدای عسل بین او و افکارش فاصله انداخت .

- چیه؟ فردا همون جا منتظرت بمونم؟ رایکا صدام رو می شنوي؟

رایکا که انگار تازه به خود آمده بود، بلاfaciale گفت:

- چرا، حتما می یام.

- پس من از الان تا اونوقت، لحظه‌ها رو می شمرم؛ شب بخیر عزیز دلم .

و بعد تماس قطع شد . هنوز گوشی تلفن در دستش بود و به در ورودی می نگریست که در باز شد و رزا پا به درون گذاشت و با حیرت، صورت درهم او را از نظر گذراند . آنچه را که باید، دریافته بود. بی هیچ پرسشی از کنارش گذشت و به اتفاقش رفت و در را از پشت بست . با صدای بسته شدن در ، رایکا به موهایش چنگ زد و به کف سالن خیره شد.

رزا هم کنار پنجره نشست . از زیر تخت بلوز سفید رنگ او را بیرون کشید و آن را بوئید و به سینه‌اش فشرد . عطر تن رایکا در تاروپوش نفوذ کرد و او را به خلسه برد اما پشت پنجره در تاریکی شب، دو چشم دریابی به او می خندید و لبی آرام تکان میخورد . به لب خیره شد و کلماتی را شنید: ((تا همیشه فقط باید لباسیش رو بو کنی بغير از اون دیگه هیچ . رایکا به تو تعلق نداره!))

رزا بلوز را به اشکهای صورتش مالید و آن را بوسید و بوئید و بار دیگر به آن دو چشم نظر انداخت . ((من به همین هم راضیام.....نذر همین رو هم از دست بدم! بہت التماس می کنم، برو بذار زندگیم.....))

هنوز چشمها به او می خندیدند، رزا به نور قرمز رنگ چراغ خواب خیره شد و لحظه‌ای بعد خود را روی تخت انداخت و صدای حق گریه‌اش را در بالش خفه کرد .

صبح با طلوع آفتاب و تابش نور ، روی صورتش چشم گشود . خورشید به وسط آسمان رسیده بود کش و قوسی به اندامش داد و از روی تخت پائین آمد . بی اختیار روی روی آئینه قرار گرفت . صورت رنگ و رو پریده‌اش لاغرتر از همیشه بنظر می رسید و احساس میکرد استخوان گونه‌اش بی اندازه بیرون زده است . از چهره خودش در آئینه بدش آمد و دستش را با بیزاری روی صورتش در آئینه گذاشت و زیر لب نالید:

- کاشکی خدا چشمهای منم آبی می آفرید!

بعد با عصبانیت از اتاق خارج شد . ساعت حدود یک بود . آرام در اتاق رایکا را گشود؛ تختش هیچ تغییری نکرده بود، مطمئن شد که رایکا تا صبح نخوابیده . قدم به داخل اتاق گذاشت و با بیزاری به اطراف نگاه کرد . سرشن گیج می رفت و حالت تهوع داشت . از اینکه علت بی خوابی دیشب رایکا را می دانست و باز هم آنجا مانده بود از خودش بدش می آمد . بلند شد و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد . احساس گرسنگی میکرد، اما بدنش کرخ شده وحالش اصلا خوب نبود . بارها با خود تکرار کرد، ((یعنی اون کجاست؟ نکنه.....)) اما تمام تلاش خود را برای خط خطی کردن افکارش به کار بست . صدای زنگ تلفن باز هم در گوشش طنین انداخت . با صدای بلند نالید:

- نه، دیگه نه!

اما زنگ تلفن تمامی نداشت . به ساعت روی رو نگاه کرد . یک ربع به دو بود ، یک لحظه به خود آمد ، ممکن بود مادرش و یا شاید هم رایکا پشت خط باشد . بسمت تلفن دوید و گوشی را برداشت، اما باز هم صدای زنگدار و مشمنز کننده عسل در گوشش پیچید :

- دیگه داشتم نامید می شدم! گفتم شاید تمایل نداری صدای رایکای عزیزت رو در کنار محبوبش بشنوی!

رزا تلفن را محکم به گوشی فشرد، درد را حس نمیکرد و گوشیش بی حس شده بود .
- تو دروغ میگی!

- دروغ؟ واقعا تو فکر میکنی من مجبورم دروغ بگم؟ عزیزم، رایکا منتظر یه اشاره از طرف من بود، فقط همین! زیاد کار سختی نبود، فقط یک اشاره!

دستهای رزا شروع به لرزش کرد، بطوری که تلفن محکم به گوشیش میخورد. حالا دیگر از شدت عصبانیت زانوهایش هم می لرزیدند. احساس خفگی همه وجودش را در بر گرفته و نفس کشیدن را برایش مشکل میکرد. دستش را روی زانو گذاشت ، اما لرزش آن غیرقابل کنترل بود. صدای نفرت انگیز عسل مانند سوهان روی اعصابش کشیده می شد .

- پنج دقیقه دیگه مونده و به تو قول می دم راس ساعت 2 صدای اونو بشنوی . رایکا همیشه خوش قول بوده . آهان، الان چهار دقیقه شد . اونطرف خیابون رو نیگا کن ، داره از ماشینش پیاده می شه .

رزا چشمهاش را بست و زیر لب دعا خواند که عسل دروغ بگوید اگر صدای او را می شنید، دیگر همه چیز برایش تمام می شد. آنوقت او دیگر با اینهمه حقارت چه میکرد؟ نه، این امکان نداشت ، یعنی بعد از این مدت، بعد از اینهمه محبت، باز هم رایکا به راحتی، با یک تلفن از او گذشته بود؟ اشک روی صورتش خط می کشید. اشکهایش را پاک کرد و دستش را بر بینی اش که ریزش آب، آن را کاملا خیس کرده بود، کشید و در دل نالید(چرا گریه می کنی دیوونه؟ اون داره بلوف می زنه! حتما دروغ میگه، رایکا..... رایکا نمیتونه.....))

اما خودش حرفش را باور نداشت، تمام وجودش می لرزید و تعادل رفتارش در اختیارش نبود. از روی صندلی بلند شد، اما پاهایش توان نداشتند، دستش را روی زانو گرفت و ایستاد و شروع به راه رفتن کرد ، اما نه، نمی توانست. محکم با زانو روی زمین افتاد. انگار تمام بدنش فلج شده بود . باز هم به میان موهایش چنگ انداخت .

- حالا گوش کن؛ خوب گوش کن! اون داره بسمت من میاد. حالا در رستوران رو باز کرد و حالا.....داره به اطراف نگاه می کنه، منو دید.....چشمهاش هنوز مثل سابق گیراست. داره می یاد بسمت من، حالا خوب گوش کن!

رزا گوشی تلفن را به گوش فشرد و زیر لب نالید:

- نه، نه، نه، چیزی نگو، تورو خدا چیزی نگو، تو رو خدا!

عسل سلام کرد و صدای رایکا.....

- سلام

- مثل همیشه سرساعت! حالت خوب نیست!

- انتظار داری با این اوضاع حالم چطور باشه؟ تو.....

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید ، رزا نالید، تلفن را بسمت دیگری پرت کرد و به فرش ابریشمی زیر پایش چنگ انداخت:

- لعنت به تو رایکا! لعنت به تو!

به زحمت روی پاهایش ایستاد؛ باید می رفت .باید می رفت تا فراموش کند چه بلایی بر سر احساسش آمد . از مقابل اتاق رایکا گذشت، در اتاق همچنان باز بود، سرعت داخل شد، چشمهاي عسل به او می خندیدند . مثل همیشه و این بار برم پیروزی را در هوا می چرخاندند . دیوانه وار بسمت عکسها خیز برداشت و همه آنها را پاره پاره کرد و بر زمین ریخت . قاب عکس بزرگ بالای تخت را برداشت و روی تخت او کویید . قاب عکس شکست و تکه های خرد شده شیشه به اطراف پرکنده شد .بی اختیار فریاد میزد و اتاق را بهم می ریخت . آبازور را برداشت و روی آئینه بزرگ میز توالت کویید . همه چیز در عرض چند دقیقه بهم ریخت . به سرعت بسمت کمد لباسها رفت و لباسهای رایکا را با خشم به اطراف اتاق پرت کرد . اتاق دیگر اتاق سابق نبود . همه چیز شکسته و پاره و در هم بود . نامید روی زمین نشست و به اتاق خیره شد . او در این اتاق چه رویاهایی که نیافته بود! او بارها رایکا را در کنار خود دیده که دست در لابهلای موهای بلندش فرو کرده و او را غرق در عشق خود کرده بود . اما کجا بود آنهمه رویا و آنهمه وهم و خیال؟ ساعتها همان جا نشست و به وسائل شکسته اتاق نگریست .

رایکا هنوز روی روی او نشسته و به میز خیره شده بود . عسل صدایش را کمی نازکتر از همیشه کرد و با عشوه گفت :

- یعنی اونقدر از من بیزاری که حتی حاضر نیستی به صورتم نگاه کنی؟
رایکا آرام چشمهايش را بالا آورد .

- دلم میخواد بدونم این شش ماه کجا بودی؟

- مگه مهمه؟

- نه، الان دیگه نه!

عسل ابروهای نازکش را در هم کشید و خود را دلخور نشان داد:

- حرفهات به آدم حس بدی رو تلقین میکنه، اما من نمی تونم باور کنم .
- بهتره باور کنی!

عسل ناخنهاي بلندش را با حرص در کف دست فرو در دل زمزمه کرد .((من نمی ذارم اون نیم وجی پیروز بشه!))

و بعد صدایش را لرزان کرد و گفت:

- نکنه که دیگه دوستم نداری؟

رايکا با حالتی عصبی به چشمهاي آبي او نگاه کرد.

- من مدهاست که ديگه آبي دريا رو فراموش کردم و ترجيح مي دم به سياهي شب زل بزنما!

- طعنه مي زني؟

- نه، فقط ديگه نميخوام گذشته برام تکرار بشه

- اما من هميشه تو رو دوست داشتم

- درسته؛ اما توی اين شиш ماھ کجا بودي؟ نکنه کنج خونهات افتاده بودي و زانوي غم بغل گرفته بودي!

عسل دندانهايش را بهم فشد . ناز و کرشمه زنانهاش ديگر اثري در رايکا ايجاد نميكرد. رايکا هم عميقا به صورتش نگاه کرد . هميشه از روپروردشدن با او مي ترسيد و حتم داشت وقتی با او روپروردشود باز هم دلش به لرده در خواهد آمد وهمه بدیهايش را فراموش مي کند، اما این بار نه صدایش و نه دواره دیدنش اقري در او ايجاد نکرد و در تمام لحظات، دو چشم سیاه رنگ، به او قدرت مقاومت مي داد . از پشت ميز برخاست ، عسل هم بسرعت از روی صندلي جهيد.

- کجا داري مي ری؟

- ظاهرا تو حرفی برای زدن نداری!

- خيلي حرفها داشتم اما برخورد بد تو منو ناميد کرد

رايکا بسرعت بسمت در رفت، از رستوران خارج و سوار اتومبیلش شد . لحظهای بعد در ديگر اتومبیل هم باز شد و عسل در کنارش لم داد .

- تو ديگه رايکاي سابق نيستي!

رايکا لبخند تلخي زد و به انگشتهاي کشide و ناخنهاي لاک زده عسل که سیگاري را از داخل پاکت بپرون مي کشيد ، نظر انداخت و گفت:

- اما تو کاملا مثل او روزهایی؛ همون عسل همیشگی

- تو اون موقع ها عسل رو با همين مشخصات دوست داشتي

رايکا ناميد سرش را تکان داد و بعد همانطور که به روپرورد خيره بود، پرسيد:

- کجا میخوای برمی؟

- میخوام برم خونهمون، من دلم برای.....

- متناسفم، کار دارم

- يعني دعوتم رو رد مي کني؟ رايکا تو فراموش کردي من کي هستم؟

رايکا با ابروهای گره خورده، تقریبا فریاد زد:

- نه فراموش نکدم ، تو عسلی ، همون عسلی که اونقدر شیرین بود که منو مدت‌ها مست خودش کرد . یه روز ته نگاه هرمز، چیزی رو دیدم که دلم رو لرزوند . وقتی که ضجه‌های پسرت رو شنیدم، قلبم از بی مهری تو به درد اوهد ، با این حال بارها به خودم تلقین کردم این عاقبت من نخواهد بود! اما وقتی که توی بیمارستان داشتم جون می کندم تو کجا بودی؟ من مدت‌ها افسرده گوشه خونه افتداده بودم، باز هم خبری از تو نبود! حالا اومدی که چی بگی؟ هان؟ چی میخواهی؟ چرا نمی‌ری و نمی‌ذاری با تنها یه کنار بیام؟ البته خوشحالم ، شاید اگر تو رو دوباره نمی‌دیدم همیشه فکر میکردم عاشقتم، اما امروز فهمیدم حتی ذره‌ای مهر تو در دلم باقی نمونده

عسل نگاهش را بسمت او چرخاند:

- تو اینقدر بی مهر نبودی! منم برای رفتنم دلایلی دارم.....پدرت منو تهدید به مرگ کرد ! اینو می‌فهمی ، اون از من خواست که خودم رو گم و گور کنم!

- و تو هم از خدا خواسته رفتی تا بتونی با رفقات خوش بگذرونی! حالا چی شده که برگشتی ؟ پولی که بہت دادم تموم شده یا فکر دیگهای توی سرت داری؟

- حرفهات بهم القا میکنه که عاشق شدی!

- خب شیش ماه گذشته!

- یعنی چی؟ تو میخوای بهم بفهمونی از اون دختره پرستار شکست خوردم؟!

- تو فقط به فکر پیروزی هستی

- اما اون پرستار بی لیاقت.....

رايکا با غصب بسمت او چرخید و نگاه خشم آلودش را به عسل دوخت و با لحنی پر از تهدید، گفت:

- مواطن حرف زدنت باش، من به تو اجازه نمی‌دم در مورد اون با این لحن حرف بزنی!

عسل که رفتار جدی و سرد رايکا در باورش نمی‌گنجید ، خندهای عصبي سر داد.

- تو یه دیوونهای! تو منو.....منو.....تو لیاقت عشق منو نداری! وقتی شنیدم رفتی خواستگاری اون دختره که فقط مترجم شرکت بوده ازت متنفر شدم، تو لیاقت عشق منو نداشتی!

رايکا با حیرت به او نگاه کرد.

- مترجم.....تو راجع به کی صحبت می‌کنی؟!

عسل با نفرت هر چه تمامتر، سیگارش را روشن کرد و پکی محکم به آن زد .

- رزا سرمهدی! همون پرستار و هم خونهات؛ همون دختر آب زیرکاهی که با زرنگی خودش رو به تو نزدیک کرد.

رایکا دیگر چیزی نمی شنید و همه چیز آرام در ذهنیش نقش می بست. رزا وارد دفتر کار شده و همان روز اول بخاطر حواس پرتی او را سرزنش کرده بود. تقویم خاطرات، بعد از شش ماه در مقابل دیدگانش باز شده بود. حالا می فهمید چرا همیشه چشمهاش او برایش آشنا بود سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. حالا معنی نگاههای غمگین و همیشه منتظر او را درک میکرد. پس میلادی در کار نبوده و آن مرد خائن که همیشه چشمهاش او را با اشک پیوند می داد، خودش بوده! از خود متنفر شد و زیر لب نالید:

- رزای فداکارم، رز صبور من، عزیز دلم!

و اشک ریخت. عسل که نقشهاش را بر باد رفته یافته بود، سیگارش را در جاسیگاری ماشین خاموش کرد و پیاده شد و گوشه خیابان به انتظار اتومبیلی دیگر ایستاد. اما رایکا همچنان پشت فرمان نشسته بود و خاطرات گذشته در ذهنیش جانی دوباره می گرفت.

بعد از دو ساعت به خود آمد. باید به دیدن رزا می رفت و او را در آغوش می کشید و تمام محبتیش را نشار او میکرد. باید به او ثابت میکرد.....نه، قبل از همه باید چشمهاش را از انتظار بیرون می آورد. باید لبهاش را به خنده باز میکرد و به او می فهماند که عسل رفته و دیگر هیچ بازگشته در کار نخواهد بود. لحظهای با خود می خندید و زمانی از اینهمه غفلت دلش می گرفت و اشک می ریخت.

جلوی عمارت ایستاد و بسرعت داخل آن پیچید. روی روی پلهها اتومبیل را متوقف کرد و شتابان از پله ها بالا دوید. همه جا سوت و کور بود و فقط بهجت خانم تندر مشغول گردگیری بود. رایکا از پله ها بالا رفت اما لحظه ای ایستاد و از بهجت خانم پرسید:

- مادرم و روناک کجا رفتن؟

بهجت خانم دستمالش را در دست فشرد و گفت:

- سلام آقا، خانم و روناک همراه خالهتون برای خرید لباس عروسی رفتن، خانم دیشب از رزا خانم هم خواستند که باهاشون بره، اما ایشون نپذیرفتند.

رایکا پله ها را با عجله طی کرد و در همان حال گفت:

- بله، بله ممنون.

پشت در سالن نفس عمیقی کشید و کلید را داخل قفل در چرخاند. همه جا در سکوت فرو رفته بود. کمی جلوتر رفت؛ گوشی تلفن شکسته شده روی زمین افتاده بود. با حیرت به اطراف نگاه کرد. در اتفاقیش باز بود، آرام بسمت اتفاقیش رفت و به داخل نگاه کرد، رزا وسط اتاق نشسته و همه وسائل درهم و شکسته....

عکسهاي روی دیوار به همراه رنگ دیوار کنده و روی زمین پخش شده بودند .هیچ سر در نمی آورد .رزا نگاه غریبهاش را به او دوخته بود . قدمی به داخل اتاق گذاشت، هیچ چیز در باورش نمی گنجید . او را چه می شد؟ چرا خانه را.....

لحظهای بر خود لرزید .نکند او هم از قرار امروز خبر داشت؟! بله، حتما همین موضوع باعث چنین اوضاعی شده بود .قصد داشت لب باز کند اما رزا انگار که از خواب عمیقی پریده باشد، از جا پرید و عمیقا به صورت رایکا خیره شد .بیش از سه ساعت او کجا بود؟ آیا باز هم به خانه عسل رفته بود؟ این افکار چون خوره وجودش را می آزد و حالا دیگر جانی در بدنش نمانده بود .باز هم به رایکا خیره بود دیگر او را نمی شناخت!، او رایکای خودش نبود .همان مردی که روزی تمام عشقش را با صداقت به او تقدیم کرده بود! او رایکای خودش نبود! چه غریبه و ناآشنا شده بود! بسرعت از او روی گرداند و با تنہ محکمی از کنار او گذشت .رایکا با حیرت به رفتار عصی او نگاه کرد و به او که بسمت اتاق می دوید ، گفت: - رزا، رز، کجا داری می ری؟

رزا بسرعت داخل اتاقش شد و در را از پشت قفل کرد .به دیوار تکیه داد و با درد گریست .رگهای گردنش بشدت بیرون زده و صورت استخوانی اش لاغرتر بنظر می رسید .دستش را روی دهانش فشرد تا صدایش را در گلو خفه سازد .دیگر تاب مقاومت نداشت، این سه ساعت افکار گوناگونی از ذهنیش گذشته بود و بلاپایی بر سر دلش آورده بود که این بار دیگر توان ایستادن نداشت .رایکا سرشن را میان دستها فشرد .درد جانکاهی ، دوباره به سراغش آمده بود . از اتفاقهایی که افتاده بود سر در نمی آورد .هنوز صدای عسل در گوشش زنگ میخورد، ((وقتی شنیدم رفتی خواستگاری اون دختره که فقط مترجم شرکت بود، ازت متنفر شدم!))

او در تمام لحظاتی که با عسل حرف می زد به صورت معصوم و چشمهاي نگران رزا می اندیشید و گاهی جملات او را هم نمی شنید . ساعتی آنجا نشست و به در اتاق او خیره شد . چرا رزا اینطور شده بود؟ چرا آنقدر گریسته بود؟ چرا اتاق را به این روز در آورده بود؟ یعنی او از ملاقاتش با عسل مطلع بود؟نه، نباید اینطور باشد .درمانده تر از آن بود که از جا برخیزد و به سراغ او برود . به همین خاطر همان جا نشست و پیشانیاش را به دستش تکیه داد .

ساعتی بعد ، در اتاق باز شد، رایکا بسمت او نگریست، اما با کمال ناباوری او را چمدان به دست در کنار در دید .بلافاصله از جا برخاست ، طوری که صندلی به زمین افتاد .رزا بسمت در سالن دوید و از آنجا خارج شد و باز هم شروع به دویدن کرد .رایکا لحظهایی به خود آمد .رزا می رفت و او باز هم تنها می شدنه، این بار اجازه نمی داد او از پیشش برود .نه، او به رزا و محبتهايش محتاج بود .بسمت در دوید و فریاد زد:

- رزا، وايستا، تو رو خدا یه دقیقه گوش کن!

ام او از پله ها پائین رفته بود و بسمت در سالن می دوید .لحظهایی بعد از در خارج شد و از کنار اتوبیل او گذشت .كمی آن طرفت در میان سنگفرش کف باع، چمدانش باز شد و لباسهايش روی زمین پخش شدند .بسختی لب زیرینش را گزید و همراه با بعض، بسرعت شروع به جمع آوري لباسها کرد .اما همین چند ثانیه باعث شد که رایکا به او برسد . روپریش قرار گرفت و آرام نشست، بازوی او را در میان دستهای محکم و مردانه اش گرفت و بلندش کرد .لحظه ای مات و مبهوت به چشمهاي او خیره شد .در چشمهاي این دختر حسی وجود داشت که او را به آتش

می کشید . رایکا لبهاش را به صورت او نزدیک کرد، اما رزا سریش را تکان داد، سعی در گریز داشت ، دلش نمیخواست بیش از این غرورش را در مقابل این مرد مغorer به حراج بگذارد، دوست نداشت باز هم اشکهایش را به رایگان به نمایش بگذارد . رایکا او را محکمتر به آغوش خود فشرد و صورتش را بوسه باران کرد اما همه چیز بی فایده بود. رزا دیگر هیچ چیز را باور نمیکرد . رایکا بارها او را از خود رانده وحالا که از سلامت رایکا اطمینان پیدا کرده بود، باید خود را از این قفس طلایی آزاد می ساخت و فرار میکرد . باید می رفت و سالها سعی میکرد غرور خرده شدهاش را پیوند بزند و سالها با دل داغدار و سوختهایش مدارا کند، شاید التیام یابد .

رایکا بار دیگر بوسهای بر گونه او نواخت اما رزا در یک لحظه خود را از آغوش او بیرون کشید و شروع به دویدن بسمت در عمارت کرد . رایکا همانطور ایستاد و به دویدن او نگاه کرد . چشمهاش باز هم خیس از اشک شد . اما این بار رزا بود که چشمهاش را با اشک پیوند می داد . نام عسل در ذهنیش چرخید ، از او بیزار بود، او به چه آسانی عشق آسمانی رزا را از دست داده و بازیچه زن هرزهای شده بود که سالها، عمرش را به تباھی کشانده بود. از خودش بدش می آمد . آرام در کنار لباسهای او زانو زد و با نوک انگشتتها آنها را لمس کرد، یکی از آنها را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد و آن را بوئید . بوی عطر رزا دیوانهایش کرد . چطور این همه مدت او را ندیده بود؟ چطور توانسته بود اینهمه وقت، اینهمه فاصله را تحمل کند؟ آرام نالید:

- رز..... رز کوچولوی من!

و بعد لباس را به چشمهاش سپرد که با اشکهایش مرطوب شود و با خود نالید:

- لعنت برمن، لعنت بر عسل!

لحظه ای بعد دانیال داخل کوچه پیچید و از باز بودن در عمارت متعجب شد . بسرعت اتومبیلش را گوشهای رها کرد و داخل عمارت دوید و راه ساختمان را در پیش گرفت ، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که اندام رایکا را خم شده روی زمین دید . با اضطراب ، بسرعت بسمت او دوید و او را در حالیکه دو زانو روی سنگفرش باغ نشسته بود و لباسی زنانه را روی چشمهاش قرار داده بود وهای های می گریست ، مشاهده کرد . با ناراحتی دست پیش برد و لباس را از چشمهاش جدا کرد.

- چی شده؟ رایکا، اتفاقی افتاده؟

رایکا به او نگاه کرد و هیچ نگفت ، فقط اشک ریخت . دانیال دست پیش برد و اشک روی صورت او را زدود و با بغض گفت:

- دیوونهام کردي رایکا، بگو چی شده؟ این چمدون کیه؟ پس رزا کجاست؟

رایکا بار دیگر به لباسها نگاه کرد و نالید:

- دانیال، اون رفت، رزا رفت!

دانیال ناباورانه به اطراف نگاه کرد:

- چرا؟ مگه تو با اون دختر بیچاره چکار کردی که از این خونه فراریش دادی؟

رایکا باز هم ناله کرد:

- دانیال، من یه احمقم!

بعد صدای هق گریهاش بار دیگر بلند شد. دانیال سر او را روی شانهاش گذاشت.

- چه ات شده پسر؟ آخه بگو تا کی قراره بخاطر یه زن، همه رو به جنون بکشی؟ تا کی میخوای عمر خودت رو برای یه زن که به خداوندی خدا، لایق اینهمه صداقت و پاکی نیست، تلف کنی؟ دوسال کم نبود؟ نه؟ تو توی این مدت به آئینه نگاه کردی؟ هیچ می دونی از اون رایکایی که باعث حسادت همه جوونها بود، دیگه هیچ خبری نیست؟ رایکا تو تغییر کردی، به اندازه یک عمر! حاله داره از غصه تو می میره! پدرت از درد و غصه یکدونه پسرش گوشه گیر و منزوی شده! از من و روناک بگذریم که این چند سال مثل کابوس بر ما گذشت. حالا نوبت اون دختر معصومه؟ تو معلومه چهات شده؟ اون شیش ماه تموم توی شرایطی که شاید من نمی تونستم تحملت کنم ازت پرستاری کرد. اون خودش رو و جوونیش رو وقف پسر احمقی کرد که بازیچه یه جادوگر شده بود که.....

رایکا فریاد زد :

- نگو، نگو، خودم می دونم که چه کردم! می دونم که رز عزیزم رو به چه راحتی از دست دادم!

- عزیز؟! حالا میگی؟ حالا که اون رو دیوونه کردی!

رایکا با صدای زنگداری نالید:

- رخمر به دلم نزن، بیشتر از این عذاب نده.

دانیال زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد و با هم بسمت ساختمان رفتند.

- پس بقیه کجا رفتن؟

رایکا که گویا در خواب بود، زمزمه کرد:

- رزا رفته، اون با چشمها گریون رفت.

هر دو وارد سالن شدند. رایکا از دانیال فاصله گرفت و بسمت کانایه رفت و روی آن کز کرد و زیر لب گفت:

- دانیال به من کمک کن؛ من بدون اون قادر به زندگی نیستم. من چشمها ی اونو میخوام که با عشق بهم خیره بشه و من در سیاهی اون چشمها ی نافذ گم بشم. من لبهای اونو میخوام که در گوشم زمزمه عشق بکنه و کلمه به کلمهاش رو در خاطرم ضبط کنم. من صورت مرمرین و شیشهای اونو میخوام که....

صدا هق هق گریهаш باز هم بلند شد . دانیال با ناراحتی به سمت او رفت و دست روی
شانهاش گذاشت و گفت:

- رایکا صبر داشته باش ، من هر کاری که بتونم برات می کنم .

- نمی تونم، بخدا نمی تونم . من توی این خونه کنار اون نفس می کشیدم ، نمی دونم می فهمی یا نه، اما من در کنارش زندگی میکردم . حس می کنم اگه اون امشب اینجا در کنارم نباشه قادر نیستم نفس بکشم! دانیال من ماهها با اون زندگی کردم ، درست دیوار به دیوار اتاقم اما، اونو نفهمیدم، می فهمی چی می گم؟ با این حال بهش عادت کردم . من در کنارش احساس آرامش میکردم . دانیال، اون منو دوست داشت و از عشق سیرابم کرده بود . اون همه چیزمن شده بود، یه چیزی مثل رایکا، می فهمی؟ اون یه چیزی مثل خودم شده بود، من چطور قادرم بدون اون توی این عمارت سرد و یخزده راه برم و نفس بکشم ؟ من حالا بدون اون یه روح سرگرددونم ! می فهمی؟ اگه اون برنگرده می میرم، آره بی تردید می میرم!

دانیال با تاسف سرش را تکان داد:

- پس چرا قدرش رو ندونستی ؟

- چون فکر میکردم همیشه پیشم می مونه. فکر میکردم اینقدر عاشقه که همه کارهای احمقانهام رو تحمل می کنه. دانیال، من باور نمیکردم اون بره و من تنها بمونم! باور نمیکردم که یه روز بذاره و بره.....وای، هنوزم مثل یه کابوسه . باور نمیکردم که.....

- که اونم انسانه و احساس داره؟!

رایکا فریاد زد:

- من عاشق اونم، عاشق اون بودم و هستم! من از اون وقتی که اینجا دیدمش عاشقش شدم، از همون وقتی که کنار تختم تا صبح بیدار نشست تا تم پائین بیاد ، از همون روزی که صداقت واقعی رو توی چشمهای گیرایش دیدم! دانیال، من مدت‌هاست که عاشق اونم، اما کور بودم! عسل با چنگالهای کثیفیش روح و احساس منو اسیر کرده بود، اما با این حال همیشه رزا رو دوست داشتم .

- تو چی می گی؟ یعنی تو می دونی اون کیه؟

- آره، همه چیز رو می دونم! می دونم که رزا کی بوده و چطوری از توی خونه من سردرآورده، حالا یادم اومد که عسل کجاست و من چرا به این روز افتادم.....وای دانیال ، من رزا رو دوست دارم!

- و به چه راحتی اونو از دست دادی!

- تمومش کن دانیال. اگه میخوای بهم کمک نکنی، لااقل نمک به زخم نپاش . بذار تنها باشم و با درد خودم بمیرم.....برو بیرون

- تو همیشه یکدنه بودی و با همین یکدندگی کار دست خودت دادی!

رایکا صورتش را در میان دستهایش پنهان ساخت .
- برو دانیال، میخواهم تنها باشم.

دانیال این بار آرامش خود را حفظ کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد پرسید:
- من چکار می تونم برات بکنم؟

رایکا دستش را از روی صورتش برداشت و چشمهاش پرتمنایش را به دوست همیشگیاش دوخت

- فقط به رزا بگو که دوستش دارم، بهش بگو دلم میخواهد لباس عروسی ای رو که لایقش باشه
براش بخرم، دلم میخواهد برash یه عروسی مفصل بگیرم . بهش بگو رایکا قول می ده اون اتاق رو
از هر چیز که یاد عسل رو زنده می کنه، پاک کنه . بهش بگو عسل دیگه وجود خارجی نداره ، اون
رفته و رایکا هم باور کرده که اون دیگه نیست..... تو هم باور کن دیگه عسلی نیست که
بتونه بین من و اون فاصله بندازه . بهش بگو رایکا تا تو نیایی دیگه نمیخوابه و چشم انتظار تو به در
خیره می شه، حتی اگه این انتظار صد سال طول بکشه!

دانیال بسمت در سالن رفت و وقتی بار دیگر به رایکا نگاه کرد او را محو در رویای خود دید
، چشمهاش خاکستری رنگ رایکا چنان ناله می زدند و التماس می کردند که اشک به دیده او
نشست و تاب ماندن نیاورد . از سالن خارج شد و قطرات اشک روی صورتش را زدود . یعنی امکان
داشت او بار دیگر همان رایکا سابق شود؟ به سرعت در میان خیابانهاش خلوت و ساكت شهر
بسمت ویلای زیبای آقای سرمدی راند .

رزا دستهایش را روی چشمهاش فشرد . بیاد آخرین باری که با این حالت بسمت خانه شان رفته
بود، افتاد . آن روز شاهد مرگ احساسیش و از دست دادن رایکا بود . آن روز فهمیده بود که زنی در
زنگی همسرش وجود داشته و او هنوز فقط با عشق او گام بر می دارد . آن روز تا شب زیر باران
راه رفته و اشک ریخته بود و همین پیاده روی باعث تب و بیماری اش شده بود! آن روز همه چیز
برای او تمام شده بود و امروز هم چنین احساسی را داشت . باید از یاد می برد که روزی مردی را
دیده و شیفته چشمهاش طوسی رنگش شده، اما چه سخت و چه طولانی همه چیز تمام شده
بود! نه، دیگر حاضر نبود با عسل مبارزه کند . تصویر او دور سریش به چرخش در آمد و صدای
قهقهه خنده اش در گوشش پیچید . دستش را روی گوشهاش فشرد و آرام نالید) دست از سرم
بردار، من فریاد می زنم که در این بازی بازنده شدم ، من تسليیم خواسته تو شدم، پس راحتمن
بذار(!!)

راننده به صورت او نگاه کرد و با خود اندیشید بی گمان عقلش را از دست داده است . برای
لحظهای دلش برای دختر جوان سوخت و با تاسف سریش را تکان داد . اتومبیل در مقابل ویلای
مهندس سرمدی نگه داشت و راننده به او نگریست .

- خانم رسیدیم

رزا گیج و مبهوت از اتومبیل پیاده شد و نظری ناآشنا به اطراف انداخت . چقدر همه جا برایش غریب شده بود، راننده از اتومبیل پیاده شد و به رزا نگاه کرد . از رفتار گیج او فهمیده بود که در لحظه ای دچار فراموشی شده است .

- خانم، مشکلی پیش اومده؟

رزا در سکوت به اطراف نگاه میکرد . راننده که از جواب او نالمید شده بود، دستش را بسمت زنگ برد و آن را فشرد . صدای مردی از راه دور به گوش رسید.

- بله

راننده لحظهای مکث کرد ، هنوز سرگشته و پریشان به دور و بر خیره بود .

- خانمی آدرس شما رو دادن، من ایشون رو آوردم اما ظاهرا حالشون اصلا خوب نیست . لطفا شما بیایید جلوی در..... ببخشید حرف منو گوش می کنید؟ آقا..... آقا.....

صدایی نمی آمد، راننده باز هم بسوی او نگریست .

- معلومه اینجا چه خبره؟

لحظهای بعد در باز شد و مهندس سرمدی با وحشت به راننده و سپس به دخترش نگریست و بسمت او دوید:

- رزا، دخترم..... دخترم، چرا اینطور نگاه می کنی؟

رزا گامی به عقب برداشت و آرام زمزمه کرد:

- رزا مرده!

- چی میگی عزیزم؟ چرا، چرا این حرف رو می زنی؟

مهندس سرمدی سر دخترش را به سینه خود فشرد .

- بخواب کوچولوی بابا! بخواب..... خدایا چه کردم؟ چرا اجازه دادم اون بره؟ این همون دختریه که پیش اونا فرستادم؟ خدایا کمک کن!

راننده که جو را چنین دید بسمت اتومبیل رفت تا آنجا را ترک کند، اما مهندس خم شد و چند اسکناس، از داخل پنجره بسمت او گرفت و آرام گفت:

- بفرمایید ، ببخشید معطل شدید

- قابل نداره

- خواهش می کنم، لطف کردید که دخترم رو رسوندید.

راننده سرش را تکان داد و از آنجا دور شد . مهندس سرمندی سر دخترش را به سینه چسباند و او را با خود به داخل ساختمان برد . رزا مانند کودکی به آغوش پدر پناه آورده بود و این او را به یاد سالهای پیش می انداخت ؛ آن زمان که سینه امن و پدرانهاش جایگاه امنی برای غم و غصه های او بود . چه روزها و ساعتها که سر بر سینه او می چسباند و با پدرس درد دل میکرد . اما امروز از همیشه تنها تر بنظر می رسید . مهندس اشک روی گونه اش را زدود و صدای شکسته شدن لیوان و پس از آن جیغ خفیف بهنار خانم افکارش را برهم ریخت .

- واي خاك بر سرم! چي شده سجاد؟

مهندنس سکوت کرد ، جوابی برای همسرش نداشت . خانم سرمندی بسمت آنها دوید و دست یخزده دخترش را در میان دستهای خود فشرد .

- رزا مادر، چي شده؟ چرا اينقدر يخ کردي؟

رزا چشمهاي بي حالتش را به مادر دوخت و سکوت کرد . گويا کسي را نمي ديد و صدایي نمي شنيد . بهنار خانم با دست به صورت خودش کوبید و فرياد زد :

- سجاد يه کاري کن ! حالش اصلا خوب نيست

مهندنس سرمندی کنار دخترش روی کانپه نشست . باید علت این آشفتگی را می فهميد . به همين دليل بسختي لب گشود .

- اتفاقي برای رايکا افتاده؟

رزا همانطور به دیوار روبرو خيره بود و لحظهای بعد قطره اشکی از گوشه چشمش بر روی گونه اش غلتید . مهندس منتظر ادامه آن شد اما همان یك قطره اشک بازگو کننده همه چيز بود . مهندس دست دخترش را گرفت و به او کمک کرد تا به اتفاقش برود . بهنار خانم هنوز گريه میکرد و بر بخت خود لعنت می فرستاد . مهندس سرمندی رزا را تا کنار تختش همراهی و به او کمک کرد روی تخت دراز بکشد ، بعد روکش محمل زرشکی رنگی را که پائين تختش قرار داشت ، روی پاهایش کشید . رزا به سقف خيره شده و سکوتیش درآورد بود . مهندس نامید از کنار تخت دور شد . بيماري دخترش براييش محرز بود و افسرديگي شدید از چشمهايش زيانه می کشيد . اکنون باید به مداوای دخترش می پرداخت ؛ دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده و هر چه خواسته بود براييش فراهم شده بود . تمام سعي اش را کرده بود تا بجهه ايش هيچگاه طعم سختي و تلخي روزگار را نچشند ، اما تمام تلاشش به يکباره از دست رفته بود . با خود انديشيد ((در اين يکسال چه شد؟)) واقعا نمي دانست سايه شوم چه حادثه اي ، زندگي اش را دگرگون ساخت ! اما چيزی که او به خوبی می دانست اين بود که برای اولين بار مستاصل شده است . او هیچ وقت در برابر حوادث زندگي عاجز نشده بود ، اما امروز کنار تخت دخترش عاجزانه ايشتاده بود و راه حلی برای نجات از اين مرداب جهنمي نداشت . نگاه دخترش را تا روی سقف همراهی کرد و سپس آرام از اتاق خارج شد . باید اجازه می داد او در سکوت اتفاقش خلوت کند و به چيزهایی که دوست دارد بیندیشد . صدای مجدد زنگ در ، باعث شد بسرعت از پلهها پائين برود . خانم سرمندی در را گشوده بود و با اضطراب به پله ها نگاه میکرد .

- کیه؟

- دانیال پسر پری خانم. یعنی اون خبر داره چی شده؟

مهندس سرمهدی ابروهایش را گره کرد و همان جا کنار پله ها ایستاد. بهناز خانم در را گشود و دانیال با چهره ای نگران وارد سالن شد.

- سلام، ببخشید. همیشه بی موقع مزاحم می شم!

مهندس بسوی او رفت و در حالیکه دستش را دراز میکرد با احترام گفت:

- خواهش می کنم، اختیار دارید.

دانیال مضطرب به اطراف نگاه کرد اما از رزا خبری نبود. به همین علت با احتیاط پرسید:

- رزا خانم نیومدن؟

- دانیال خان، لااقل شما بگید چی شده؟

دانیال نفسی به آسودگی کشید و با تعارفات مهندس، گوشه مبل خزید و سعی کرد لحنی دلジョیانه به خود بگیرد.

- راستش خودم هم نمی دونم، اما مثل اینکه بین اونا مشاجره در گرفته

- فقط مشاجره؟!

دانیال ابروهایش را درهم کشید:

- رزا خانم چیز دیگهای گفته؟

بهناز خانم قطرات اشک را از روی صورتش پاک کرد و همراه با بغض غلیظی که سخن گفتن را برایش مشکل ساخته بود، گفت:

- نه، اون هیچ چیزی نمی گه ، درست شده مثل مجسمه!

- راستش رو بخواهید ، وقتی من رسیدم رزا رفته بود اما رایکا می گفت هیچ انفاقی نیفتاده و فقط یه مشاجره بینشون بوجود اومده

- و بنظر شما یه مشاجره و یا برخورد سطحی می تونه یکی رو اینطور از پا در بیاره؟

- من شرمنده ام آقای مهندس، ما به بدترین نحو ممکن جواب محبتهاي شما رو دادیم . اما رایکا دیگه واقعا پشیمونه . اون همه چی رو بیاد آورده و امروز دیدم که به گذشته شباهت زیادی پیدا کرده!

مهندس روی مبل نشست و از داخل پاکت سیگارش ، که روی میز بود، سیگاری بیرون کشید و با فندک آتش بر آن نهاد و پکی محکم به آن زد. دانیال به دود پخش شده در فضای خیره شد .

- دیگه فایدهای نداره، شما لطف کنید پیغام منو به رایکا خان برسونید . راستش من امروز فهمیدم که بزرگترین خیانت رو در حق دخترم انجام دادم . من زجر و شکنجه دخترم رو می دیدم! من می دیدم که اوون روز به روز ضعیفتر و پژمرد هتر میشه اما به خاطر اعتقاد به افکار پوج خودم اجازه دادم دخترم اینطوری خودش رو قربانی کنه . من باید زودتر از اینها مانع می شدم!
بهنار خانم بار دیگر دستمال را به چشمهاش کشید .

- من بہت گفته بودم، که اوون یه دختر جوون با احساسات آتشینه، ما نباید به احساسش جواب مثبت می دادیم.....سجاد، من بارها بہت گفتم اما تو گوش ندادی و امروز دخترم اینطور سرخورده و بیمار به خونه برگشت!

مهندس بار دیگر پکی محکم به سیگارش زد و به پشتی مبل تکیه داد . گویا با این کار سعی در آرام کردن افکارش داشت اما وقتی از این کار حاصلی نگرفت، با لحنی نادم و پشیمان گفت:

- من گفتم اونا با هم نامزد هستن و همدیگه رو میخوان، بیماری رایکا هم به مرور خوب میشه و اونا می تونن در کنار هم خوشبخت بشن..... گفتم کاری نکنم که چند سال بعد دخترم بهم بگه چرا نداشتم برای عشقش فدایکاری کنه و اوونو از عشقش دور کردم، اما باور نمی کردم توی این میون دخترم تا این حد صدمه بینه . دانیال خان، رزا دیگه اون دختر شاداب و با نشاط گذشته نیست . امروز که اوونو دیدم حس کردم سالها پیر شده، اصلا نگاهش درهم شکسته و حالت افسرده چشماش آدم رو به وحشت می ندازه . من اشتباه کردم! اعتراف میکنم اشتباه جبران ناپذیری رو مرتکب شدم . من به نوای احساسم گوش دادم نه به فرمان عقلمن!

قسمت اخر

دانیال سکوت کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت . به آنها حق می داد . همانقدر که تا امروز اجازه داده بودند دخترشان بازیچه افکار مسخره و بهم ریخته و اعمال ناشایست رایکا شود باز هم از آنها متشرک بود . اما واقعا نمی توانست اصراری برای بردن دوباره رزا یا لاقل بخشش رایکا داشته باشد، به همین خاطر از روی مبل برخاست و در حالیکه دستش را بسوی مهندس دراز کرده بود، گفت:

- من از شما بخاطر تمام محبتها یی که در حق خانواده بهنود انجام دادید متشرکم و باید در فرصتی اجازه بدهید که همه حضورا مزاحم بشیم و از محبتها یی شما تشکر کنیم . راستش من بنا به خواسته رایکا او مده بودم که از رزا خانم عذرخواهی کنم و بگم رایکا از اعمال و رفتار گذشتهاش نادم و پشیمونه ، اما با شرایط فعلی می دونم این حرفاها نه تنها مرحمی بر دل زخم دیده شما نمی گذاره بلکه خشم شما رو هم بیشتر می کنه . پس ترجیح می دم سکوت کنم با اینکه می دونم رایکا نمی تونه بدون اون زندگی کنه . اما باز هم راضی نیستم بیشتر از این رزای عزیز رو دچار عذاب کنیم . من شرمنده ام ، واقعا شرمندهاهم!

دانیال این را گفت و از سالن خارج شد . مهندس چشمهاش را بست تا کمی آرامش یابد دانیال بسرعت داخل اتومبیلش خرید . دلس میخواست به خانه برگردد . دلس هوای روناک را کرده بود که با دلداری های همیشگی اش کمی آرامش کند . سرش درد گرفته بود و چشمهاش ذوق ذوق میکردند . صدای زنگ موبایل ، اعصابش را بهم ریخت . گوشی را بدون آنکه جواب بدهد، روی

صندلی پشتی پرت کرد. صدای زنگ قطع نمی شد و اعصابش را متشنج ساخته بود. ناچار با احتیاط دستش را دراز کرد و به زحمت گوشی را برداشت و جواب داد:

- بله.

- الو دانیال

- بذار راحت باشم!

- چی شده؟

- هیچی ، فقط ازت میخوام راحتم بذاری

- خب باید بدونم چرا؟

- بعدا، بذار یه فرصت دیگه!

رایکا با سماجت پرسید:

- پیش رزا رفتی؟

سکوت دانیال طولانی شد اما بالاخره لب به سخن گشود:

- یه روز بہت گفتم عسل رو فراموش کن و امروز ازت میخوام رزا رو فراموش کنی!

- آخه چرا؟

- چون نه اون و نه خانواده اش دیگه حاضر نیستن در مورد تو حرفی بشنو!

صدای لرزان رایکا گویا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید.

- خودش اینو گفت ؟

- تو می فهمی چی میگی رایکا؟ اون اونقدر مریضه که توان حرف زدن نداره. اون دیگه وجود خارجی نداره. اینطور که پدرش می گفت شاید دیگه امیدی به بهبودیش نباشه. راستش رو بگو تو با این دختر چکار کردي؟ چطور تونستي چوب حراج به احساسش بزنی؟

- تو دروغ میگی!

- نه راست میگم . خودت هم اینو می دونی ، اما نمیخوای باور کنی. تو باید اونو فراموش کنی؛ این حرف من نیست بلکه خواسته خانواده شه! من هیچوقت اونا رو اینطور ندیده بودم

- دیگه نمیخوام بشنوم !

- باشه منم دیگه تمایلی به حرف زدن ندارم . بهتره بري توی اون دخمه همیشگی و برای عسل اشک بریزی . رایکا از من بشنو، تو لایق همون عسلی!

تماس بین آن دو قطع شد . رایکا بشدت روی میز کویید و از درد به خود پیچید .

- منو بگو کی رو فرستادم! این دانیال چی فکر میکنه؟

و بعد از شدت سر درد، سریش را در میان دستها فشرد و نالید:

- رزا، من بدون تو چکار کنم؟

ساعتی همان جا نشست اما اعصابش بدتر بهم ریخت . از جا برخاست و از اتاق خارج شد، به اطراف سرک کشید، همه جا یاد رزا را در خاطرش زنده میکرد و بوی عطرش در جای جای خانه پیچیده بود . رایکا بسمت اتاق او رفت و با تردید دستگیره در را پائین کشید ، نظری به اطراف انداخت . این اتاق در شش ماه گذشته متعلق به دختری بود که روح جسم او را به تسخیر در آورده بود . ای کاش می توانست به آنها بفهماند که او به گذشته بازگشته؛ به روزی که هنوز عشقی در سینهایش شکوفه نزده بود و امروز وقتی می اندیشید، می فهمید که رزا تنها عشقی بود که به قلبش راه پیدا کرد ، رزا همه چیزش شده بود!

گامی به داخل اتاق گذاشت؛ قاب عکس او بالای تختش خودنمایی میکرد، بسمت قاب رفت و آن را برداشت و از ته دل گریه کرد . از خودش بدش می آمد ، چطور توانسته بود بهترین روزهای زنده ایش را در کنار او خراب کند؟ چطور توانسته بود بخاطر دل سنگ عسل، دل ابریشمی او را بیازارد؟ قطرات اشکش روی شیشه قاب عکس چکید و خطی روی آن کشید . روی تخت دراز کشید و قاب عکس را به سینهایش فشرد . دلش میخواست تا فردا و فرداها بگرد . دیگر نمیخواست از این اتاق خارج شود . ای کاش در این مدت او را دیده بود، ای کاش در این مدت.....وای رزا اینهمه مدت در کنارش بود اما او چقدر از او دور بود! صدای خندههای رزا در گوشش نی لبک می زد و نگاههای او آرامش به دلش می داد . لحن ملایم سخنیش سمفونی عشق را برایش می نواخت .

رایکا تا صبح داخل اتاق ماند و قاب عکس را به سینه فشرد . تصمیم داشت تا او نیاید دیگر آن اتاق را ترک نکند ، زیرا در این اتاق هنوز حضور او حس می شد و او از دلتنگی نمی مرد .

سه روز بسرعت گذشت . خانم بهنود که برای سومین روز متولی روز نامید با سینی غذا به آشپزخانه بازگشته بود، با حالتی عصبی از پلهای پائین رفت . فتاح خان روزنامه ای در دست داشت و تظاهر به خواندن میکرد . اما تمام توجهش به خاطرات گذشته معطوف بود . صدای شکوفه خانم او را از رویاهاش جدا ساخت.

- چکار کنم فتاح؟ بازم در رو باز نکرد!

فتح خان با حالتی عصبی تکانی خورد:

- یعنی چی؟ اون میخواد چی رو ثابت کنه؟

خانم بهنود اشکهاش را با پشت دست پاک کرد و

- نمی دونم؛ اما فکر می کنم سرنوشت با پسرم سر شوخی داره تا دیروز که عسل توی زندگی اون نقش بازی مبکرد، اون اینجا بود و امروز که رایکا از فراغ اون اشک می ریزه، رفته و حاضر نیست برگرده!

فتح خان با ناراحتی سری جنباند:

- دلم برای اون طفل معصوم خیلی می سوزه. بارها خودم رو ملامت کردم. شاید اصلاً نباید به دنبالش می رفتم، رزا برای اینهمه درد خیلی جوون بود!

دانیال و روناک که تازه از اتاق خارج شده بودند بسمت آنها آمدند.

- امشب هم شام نخورد؟

- نه، اصلاً دیگه جوابم رو هم نمی ده

- فکر نمی کنید بهتره در رو با زور باز کنیم؟ می ترسم بلاای سر خودش بیاره روناک به صورت خود کویید.

- خاک بر سرم دانیال! چی میگی؟

این بار فتح خان به دفاع از او برآمد:

- دانیال بی راه نمی گه خانم، کلید یدکی اتاق کجاست؟

شکوفه خانم بسرعت به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد هر چهار نفر پشت در اتاق رزا ایستاده بودند. دانیال دو ضربه به در نواخت اما صدایی نیامد. ناممید کلید را در قفل چرخاند و در گشوده شد. در اولین نظر، اندام بلند و کشیده رایکا را روی تخت دید. با گامهایی نامطمئن بسوی او رفت. صورتش چقدر رنگ پریده بنظر می رسید و لبهایش خشک شده و به سفیدی می زد.

- تو داری با کی لج می کنی؟

رایکا بزحمت چشمهايش را گشود. صورت دانیال در مهی غلیظ پدیدار شد. اما خستهتر از سابق چشم برهمن گذاشت. دلش نمی خواست دیگر حتی سخنی هم بر لب راند. بی رزا همه چیز برایش تمام شده بود.

- رایکا بلند شو و کمی منطقی عمل کن. تو واقعاً همون رایکای سابقی؟!

رایکا به زحمت لبهای تبدارش را از هم گشود:

- نه، من دیگه بدون رزا اصلاً هوتی ندارم

- تو چه موجودی هستی پسرا!

رایکا باز هم سکوت کرد و این بار فتح خان به سخن در آمد:

- با اعتراض غذا و زندانی کردن خودت توی این اتفاق که چیزی درست نمیشه .

- پدر، دیگه هیچ چیز برای اهمیت نداره. روزی که بهم گفتی عسل به دردم نمیخوره ازت کینه به دل گرفتم، فکر کردم شما بخاطر تعصبات این حرف را می زنی ، اما امروز دیگه اون احساس سابق رو نسبت به شما ندارم . نمی تونم خودم رو هم ببخشم . من با رزا بد کردم پدر! بد کردم!

- بالاخره باید چکار کرد؟ با ماتم گرفتن که چیزی درست نمیشه! بلند شو بريم خونه مهندس بلکه بتونی.....

رایکا چشمهایش را گشود . مادر و خواهرش با نگاهش اشکبار، در کنار تخت ایستاده بودند و دانیال گوشه دیوار کز کرده بود . به زحمت از روی تخت برخاست:

- شما هم با من می آید؟

چشمهایش برق خاصی داشت و برق نگاهش همه را به وجود آورد. فتاح خان چشمهای لبریز از احساسش را به پسرش دوخت:

- خوش به حالت که می تونی تا این حد عاشق باشی! باشه، منم می یام بشرطی که اول غذا بخوری

- نه، وقت برای این کار زیاده!

- پس دوتا لیوان شیر داغ بخور تا حداقل جون حرف زدن داشته باشی .

بسرعت از در خارج شد و دقایقی بعد همان رایکای ساقی به همان خوش تیپی و جذابی روپرتوی آنها ایستاد .

- من آمدهام!

خانم بهنود به دخترش نگاه کرد:

- روناک جون برو بگو بهجت خانم شیر داغ کنه

و بعد از آن با لذت به صورت جذاب پسرش نگاه کرد:

- الهی فدای اون چشمهای قشنگ و قد و هیکل دلربات بشم مادر که توی دنیا بی نظری همه باهم خنديدند . از پلهها سرازير شدند . پائين پلهها بهجت خانم با دو لیوان شیر گرم به انتظار ایستاده بود . رایکا بدون اعتراض، لیوانی برداشت و لاجرעה سرکشید و لبخندی بر لب راند:

- می دونی درست حال پسری رو دارم که میخواهد برای اولین بار به خواستگاری بره . دلم میخواهد برم و ازش بخواه که شریک زندگیم باشه نه مثل اوندفعه که قول دادم اونو خوشبخت کنم اما به قولم وفا نکردم . امروز میخواهم صادقانه قول بدم که اونو خوشبخت کنم؛ خوشبخترین زن دنیا

بشرطی که اونم فراموش کنه در گذشته چه حوادثی رخ داده. من امروز یه رایکای دیگهار با یه عشق دو آتیشه که هیچوقت آتیش این عشق گرما بخشن خاموش نمی شه.

- من مطمئن .

رایکا به پدرش لیخند زد و بسمت در اشاره کرد و گفت:

- سبز زودتر بایم که حسابی دلتنگ گا، روز سفید رنگ زندگیم

بعد سی سال، خارج شد و به طرف اتومسلیش رفت.

- من راندگی می کنم .

فتاح خان با اعتراض گفت:

- این محاله چون تو هم دیونه ای و عقلت خوب کار نمی کنه و هم از گرسنگی چشمات تار می سنه! سر مون رو به باد می دی!

- نگان نیاشید، از شوق دیدن رزا قول می دم سالم به خونه مهندس، سرمدی برسونمتوں !

- ۱۹۰۸ -

فتح خان با دو دلی روی صندلی نشست و در بک آن اتومبا، از حاکمه شد.

- خوب ہے قولت عما، کر دی!

صدای قمعه بلند راکا او را شوکه کرد.

- بلک دقیقه هم بلک دقیقه هاست؛ دیگر صبح جانش نیست!

فتا خان حشم عاش، او هم گذاشت و با لبخند گفت:

فتا خان حشمت‌باش، راوی هم گذاشت و بالخند گفت:

- فقط گفته باشم اگه منو به کشتن بدی باید حوایگوی مادرت باشی!

رایکا باز هم خنده دید . خیلی زود به ویلای مهندس رسیدند . رایکا درست مقابل در توقف و به پدرش نگاه کرد .

- حشمهاتون رو باز کنید، رسیدم

- ۱۰ زوایی؟

- ساده شید که حسابی در شده!

- اونا که منتظر ما نیستن

- بفر جال من دیگه نمه، تونم تجمما. کنم

فتاح خان بلا فاصله از اتومبیل پیاده شده و زنگ را فشود ، مهندس سرمندی از پشت آیفون پرسید:

- بله

- جناب مهندس عزیز، بهنود هستم، فتاح بهنود!

- بله بفرمایید

فتاح خان در را کاملا گشود و به پرسش اشاره کرد .

- بیا مبارز شروع شد . فقط همین اول بگم مبارزه سختیه، اگه قراره جا بزني ، از همین جا برگردیم

- من قول می دم پیروز از میدون خارج بشم

- اما من زیاد مطمئن نیستم

- لطفا نفوس بد نزنید . من برای بدست آوردن رزا هرکاری می کنم .

رایکا به روی رو چشم دوخت . در ساختمان باز شد و مهندس سرمندی از آن بیرون آمد. بعد از مدت‌ها دوباره نگاه محبت آمیز او را احساس کرد . خجالت زده و شرمند بخاطر رفتارهای نابخردانه‌اش جلو رفت و گفت:

- سلام جناب مهندس ، امروز این منم رایکا بهنود واقعی! کسی که همیشه مدیون محبت‌های بی دریغ و صادقانه شما و خانواده محترمتو نه .

مهندس با مهربانی او را در آغوش کشید . گویا حقیقتا او پرسش بود که مانند گذشته سلامتی اش را بازیافته . فتاح خان با حیرت به رفتار آن دو خیره شد .

- یکی نیست ما رو هم تحول بگیره!

- باور کن فتاح خان از دیدن رایکایی عزیز با این حال خوب چنان خوشحالم که به کلی حواسم پرت شده . واقعا شرمنده‌ام

در همان حال بهناز خانم هم برای خوشامدگویی آمد . هرچند خیلی دلخور بود و ناراحتی در چشمهاش کاملا مشهود بود، اما از مشاهده رایکا با آن حال خوش، حسابی جا خورد و چنان متین و موقر رفتار کرد که انگار هیچ انفاقی نیفتاده .

هر چهارنفر روی مبل نشستند . سکوت سنگینی بر سالن حکم‌فرما بود تا آنکه بالاخره فتاح خان سکوت را شکست .

- یاسی جون تشریف ندارن؟

- نخیر رفته خونه خالهاش با دختر خالهاش درس بخونه

فناح خان بار دیگر با من من گفت:

- راستش ما برای خواستگاری اومدیم ، اما از بس رایکا عجله داشت فراموش کردیم سبد گلی تهیه کنیم

رایکا که تازه متوجه غفلت خود شده بود با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- من شرمندهام، اما باور کنید از شوق دیدار شما سر از پا نمی شناختم!

- خواهش می کنم پسرم ، تو خودت گلی

- شما همیشه به من لطف داشتید

بار دیگر سکوت همه جا را گرفت . رایکا با نگاهی التماس آمیز به پدرش چشم دوخت و او هم لبخند طنزآلودی بر لب راند:

- اگه اجازه بدید من جوون پا توی سن گذاشت، میخوام دختر عزیزم رو برای پسرم خواستگاری کنم! راستش این رایکایی ما دل در گرو دختر شما داده و او مده که بگه میخواد دختر شما رو عروس خونه خودش کنه .

- رایکا همیشه برای عزیز بوده و هست اما باور کنید شرایط روحی رزا اونقدر نامناسبه که ما اصلا نمی تونیم ذهنمون رو روی موضوعی متمرکز کنیم

- اجازه می دید من برم بینیمش؟

بهنار خانم چشمهاي نگرانش را به همسرش دوخت و او هم سر به زیر به فکر فرو رفت .

- شاید اگه اون بینه من همه چیز رو بیاد آوردم بازم بتونه با من همراه بشه . آقای مهندس، من به شما قول می دم دیگه نذارم شبینم اشک توی چشمهاي قشنگ اون بشینه . اجازه بدید اونو بینم ، بھتون قول می دم که

رایکا هر چه می گشت کلمه مناسبی نمی یافت . بنابراین سکوت کرد و اجازه داد آنها هم به سخنانش بیشتر بیندیشند . بالاخره مهر سکوت آقای سرمدی شکسته شد و به رایکا که چشمهاي هراسانش را به او دوخته بود نگاه کرد .

- اون توی اتاقشه ، فقط مواطن باش، چون اصلا حالش خوب نیست .

رایکا بسرعت از جا برخاست و بسمت پلهها رفت اما لحظهای ایستاد و به پشت سر نگاه کرد .

- تا ابد مدیون محبتهاي شما هستم .

مهندس و همسرش مانند همیشه لبخند گرمی به صورتش پاشیدند . رایکا بسرعت از پلهها بالا رفت و چند ضربه به در کوبید، اما صدایی نشنید . باز هم آهسته به در زد و گوشیش را به آن چسباند، اما هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی رسید . به دو اتاق خالی روپریش نگاه کرد ، بی گمان همان اتاق متعلق به رزا بود . ناچار دستش را به دستگیره در گرفت و آن را باز کرد

جسمی نحیف روی تخت افتاده بود . لحظه ای تامل کرد ؛ چگونه توانسته بود این موحد معصوم را تا این حد آزار دهد ؟ لحظهای از خود بیزار شد . با گامهایی سنگین بسمت تخت رفت . رزا روی تخت پشت به در خوابیده بود . رایکا بسمت او رفت اما او از حا تکان نخورد . آرام گوشه تخت نشست ، او چه معصومانه چشمهاش را بسته بود . به خودش بخاطر تمام بی رحمی هایش ناسزا گفت . او حق نداشت با دل شیشهای این فرشته معصوم چنین کند . دستش را بلند کرد و بسمت موهای رزا برد ، اما دستش را در همان نزدیکی متوقف ساخت و لحظه ای بعد دستش را بسمت چشمهاش برد و آنها را فشد . رزا غلتی زد و بسمت او چرخید . رایکا به صورت ظریف و شکننده او نگاه کرد ، چقدر غمگین و تکیده بنظر می رسید . از مشاهده او قلبش پاره شد و اشک در چشمهای طوسی رنگش حلقه زد . رزا آرام چشم گشود و با تعجب به او نگاه کرد . چشمهاش آنقدر خسته و بی رمق بودند که قلب او را به درد آورد ، لحظهای در همان حالت ماند ، اما یکباره مانند پرستویی سرمازده ، لرزید ، روی تخت نشست و دستش را به پایه تخت گرفت . رایکا ابروهایش را در هم کشید و با لحنی استفهام آمیز گفت :

- رزا حال خوبه ؟ چرا اینطوری به من نگاه می کنی ؟

رزا با وحشت به ستون پائین تخت چسبید و مانند گنجشکی بی پناه لرزید . درآن لباس خواب بلند و سفید رنگ ، معصوم تر از همیشه بنظر می رسید و چشمهاش پر از دردش به قلب رایکا چنگ می انداخت . رایکا کمی خود را کنار کشید و با لحنی آرام گفت :

- رزا ، رزا جان چرا.....

رزا دستش را جلو برد و با این کار او را از نزدیک شدن بازداشت . رایکا چشمهاش حیرتزدهاش را از هم گشود :

- رزا این منم رایکا !

رزا ابروهایش را درهم گره کرد و با صدایی که به گوش نآشنا می آمد گفت :

- من ، شما رو نمی شناسم !

- رزا منم رایکا

رزا فریاد زد :

- من عسلم !

رایکا زیانش را روی لبهای تبدارش کشید اما باز هم بسرعت لبیش مانند کوبی خشک شد .

- رزا چی میگی ؟

رزا بار دیگر فریاد زد :

- من رزا نیستم ، من عسلم !

رایکا یکباره خود را جلو کشید و دستهای یخزده و ظریف او را در مسان دستهای مردانه خود گرفت و سرش را روی سینه فشد . رزا با وحشت خود را از او جدا ساخت اما رایکا سر و موهای او را غرق بوسه کرد.

- رزای من، رزای کوچولوی من!

رزای با وحشت خود را از آغوش او بیرون کشید اما بازوهای رایکا قوی تر بود و اجازه هیچ عکس العملی را به او نمی داد . با تلاش فراوان خود را از دست او رها ساخت و بطرف در اتاق دوید . اما رایکا دوباره او را بسمت خود کشید. آنقدر بهم نزدیک شده بودند که نفسهای یکدیگر ار حس می کردند . رایکا دست زیر چانه او برد، سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمها ی ترسانش نگاه کرد .

- رزا راستش رو بگو، منو نمی شناسی؟ چرا اینطور نگام می کنی، هان؟ زخم نده، تو رو خدا زخم نده، بذار باز هم باور کنم که عاشقم هستی. بذار باور کنم که یه دختر آسمونی ، یه دختر فراتر از همه دخترهای زمینی به من عشق می ورزه، بذار باور کنم که دنیا هنوز ادامه داره و عشق هنوز زنده اس! بذار باور کنم که می تونم زندگی کنم چون اگه عشق مقدس تو رو از دست بدم مطمئن باش دیگه زندگی ارزشیش رو برآم از دست می ده!

قطرات اشک از روی گونه رایکا پایین چکید و خط عمیقی روی صورتش ایجاد کرد. رزا هنوز هراسان و نگران بود . رایکا با صدایی گرفته گفت:

- رزا بذار از عشقت سیراب بشم ، بذار در کنار تو خوشبختی رو با تمام وجودم لمس کنم .

رزای خود را از میان بازوهای او بیرون کشید و دوباره بسمت در دوید . رایکا قدمی بلند برداشت و باز هم او را بطرف خود کشید . رزا با مشت به سینه اش کوبید و سعی در گریز داشت . طنین دردآور صدای او رایکا را هم به جنون کشاند:

- من تو رو نمی شناسم، تو، تو..... تو رو خدا بذار برم . من هیچ وقت عاشق تو نبودم . نمی تونم هم باشم . من به یه پسر دیگه علاقه دارم، اسمش..... اسمش.....

اما هرچه فکر کرد نامی به ذهنی نرسید . از شدت ناراحتی بعض کرد و چانه اش لرزید .

- نمی دونم اسمش چی بود، اما دوستم داشت و حاضر نبود به خاطر هیچ چشم آبی رنگی از من بگذرد! به چشم ام نگاه کن.

رایکا چشمها ی نگرانش را به او دوخت . رزا ابروهایش را در هم فشد و با لحنی تکان دهنده پرسید:

- چشمها ی من چه رنگیه؟

رایکا با صدایی لرزان از بعض گفت:

- سیاه، مثل سیاهی شب!

رزا عاجزانه نگاه کرد و خود را از میان دستهای او بیرون کشید، گوشه اتاق کز کرد و معصومانه اشک ریخت:

- چرا چشمهاي من آبي نیست؟

- چشمهاي تو با همين رنگ قشنگه.

رزا فریاد زد:

- اما من دوست داشتم چشمهاي آبي باشه، مثل چشمهاي.....

بدون آنکه جمله خود را به پایان برساند، از جا برخاست و بار دیگر رو بروی رایکا ایستاد و با حالت تصرع گفت:

- اما چشمهاي من آبيه، تو اشتباه مي کني . تو رو خدا بگو که چشمهاي من آبيه!
رایکا اشک ریخت و با دست ، گونههایش را پاک کرد:

- اما چشمهاي تو از همه چشمهاي آبي قشنگتره. چشمهاي سیاه تو آدم رو یاد سیاهی بي
انتهای شب میندازه، وقتی که نیاز به یه آرامش بی انتها داره!

رزا بازهم روی زمین نشست ، صورتش را در میان دستهای فشرد و حق هق گریهаш بلند شد .

- پس چرا اون منو، دوست نداشت؟ پس چرا هیچوقت عشق منو باور نکرد؟
رایکا آرام زمزمه کرد:

- اون لیاقت عشق پاک تو رو نداشته!

رزا سریلنگ کرد و به او نگریست.

- چکار کنم که عاشقم بشه ؟

رایکا کنار او روی زمین زانو زد، دستش را روی گونههای تبدار و پر حرارتیش کشید و آرام زمزمه کرد:

- اون عاشق تؤه، همیشه عاشقت بوده!

اشک روی لب رزا نشست و او شوری آن را احساس کرد . رایکا با نوک انگشت، اشک را از روی صورت او زدود و ادامه داد:

- تو باید باور کنی من همیشه عاشق تو بودم رزا.

رزا نالید:

- من عسلما!

و بعد از جا پرید . رایکا هم از برخاست و سیلی محکمی به صورت او نواخت.

- تو هیچوقت نباید خودت رو با عسل یکی کنی، می فهممی؟ تو، تو نمی تونی مثل اون باشی. اون.....

رزا بسمت در دوید و رایکا هم به دنبالش روان شد ، او را در آغوش کشید و موها یش را غرق بوسه کرد .

- رزا، دوستم داشته باش، این بار من هستم که برای قطرهای محبت اصرار می کنم! هیچوقت نخواه مثل عسل باشی، عسل مرد! توی دل من مرده ، مطمئن باش! الان توی این دل زخم خورده من فقط نام یه نفر جا داره؛ اون رزاست! پس رزای من باش، بذار در کنارت حس کنم که زنده‌هام، بذار باور کنم که هنوز عاشقم، بذار باور کنم که امکان نداره اون چشمها ی سیاه و رویایی و افسونگر مالکی جز من داشته باشه . رز خوشبوی من، چشمها را به چشمها بدوز و بذار توی ان سیاهی شب غرق بشم . بذار باور کنم که قادر به پرواز در آسمون سیاه رنگ چشمها هستم و می تونم بین ستاره‌های شب چشمات، آرزوها را نقاشی کنم!

رزا چشمها ی تبدار و پرتردیدش را به چشمها ی خاکستری رایکا دوخت . رایکا سکوت کرد و به او فرصت داد تا باور های از دست رفته‌اش را در عمق نگاه سوزنده او بیابد . رزا در آغوش رایکا آرامش گرفت .

نویسنده : فهیمه سلیمانی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net

